



گنجینه فرهنگ مردم رادیو

## قصه‌ها و افسانه‌هایی از گوشه و کنار ایران

تدوین و پژوهش:  
محمد جعفری (قنواتی)

اداره کل پژوهش‌های رادیو  
واحد فرهنگ مردم  
خرداد ۱۳۸۶  
تهران

|                     |  |
|---------------------|--|
| سرشناسه             | جعفری قنواتی، محمد، ۱۳۳۷-  |
| عنوان و نام پدیدآور | قصه‌ها و افسانه‌هایی از گوشه و کنار ایران / تدوین و پژوهش محمد جعفری (قنواتی); [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو، واحد فرهنگ مردم.                     |
| مشخصات نشر          | تهران: طرح آینده، ۱۳۸۶.  |
| مشخصات ظاهری        | ۲۴۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  |
| شابک                | ۹۷۸۹۶۴۸۸۲۸۴۰۵ ریال: ۲۰۰۰۰  |
| وضعیت فهرست‌نویسی   | فیاپا  |
| یادداشت             | کتاب حاضر «براساس اسنادی که همکاران برنامه رادیویی در فرهنگ مردم» از گوشه و کنار ایران از سال ۱۳۶۰ به بعد برای این برنامه فرستاده‌اند تدوین شده است. |
| یادداشت             | بالای عنوان: گنجینه فرهنگ مردم رادیو   |
| یادداشت             | کتابنامه: ص [۲۴۵]-۲۴۶، همچنین به صورت زیر نویس   |
| موضوع               | افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی.  |
| موضوع               | قصه‌گویی در رسانه‌های گروهی.   |
| شناسه افزوده        | صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو. واحد فرهنگ مردم   |
| رده‌بندی کنگره      | ق ۷۳ ج / ۳۹۹۳ PIR  |
| رده‌بندی دیویی      | ۳۹۸/۲۰۹۵۵  |
| شماره کتابشناسی ملی | ۱۰۹۷۷۸۷  |



نام اثر: قصه‌ها و افسانه‌هایی از گوشه و کنار ایران  
تدوین و پژوهش: محمد جعفری (قنواتی)  
طرح جلد: مهدی بخشایی  
حروفچینی و صفحه‌آرایی: مؤسسه پرنگار  
نویت چاپ: اول  
شماره پژوهش: ۴۹۵  
تاریخ انتشار: خرداد ۱۳۸۶  
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه  
بها: ۲۰۰۰۰ ریال

آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام جم، صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران،  
تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸      نامبر: ۲۲۶۵۲۴۸۶

هرگونه استفاده کلی منوط به اجازه کتبی از اداره کل پژوهش‌های رادیو می‌باشد.

## فهرست مطالب

- ۱ ..... پلنگ و آدمیزاد
- ۷ ..... گرگ و روباه
- ۹ ..... سگ گله و گرگ (دو روایت)
- ۱۲ ..... بیزی نیکی بدی ین مته
- ۱۶ ..... موش و سوسک
- ۱۸ ..... شیر و حیلۀ روباه
- ۲۰ ..... روباه مثل شیر
- ۲۲ ..... کلاغ و مکر آدمیزاد
- ۲۳ ..... روباه و لاک پشت
- ۲۶ ..... مرغ و روباه
- ۲۸ ..... قلا و روباه
- ۳۰ ..... گشتم هزار و سیصد و سه دره
- ۳۲ ..... راه و نیمراه (سه روایت)
- ۴۸ ..... چماق لو بز
- ۵۵ ..... سه برادر و یک دختر عمو
- ۵۷ ..... فرشته شانس
- ۶۳ ..... فرهاد و فرخ
- ۷۴ ..... اسب شاه پریان
- ۷۹ ..... گیلک و خرس
- ۸۱ ..... خواجه محمد اصفهانی
- ۹۵ ..... استاد گنجیل عمو

- گل‌های جادویی ..... ۹۷
- چرا آب دریا شور است؟ ..... ۱۰۲
- عاشق غریب ..... ۱۰۴
- داستان مرگ فرهاد ..... ۱۰۷
- توک نوشت ..... ۱۱۰
- دختری که به مردها درس می‌داد ..... ۱۱۳
- برای من نماند، برای تو هم نمی‌ماند ..... ۱۱۷
- شاه عباس و دزدها ..... ۱۱۹
- داد و بیداد ..... ۱۲۲
- مرد فقیر و کار خدا ..... ۱۲۵
- سه خواهر ..... ۱۲۸
- مرد روستایی و سلطان ..... ۱۳۰
- سرگذشت دو خواهر ..... ۱۳۴
- خداوند شایه گدا ایلپه گدایه شاه (دو روایت) ..... ۱۴۰
- ماهی سال نو ..... ۱۴۹
- سه دروغ (سه روایت) ..... ۱۵۱
- مکرزن (دو روایت) ..... ۱۶۱
- پیرمرد بیمار و درویش ..... ۱۶۶
- خداکنه تو خوب بشوی، بگذار ما دزد باشیم ..... ۱۷۳
- کچل و عمویش (دو روایت) ..... ۱۷۵
- کچل تنوری (سه روایت) ..... ۱۸۷
- هر دو قاشق مال تو باشه ..... ۱۹۸
- لپ‌هام قرمز شده، بیام؟ ..... ۲۰۰
- پس چی بگویم ..... ۲۰۱
- تاته شیرمحمد ..... ۲۰۵
- چوپان خیال‌باف ..... ۲۰۸

- فاطمه غُرْغُرُو ..... ۲۱۱
- من به این کار مات مانده‌ام ..... ۲۱۴
- خانوادۀ خیال‌باف ..... ۲۱۶
- یک بار جستی ملخک ..... ۲۱۸
- دو هم سفر ..... ۲۳۰
- بی‌عقل و باعقل ..... ۲۳۷
- شوهر بهانه‌گیر ..... ۲۴۳



## مقدمه

کتاب حاضر براساس اسنادی تدوین شده است که همکاران برنامه رادیویی «فرهنگ مردم» از گوشه و کنار ایران از سال ۱۳۶۰ به بعد برای این برنامه فرستاده‌اند.

برنامه «فرهنگ مردم» در فروردین ماه ۱۳۴۰ به همت استاد زنده‌یاد سیدابوالقاسم انجوی شیرازی شروع شد و طی سالهای متوالی موفق‌ترین و پرشنونده‌ترین برنامه رادیویی بود. استاد انجوی طی مقاله‌ای خواندنی ضمن بیان ضرورت گردآوری مواد فرهنگ مردم در آن سالها می‌نویسد: «سرانجام آرزوی دیرینه ما برآورده شد و توانستیم نخستین برنامه فرهنگ مردم را در فروردین ماه ۱۳۴۰ خورشیدی از تهران به گوش هم‌میهنان برسانیم و با اجرای برنامه محدود رادیویی و مذاکره حضوری و مکاتبه دائمی، نهضتی فکری و کوششی همگانی ایجاد کنیم و این جنبش و کوشش را تا اقصی نقاط کشور توسعه دهیم و در سراسر مملکت به کاوش عمومی و سراسری دست یازیم و راه و روش گردآوری را به گروه کثیری از علاقه‌مندان بیاموزیم و با سعی و مجاهدت مداوم و توقف‌ناپذیر فرهنگ مردم ایران را از خطرات احتمالی مصون داریم»<sup>۱</sup>

یکی از نتایج این نهضت فرهنگی گردآوری دهها هزار سند مهم مربوط به فرهنگ مردم بوده است. برخی از این اسناد به همت استاد انجوی و همکاران ایشان از جمله سیداحمد وکیلان منتشر گردیده است. یکی دیگر از نتایج این برنامه رادیویی آموزش تعداد فراوانی پژوهشگر فرهنگ مردم بوده که بسیاری از آنها با اتکاء به همین آموزش‌ها، فرهنگ مردم منطقه خود را به صورتی علمی تدوین و منتشر کرده‌اند. زنده‌یاد انجوی به درستی درباره این افراد گفته است: «بی‌شک نام‌گرامی این راویان و همکاران به عنوان پیشروان و بنیادگذاران و خادمان صدیق فرهنگ مردم ایران در تاریخ این مرز و بوم جاودان خواهد بود»<sup>۲</sup>

برنامه «فرهنگ مردم» پس از یک وقفه کوتاه مدت از اوایل دهه ۶۰ به پامردی علی آذری مجدداً سروسامان گرفت و توانست علاوه بر جلب همکاری افراد سابق، گروهی دیگر را به

۱- انجوی شیرازی، سیدابوالقاسم، گذری و نظری در فرهنگ مردم، تهران: اسپرک، ۱۳۷۱، ص ۲۰.

۲- همان، ص ۲۰.

همکاران برنامه بیفزاید. همانگونه که در مجموعه حاضر نیز مشخص است در کنار روایانی که همکاری خود را از سالهای دههٔ چهل و پنجاه شروع کرده‌اند، نام روایانی وجود دارد که در سالهای شصت یا هفتاد به صف همکاران این برنامه پیوسته‌اند.

در این مجموعه کوشش شده است که به جز حک و اصلاحات محدود که مربوط به تصحیح املائی نویسندگان بوده در نثر اسناد تغییری ایجاد نشود. براساس سنت استاد انجوی، نام و مشخصات روایان و ارسال‌کنندگان افسانه‌ها در پایان هر روایت آورده شده است تا ضمن حفظ امانت و ارج‌گذاری زحمت‌های روایان و همکاران، نام و نشان آنها نیز به همراه این روایت‌ها ثبت، ضبط و حفظ شوند. باز هم براساس آموزه‌های استاد انجوی، از افسانه‌هایی که چند روایت موجود بوده، در صورت وجود تفاوت‌های قابل توجه، همهٔ روایتها آورده شوند و اگر دو یا چند روایت شبیه هم بوده‌اند، روایتی که از دقت بیشتری برخوردار بوده به‌طور کامل نقل شده و به مشخصات سایر روایتها اشاره شده است. هم‌چنین کوشش شده است در صورت وجود شباهتهایی میان این افسانه‌ها با منابع ادبیات مکتوب، به این موارد نیز طی یادداشت‌هایی اشاره شود.

در پایان این یادداشت بر خود فرض می‌دانم که از جناب آقای خلعت‌بری لیماکی، مدیر واحد فرهنگ مردم رادیو، که امکان این پژوهش را فراهم کردند و نیز از همکاران ایشان به‌ویژه آقای ملانیان تشکر و قدردانی نمایم.

محمد جعفری (قنواتی)

زمستان ۱۳۸۵



## ■ پلنگ و آدمیزاد

روزی بود روزگاری بود. یک روز گربه‌ای از خانه یک روستایی گوشت دزدیده بود. صاحب‌خانه او را دنبال کرد گربه هم فرار کرد تا به کوهستان رسید. از آن طرف پلنگی در کوهستان راه می‌رفت. پلنگ گربه را دید که قیافه‌اش مثل خودش است. گربه از پلنگ ترسید و می‌خواست فرار کند. پلنگ گربه را صدا کرد: آهای! صبر کن ببینم!

گربه گفت: میومو

پلنگ گفت: اِهه صدای نازکش را ببین. ببینم مگر تو از خانواده ما نیستی؟ پس یال و کوبالت کو؟ چرا رمق نداری حرف بزنی، چرا می‌ترسی و چرا این قدر زار و نزار و رنجور هستی؟ افراد فامیل ما باید خیلی یغورتر از این باشند.

گربه وقتی دید کسی پیدا شده که از او دلجویی می‌کند، بغضش ترکید و شروع به گریه کرد و گفت: نمی‌دانی ما به چه مصیبتی گرفتار شده‌ایم.

پلنگ گفت: خوب حالا گریه نکن. گربه کار بچه شیرخواره است. حرفت را بزن. چه مصیبتی؟ مگر دشمنی داری که زورت به او نمی‌رسد؟

گربه گفت: کاشکی دشمن داشتیم، دشمن که چیزی نیست. می‌دانی که سگ دشمن است از او فرار می‌کنی. ولی ما هرچه می‌کشیم از دست دوست می‌کشیم.

پلنگ گفت: نمی‌فهمم، دوست تو کیست؟

گربه گفت: آدم.

پلنگ گفت: آدم؟ آدم دیگر چه موجودی است؟ تا حالا اسمش را نشنیده بودم. اصلاً چرا با آدم دوستی می‌کنید؟

گربه گفت: والله چاره‌ای نداریم. ماها دیگر از صحرا آواره شده‌ایم و افتاده‌ایم توی ده و شهر و عادت کرده‌ایم که با آدمیزاد زندگی کنیم. اما این آدمها خیلی وحشتناکند. دوستی و دشمنی‌شان

حساب ندارد. یک روز ما را نوازش می‌کنند یک روز کتک می‌زنند. ما را به خانه می‌برند تا موش بگیریم ولی وقتی موش پیدا نمی‌شود و چیز دیگری برمی‌داریم که بخوریم با ما بد می‌شوند. تازه بچه‌های این آدم‌ها هم بچه‌های ما را اذیت می‌کنند. وقتی بچه‌دار می‌شویم در هیچ خانه‌ای آسوده نیستیم. نمی‌دانم چه بگویم. رحم و انصاف سرشان نمی‌شود. ما داریم از دست این آدم‌ها دق می‌کنیم. باورکن اگر شما پلنگها هم گیر آدمیزاد می‌افتادید از ما بدبخت‌تر می‌شدید.

پلنگ گفت: اینها حرف است. تقصیر خودتان است که به گدایی عادت کرده‌اید و گرنه آدم نباشد جد آدم باشد. چرا کسی مرا اذیت نمی‌کند. اگر من به جای تو باشم وقتی کسی بخواد به من فخر بفروشد پوست از کله‌اش می‌کنم. حالا هم تا مرا داری غصه نخور. ببینم آیا می‌توانی آدمیزاد را به من نشان بدهی تا به حسابش برسم و انتقام ترازش بگیرم؟

گربه گفت: البته که می‌توانم. اما آدمیزاد خیلی خطرناک است و هیچ‌کس حریفش نمی‌شود. پلنگ گفت: تو کاری نداشته باش. جلو بیفت و این جنس آدمیزاد را پیدا کن و به من نشان بده تا دمار از روزگارش دریاورم.

گربه گفت: بفرما برویم. اما خیلی مواظب خودت باش.

گربه از پیش و پلنگ از دنبال راه افتادند. آمدند و آمدند تا به کشتزاری رسیدند که یک مرد روستایی مشغول بریدن شاخه‌های درخت بود. گربه پلنگ را آورد نزدیک روستایی و گفت: «آدمیزاد این است» و خود با ترس و لرز در گوشه‌ای ایستاد. پلنگ غرشی کرد و به روستایی گفت: ای شیطان ملعون که اسمت را آدمیزاد گذاشته‌ای تویی که این هم جنسان ما را اسیر و ذلیل کرده‌ای؟

مرد روستایی گفت: بله خودمم، فرمایشی بود؟

پلنگ گفت: به چه حقی این قدر در حق گربه‌ها ظلم و بی‌انصافی می‌کنی و خود را بزرگ حساب می‌کنی؟

روستایی گفت: بزرگی حق ماست. گربه که سهل است ما تمام حیوانات را اگر بخواهیم اسیر و ذلیل می‌کنیم. گربه نباشد پلنگ باشد، فیل باشد، هرچه می‌خواهد باشد. ولی ما بی‌انصاف نیستیم و بی‌خود و بی‌جهت به کسی کاری نداریم.

پلنگ گفت: خیلی به خودت مغروری. اگر راست می‌گویی همین الان جواب من یکی را بده تا به دیگران برسد. یالله. بجنگ تا بجنگیم، بگرد تا بگردیم. الان بلایی بر سرت بیاورم که پدربزرگت را یاد کنی.

مرد روستایی که دید کار به جاهای باریک می‌کشد و نمی‌تواند به زور با پلنگ برابری کند، فکری کرد و گفت:

- بسیار خوب می‌جنگیم. ولی شنیده‌ام که تو خیلی شجاعی و در همه حیوانات کسی مثل پلنگ نیست.

پلنگ از این تعریف خوشش آمد و گفت:

- البته من هیچ‌کس را از خودم بالاتر نمی‌دانم.

مرد روستایی گفت: بسیار خوب کسی که خودش را از همه بالاتر می‌داند باید انصاف هم از همه بیشتر باشد. باید جوانمردی هم سرش بشود.

پلنگ گفت: همین‌طور است. ما مثل آدمیزاد نیستیم که بخواهیم همه را اسیر و ذلیل کنیم. ما را می‌گویند پلنگ.

مرد روستایی گفت: خوب اگر حرف حسابی سرت می‌شود، باید بدانی که تو برای جنگ، چنگ و دندان همراه آورده‌ای ولی من زورم [را] همراه ندارم و از انصاف دور است که یکی با اسلحه و یکی بی اسلحه با هم زورآزمایی کنند.

پلنگ گفت: درست. ولی تو زورت [را] کجا گذاشته‌ای؟

روستایی گفت: زورم در خانه است.

پلنگ گفت: خوب. من همین جا هستم، برو زورت [را] بردار بیار.

مرد دهقان قهقهه‌ای زد و گفت: عجب حیوان خوشمزه‌ای هستی. تو با این همه هارت و پورت آمدی اینجا و حالا که فهمیدی با یک آدم دل و جرئت‌دار طرفی، می‌خواهی حقه‌بزنی و تا من بروم زورم [را] بیاورم فرار کنی. خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟ تو می‌خواهی فرار کنی. من تجربه دارم.

پلنگ گفت: ما اهل فرار نیستیم.

مرد روستایی گفت: چرا. من حیوانات [را] خوب می‌شناسم. همه‌شان دروغگو هستند. همه‌شان به ضعیف حمله می‌کنند و از قوی فرار می‌کنند. مخصوصاً تو که با گربه قوم و خویشی. گربه‌ها هم دزدی می‌کنند و بعد فرار می‌کنند. اصلاً حیوانات هیچ کدامشان غیرت و تعصب ندارند.

پلنگ به غیرتش برخورد و اوقاتش تلخ شد و گفت:

- چرا بی‌خود تهمت می‌زنی؟ من که اینجا هستم. می‌خواهی قسم بخورم که فرار نمی‌کنم؟ می‌خواهی عهد و پیمان ببندم یا هرطور که تو قبول داری رفتار کنم.

مرد گفت: قسم لازم نیست. عهد و پیمان حیوانات هم یک جو ارزش ندارد. اگر راست می‌گویی و از مردانگی نشان داری و نمی‌ترسی و نمی‌خواهی فرار کنی، بیا تا گردنت را با طناب به این درخت ببندم که فرار نکنی. من هم می‌روم و زورم [را] می‌آورم و آن وقت معلوم می‌شود که بزرگی و بزرگواری حق کیست.

پلنگ گفت: قبول دارم.

رفت پهلوی درخت ایستاد و مرد روستایی گردنش را به درخت بست و بعد هم بیل آبیاری را برداشت، آمد جلو پلنگ ایستاد و گفت:

- حالا فهمیدی؟

پلنگ گفت: چه چیز را بفهمم؟

مرد گفت: این را بفهمی که اسیر و ذلیل یعنی چه؟ حالا تا زنده‌ای این طناب را برگردن داری. اگر مثل گربه بی‌آزارتر بودی، آسوده‌تر هم می‌شدی ولی چون آمدی زورت را نشان بدهی، بدبخت شدی.

پلنگ گفت: تو می‌خواستی زورت را بیاوری؟!

مرد گفت: زور من همین زبان من است و همین طناب است و همین بیل است. اگر بخواهم ترا بکشم با این بیل کازرت را می‌سازم ولی کاری می‌کنم بدتر از کشتن، ترا می‌برم توی قفس می‌گذارم تا مردم بیایند و تماشا کنند و بخندند.

پلنگ گفت: تو حيله به کار بردی، این از انصاف دور بود.

مرد گفت: من که به سراغ تو نفرستاده بودم. تو خودت آمدی با من بجنگی، در جنگ هم

حلوا خیرات نمی‌کنند. جنگ همین است. این کار هم اسمش حيله نیست، تدبیر است. مرد روستایی این را گفت و بعد رفت که دوستانش را خبر کند تا بیایند و پلنگ را زنده زنده به ده ببرند و به تماشا بگذارند.

پلنگ به گربه گفت: بدجوری گیر افتادم. معلوم می‌شود تو آدمیزاد را بهتر می‌شناختی. حالا بگو ببینم وقتی این مرد برمی‌گردد اگر من برخلاف طبیعت پلنگی، خودم را کوچک کنم و التماس کنم و مثل تو میومیو کنم، ممکن است دست از سرم بردارد؟

گربه گفت: خیلی متأسفم. اگر از اول پلنگی نمی‌کردی و از زبان‌بازی آدمیزاد گول نمی‌خوردی شاید فایده‌ای داشت اما حالا دیگر دیر شده و اگر از موش هم کوچکتر شوی و اگر به جای میومیو، جیک جیک هم کنی فایده‌ای ندارد.

محمد شهبایی

بوشهر، ۱۳۶۴

## یادداشت

از این افسانه دو روایت در منابع مکتوب به نظر نگارنده رسیده است که خلاصه آنها به قرار زیر است:

۱- روایت اول در موش و گربه شهبایی است که از زبان موش برای گربه نقل می‌شود.<sup>۱</sup> این روایت به استثنای چند اختلاف در خطوط کلی خود، مانند روایت شفاهی است. اختلاف‌ها عبارتند از:

الف- در روایت کتبی شیر جای پلنگ را گرفته است.

ب- در روایت کتبی آدمیزاد با ترس و با احترام فراوان با شیر صحبت می‌کند و از این طریق او را خام کرده و دست و پایش را می‌بندد. «همه‌کش گفت: ای شهریار اگر راست می‌گویی و می‌خواهی خاطر مرا آسوده‌گردانی باید رخصت دهی تا من دست و پای تو را به ریسمان همه‌کشی به بوته‌خاری یا درختی ببندم، آنگاه از عقب

---

۱- شیخ شهبایی، بهاء‌الدین محمد. کلیات آثار، به کوشش غلامحسین جواهری، تهران: بی‌تا، انتشارات محمودی، ص ۱۷۷.

سلاح بروم، بعد از مراجعت شما را مرخص نموده با هم نبرد نماییم. ای شهریار اگرچه این سخن و گفتگو نسبت به شما کمال بی ادبی است اما چون می‌دانم که شهریار به کمال مروت و مردی آراسته است، بنابراین گستاخی نمودم. باقی اختیار داری.»

ج - در روایت کتبی، آدمیزاد پس از بستن شیر، با تیر به جان او می‌افتد تا شیر را از پای درآورد.

۲- روایت دوم در هزار و یک شب آمده است. در شب یکصد و چهل و ششم پس از آنکه شهریار از شهرزاد می‌خواهد که حکایت‌هایی از پرنده‌گان برایش نقل کند، شهرزاد نیز حکایت «طاووس و بطة» را روایت می‌کند. براساس این روایت بطة‌ای سراسیمه نزد طاووس می‌آید. طاووس علت سراسیمگی را از او می‌پرسد. بطة می‌گوید که در خواب، آدمیزاد را می‌بیند. از بیم او به بچه شیر می‌پناه می‌برد. بچه شیر نیز خواب آدمیزاد را دیده است و برغم سفارش‌های مادرش آمده تا آدمیزاد را ببیند. این دو در حال گفتگو بوده‌اند که گرد و خاکی بلند می‌شود و از آن میان خری برهنه پدیدار می‌شود و می‌گوید از آدمیزاد فرار کرده است. بعد از آن برای بچه شیر مظالم آدمیزاد را نسبت به خود شرح می‌دهد. این دو در حال صحبت هستند که باز هم گرد و خاکی پدیدار می‌شود و اسبی از راه می‌رسد و می‌گوید از بنی آدم گریخته است. بچه شیر تعجب کرده و می‌گوید: «این سخن مگو که ترا ننگ است. تو با این درشتی و بلندی چگونه از آدمیزاد هراسان هستی و من با این جنه خود قصد کرده بودم که با آدمیزاد ملاقات کنم و به او حمله آورده گوشت او را بخورم ولی اکنونی که تو آمدی... دل من بریدی...» این دو در حال گفتگو هستند که باز هم گرد بلند می‌شود و از میان گرد، شتری پدیدار می‌شود که او هم از بنی آدم فرار کرده است. او نیز مظالم بنی آدم را شرح می‌دهد. در همین هنگام پیرمردی با چند قطعه چوب و ابزار نجاری می‌رسد. او نیز به بچه شیر می‌گوید از بنی آدم فرار کرده است و قصد دارد نزد پلنگ برود و برایش قفس بسازد که در صورت حضور بنی آدم در آن قفس برود. بچه شیر از نجار می‌خواهد که ابتدا برای او قفس بسازد بعد به سراغ پلنگ رود. نجار نیز قفسی می‌سازد که بچه شیر را داخل آن می‌کند و در قفس را میخ می‌کوبد و بعد هم قفس را آتش می‌زند.<sup>۱</sup>

## ■ گرگ و روباه

در روزگاران قدیم روباه زرنگی بود. از قضا روزی در نزدیکی خانه‌اش مراسم عروسی بود. وقتی عروس را به خانه داماد می‌بردند، روباه آمد و به پشت اسب عروس پرید و گردنبنده عروس را دزدید و رفت.

از آنجا که دور شد گردنبنده را به گردنش انداخت و به راهش ادامه داد. در راه، گرگی را دید. گرگ با دیدن روباه و گردنبنده قشنگی که بر گردنش بود، جلو رفت و گفت: به‌به! چه گردنبنده قشنگی! دوست عزیز از کجا گیر آورده‌ای؟

روباه گفت: در سرمای دیشب رفتم در آب استخر خوابیدم، صبح که بلند شدم، این گردنبنده به بدنم چسبیده بود. من هم آن را جدا کردم و به گردنم آویختم.

گرگ از همه جا بی‌خبر حرفهای روباه را باور کرد. روباه گفت: تو هم برو توی استخر بخواب، صبح که بلند شدی چنین گردنبنده قشنگی گیرت می‌آید. گرگ هنگام غروب رفت و در چاله‌ای پر از آب سرد خوابید. همه شب لرزید و لرزید و به امید صبح همه سر ما را تحمل کرد. هنگام صبح که دیگر رمقی نداشت، چند نفر از روستائیان سر رسیدند. با دیدن گرگ او را به باد کتک گرفتند. گرگ بیچاره با بدنی کوفته و خسته و با هزار مکافات خود را از دست آنها خلاص کرد.

مقداری که راه رفت روباه را دید. روباه گفت: خوب دوست عزیز، بگو ببینم گردنبنده گیرت آمد؟ گرگ گفت: گردنبنده کجا بود؟ نزدیک بود بکشندم.

روباه گفت: اشکال نداره اگر گردنبنده را دوست داری، آن را به تو می‌دهم اما به شرط اینکه مرا به پشت سوارکنی و به خانه‌ام ببری.

گرگ با وجود تمام خستگی‌ها و کتک‌هایی که خورده بود قبول کرد و او را تا خانه‌اش برد و گفت: حالا گردنبنده را بده.

روباه گفت: چیز بهتری به تو می‌دهم.

گرگ گفت: چه می‌دهی؟

روباه گفت: اگر بروی و شاخ و برگ بیاوری سبیدی برایت درست می‌کنم تا بروی داخل آن و موقع تابستان که گوسفندان از کنارش می‌گذرند آنها را بگیری و بخوری.

این بار طمع گوشت لذیذ گوسفند، گرگ را وسوسه کرد، پیشنهاد روباه را قبول کرد، رفت و شاخ و برگ آورد. روباه هم مشغول ساختن سبد شد. بعد از مدتی کار ساختن سبد پایان یافت. حالا موقع آن شده بود که روباه انتقام پدری خود را از گرگ بگیرد و برای همیشه او را نابود کند. برای همین با چربزبانی و چاپلوسی تمام گفت: حالا سبد آماده است و می‌توانی داخل آن شوی، ببینم اندازه هست یا نه؟

گرگ از همه جا بی‌خبر داخل سبد رفت، روباه هم فوراً در آن را بست و گذاشت رفت و تا ساعتی برنگشت. وقتی دوباره آمد، گرگ گفت: کجا بودی؟ آخه من این تو مردم، بیا و در سبد را باز کن.

روباه گفت: تا تو باشی و گول نخوری. آخه نادان! چه جور یخ گردن‌بند می‌شود و چه جوری گرگی که در سبد رفته، می‌تواند به گله بزند. بگیر که رفتی.

گرگ هرچه التماس کرد سودی نداشت. روباه سبد را تا لب پرتگاه بلند آورد و گفت: اگر وصیتی داری بکن که دیگر عمرت تمام است.

گرگ گفت: بین من و تو دیگر حرفی نیست. فقط خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

گرگ آخرین حرفهایش را گفت. بعد هم روباه او را از پرتگاه پائین انداخت و گرگ مرد. روباه هم برگشت و به دنبال کار خود رفت.

بالا رفتیم ماست بود پائین او مدیم دروغ بود

هر حرفی غیر حرف حق دروغ بود.

حبیب فریادرس

برجک نهاوند، ۱۳۷۱



## ■ سگ گله و گرگ

### روایت اول

گله‌داری بود که گوسفند زیادی داشت. روزی دو درویش به خانه او آمدند. یکی می‌دانست که چه گیاهی برای چه مرضی خوب است و یکی هم زبان حیوانات را می‌فهمید. موقع غروب دو تاگرگ از بالای کوه زوزه می‌کشیدند و سگ گله هم در جواب آنها پارس می‌کرد. درویشی که از خاصیت گیاهان می‌دانست از رفیق خود پرسید: اینجانوران چه گفتند؟

درویشی که زبان حیوانات را می‌دانست، گفت:

-گرگها گفتند «امشب باید همه گوسفندان صاحبت را بخوریم» و سگ هم جواب داد «اگر صاحبم از این شامی که برای مهمانهایش درست می‌کند، مقداری به من بدهد، نمی‌گذارم دست به یکی از گوسفندان بزیند».

حالا صاحب‌خانه از این موضوع اطلاعی ندارد. زن خانه شام را حاضر کرد و برای مهمانها شام آوردند. درویشی که زبان جانوران را می‌فهمید اولین بشقابی را که جلویش گذاشتند به سگ داد. گله‌دار و زنش خیلی از این کار ناراحت شدند و پرسیدند: این چه کاری بود؟

درویش گفت: شما کار نداشته باشید.

گله‌دار و زنش تا موقع خواب همه‌اش در این فکر بودند و با ناراحتی به رختخواب رفتند. وقتی همه خوابیدند گرگها به محل نگهداری گوسفندان آمدند و اول همه آنها را به طرف کوه فرار دادند. اما سگ خود را به آنها رساند و گوسفندها را در پای کوه جمع کرد و خودش تا صبح بین گوسفندها و گرگها ایستاد.

صبح که شد، صاحب‌خانه دید که از گوسفندانش هیچ اثری برجا نیست. خیلی ناراحت شد و به آن دو درویش گفت: قدمتان برای من نحس بود. چه کسی را دیده‌ای که شامش را جلو سگ بگذارد.

یکی از درویش‌ها گفت: هیچ ناراحت نباش همان سنگ نگهبان گوسفندان است. اینها با هم به جست‌وجوی گوسفندان افتادند تا رسیدند پای کوه که دیدند گوسفندان خوابیده‌اند و سگ جلو آنها ایستاده و گرگها هم از خستگی زبانشان از دهانشان درآمده است. آن وقت صاحب گله موضوع را فهمید. روی دست و پای درویش افتاد و گفت: هرچقدر از این گله می‌خواهی برای خودت بردار.

از قضا در همان شب یکی از گوسفندان دو بره گوش‌قلمی زاییده بود. درویش به این دو بره اشاره کرد و گفت: من از گله چیزی نمی‌خواهم، فقط همین دو بره را برام نگاه‌دار که هرچقدر زاد و ولد کردند برای من باشد.

صاحب‌خانه هم از این حرف خیلی خوشحال شد. درویش گفت:

- من چند سال دیگر برمی‌گردم.

این را گفت و به همراه دوستش رفت. این بره‌ها بزرگ شدند و خودشان هر سال دوقلو زاییدند. بعد از چند سال درویش برگشت و به خانه صاحب گله آمد. اما صاحب گله که طمع‌کار بود عقیده‌اش برگشت و با خودش گفت: «حالا این چه می‌داند که بره‌هایش چقدر زاد و ولد کرده‌اند. ده، دوازده تا به او می‌دهم.» درویش که آمد به صاحب گله گفت: برادر حالا آمده‌ام برای گوسفندهایم.

صاحب خانه گفت: اتفاقاً آنها را نشانه کرده‌ام.

بعد هم ده، دوازده تا گوسفند به درویش داد. درویش گفت: راست به میدان بیا.

صاحب گله گفت: هم اینها هستند.

درویش گفت: حالا حرفی بزنم، قبول داری؟

گفت: بله

گفت: کروی دایه میشان ارای من هرچه شاله گوشه ارای شوان

تا درویش این حرف را زد ده برابر آن تعداد، از گوسفندان به طرفش آمدند. صاحب گله ناراحت شد و آه از نهادش برآمد.

درویش گفت: گوسفندان برای خودت می‌خواستم امتحانت کنم.

علی شاه‌محبی

طاهرآباد دینور، کرمانشاه، ۱۳۶۴

## روایت دوم

در روستای ما یعنی تاکام داستانی دربارهٔ سگ گله و گرگ بین مردم هست. پدرم این داستان را این طور برایم گفت: پدرم به من گفت (حتماً به او هم پدرش گفته بوده) که روزگاری برای چوپان محله مهمان رسید. چون از دوستان خیلی صمیمی و قدیمی او بود، برایش سفرهٔ رنگینی پهن کرد. بعد از شام کنار آتش با هم از قدیم و از گذشته‌ها و... حرف می‌زدند. یک دفعه گرگی از بیشه زوزه بلندی کشید که هر دو یکه خوردند. بعد از زوزهٔ گرگ، سگ چوپان هم چند پارس جانانه کرد.

مهمان با شنیدن این صداها زد زیرخنده. چند دقیقه‌ای بلند بلند خندید. چوپان از خودش پرسید یعنی چه؟ چرا می‌خندد؟

بعد از تمام شدن خندهٔ مهمان، چوپان به دوستش گفت:

-گرگ نزدیک ما آمده و احتمال داره به گوسفندانم حمله کند بعد شما می‌خندی! آگه چیز خنده‌داری هست بگو تا با هم بخندیم.

مهمان که زبان حیوانات را می‌فهمید به چوپان گفت:

-برایت می‌گویم. گرگ با زوزهٔ خود به سگ گله‌ات گفت که اگر امشب چاق‌ترین میش گله را نبردم گرگ این بیشه نیستم. سگ گله‌ات هم به او جواب داد اگر چوپانم امشب به جای دو نواله<sup>۱</sup>، چهار نواله به من بدهد ترا بغل همان میش می‌خوابانم.

صاحب گله با شنیدن این حرف بلند شد و چهار نوالهٔ درست و حسابی به سگش داد و دستی به سرش کشید و به کلبه برگشت.

شب چوپان و مهمانش خوابیدند. صبح که شد چوپان رفت که گله را به چرا ببرد همین که به کنار آغل رسید، دهانش از تعجب بازماند. چون جسد بی‌جان گرگ در کنار آغل افتاده بود. برای همین در روستای ما می‌گویند اگر گرگ و سگی با هم حرفی زدند باید آن شب غذای سگ گله را دو برابر کرد.

*میرحیدر موسوی*

*تاکام، ساری*

---

۱- نواله در فرهنگ معین چنین تعریف شده: ۱- لقمهٔ خوراکی ۲- مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند ۳- آرد مخصوص تمیزکردن گلوله ساخته که به شتر دهند ۴- گلوله خمیر. اما رازی قصه دربارهٔ آن چنین نوشته است: نانی را گویند که از ترکیب آرد جو با بعضی مواد دیگر درست می‌شود و خیلی مقوی است و بیشتر به سگهای گله می‌دهند.

## ■ سزای نیکی بدی ین مینه ( آیا سزای نیکی بدی است؟ )<sup>۱</sup>

در روزگارهای گذشته پیرمردی از جنگلی می‌گذشت. ماری را دید که در میان آتش گرفتار است. پیرمرد دلش به حال مار سوخت توپره‌اش را روی نوک عصایش گذاشت و آن را به طرف او دراز کرد. مار فوراً داخل توپره رفت و پیرمرد توپره را بالا کشید و آن را در همان حال بر دوش گرفت و به راه افتاد.

در بین راه مار سرش را از توپره بیرون آورد و دورگردن پیرمرد پیچید.

پیرمرد گفت: ای مار! نه من تازه ترا از آتش نجات دادم. حالا می‌خواهی نیشم بزنی؟  
مار گفت: سزای نیکی بدی است.

پیرمرد گفت: پس حداقل فعلاً نیشم نزن. برویم از چند نفر بپرسیم که آیا سزای نیکی بدی است؟ اگر جواب مثبت دادند بعد نیشم بزنی.

مار این پیشنهاد را قبول کرد. رفتند و رفتند تا به گاوی رسیدند. پیرمرد از گاو پرسید:

آیا سزای نیکی بدی است؟

گاو گفت: بله

پرسید: چرا؟

گاو گفت: چون وقتی من شیرده بودم صاحبم از شیرم می‌خورد و تا جوان بودم هر کاری از من برمی‌آمد برایشان می‌کردم، حالا که پیر و ناتوان شده‌ام می‌خواهند مرا به قصاب بدهند.

مار به پیرمرد گفت: نیشت بزنی؟

پیرمرد گفت: اجازه بده از کس دیگه‌ای هم سؤال کنیم.

پیرمرد و مار رفتند و رفتند تا به درخت بلوطی رسیدند. پیرمرد از درخت پرسید:

- آیا سزای نیکي بدی است؟

درخت گفت: بله

پیرمرد پرسید: چرا؟

گفت: وقتی رهگذری خسته به اینجا می‌رسد بعد از آنکه زیر سایه‌ام استراحت می‌کند، دست به شاخه‌هایم می‌زند و می‌گوید این چوب برای دسته بیل خوب است و آن چوب برای دسته اره. بعد هم شاخه‌هایم را می‌برد و می‌رود.

مار به پیرمرد گفت: نیست بزخم؟

پیرمرد گفت: اجازه بده از یکی دیگه هم بپرسیم.

باز هم رفتند و رفتند تا به روباهی رسیدند. پیرمرد از روباه پرسید:

- آیا سزای نیکي بدی است؟

- روباه گفت: بله. اما بگو ببینم موضوع چیه؟

پیرمرد گرفتاری مار در آتش و نجات او را برای روباه شرح داد. روباه گفت:

- سزای نیکي بدی است. اما تعجب می‌کنم که مار به این بزرگی چطور در این توبره رفته؟ من که باور نمی‌کنم.

بعد از پیرمرد خواست که توبره‌اش را زمین بگذارد و به مار گفت:

- آگه پیرمرد دروغ نمی‌گوید بیا و برو داخل توبره.

مار فریب خورد، از گردن پیرمرد پائین آمد و داخل توبره رفت. روباه به پیرمرد گفت:

- بگش که وقتش رسیده.

پیرمرد هم سنگی برداشت با آن روی مار کوبید تا او را کشت. بعد هم از روی مزاح گفت:

سزای نیکي بدی ین مَنه؟

یعنی سزای نیکي بدی است. مگر نه؟

عبدالمجید زندی

دوسیران کازرون، ۱۳۷۰

به نقل از: فرهاد اسماعیلی ۷۴ ساله

## ۱ یادداشت

روایت دیگری از این افسانه را آقای محمد رحیمی از روستای چاه فعله بندرعباس در سال ۱۳۶۸ فرستاده است. در این روایت پیرمردی در حین عبور از بیابان شیری را می‌بیند که در قفسی زندانی است. آن را آزاد می‌کند و پس از آن شیر قصد جان پیرمرد را دارد. گردش افسانه مانند روایت کازرون است با این تفاوت که شیر و پیرمرد فقط از گاو و روباه پرسش می‌کنند و هنگامی که با حیلۀ روباه شیر در قفس می‌رود، پیرمرد در قفس را می‌بندد و او را به همان صورت رها می‌کند.

## ۲ یادداشت

از این افسانه چند روایت شفاهی توسط پژوهشگران فرهنگ عامه ثبت شده است و علاوه بر این در ادبیات کتبی مانیز چند روایت وجود دارد. در یکی از قصه‌های کتاب فرایده‌السلوک، شخصیت قصه، به جای مار، دیوی را از بند رها می‌کند. فرایده‌السلوک از کتابهایی است که به تقلید از کلیله و دمنه در قرن هفتم تألیف شده و مؤلف آن نیز نامشخص است. در باب اول آن قصه‌ای با همین موضوع وجود دارد.

بر اساس این قصه، دهقانی به هنگام مرگ، صندوق مقفلی را به فرزندان خود می‌دهد و آنها را از باز کردن آن برحذر می‌دارد. فرزندان وصیت پدر را برای مدت زیادی به کار می‌بندند. تا این که بر اثر واقعه‌ای یکی از فرزندان مجبور به جلای وطن می‌شود و صندوق را با خود می‌برد. در میان راه سواری به خیال آنکه صندوق حاوی جواهرات است، آن را با ضرب شمشیر از دهقان‌زاده می‌گیرد و در نقطه‌ای دورتر قفل صندوق را می‌شکند. «چون سر صندوق برانداخت دیوی رجیم و پتیاره‌ای عظیم از صندوق برآمد و گریبان سوار گرفت و تیغ بر او کشید و گفت ای نادان ظالم صدهزار فتنه از وجود من در عالم ظاهر شده و بیور هزار آدمی از عقبله من به بند بلا افتاده سلیمان مرا در این صندوق حبس فرمود.» دیو پس از این سخن قصد جان سوار را می‌کند. هر اندازه سوار التماس و التجا می‌کند دیو نمی‌پذیرد. تا این که «در میان مناظره و محاجات ایشان پیرمردی از راه پیدا شد. دیو گفت: صبر کنیم تا این مرد برسد و میان ما داوری کند. به حکومت او راضی شوم. پیرمرد بدیشان رسید. بیچاره‌ای را دید در دست شیطانی مرید و دیوی لعین گرفتار شده و امکان خلاص موجود نه. دیو گفت: ای پیر مرا سلیمان از برای مصالح جمهور خلاق درین قفس محبوس کرد و درین تنگنا به زندان بازداشت و من فتنه جهانم و هلاک انسان این مرد مرا رهایی داد او را بایزد کشت یا نه؟»

پیرمرد گفت: هر که فتنه خفته را بیدار کند و پتیاره بسته را بگشاید عقل بر اعدام و هلاک او دستور باشد و

خرد بر کشتن و نیست کردن او مشیر و بیدار کننده فتنه ملعونست. به نص رسول آنجا که می‌فرماید «الفتنة نائمة لعن الله من ايقظها»<sup>۱</sup> اما عقل چون قبول کند و خرد کی روا دارد که هیکلی بدین عظیمی کی توانست در صندوقی بدین تنگی گنجد. تو درین نبوده‌ای دروغ می‌گویی.

دیو گفت: در اینجا بوذم و بدین دعوی گواه من اوست. از وی بپرس.

پیرمرد گفت: گواهی وی مسموع ندارم از آن جهت کی به امور محسوس و حکومت مشاهده به گواهی حاجت نیفتد... و اگر تو تصدیق قول خویش می‌طلبی و تحقیق حکومت خود می‌جویی در صندوق رو تا من ببینم و چون مرا حقیقت حال معلوم گردد و این امر حسی معاینه ببینم به اهلاک او فتوی دهم و به قتل او اجازت فرمایم تا آثم نباشم و مؤاخذه نگردم.

دیو چون همه ابلهان به گفتار پیرمرد مغرور شد و به صندوق فرورفت. پیرمرد سر صندوق استوار کرد و سوار را خلاص داد و به نتایج عقل و دقایق خرد او آزادی یافت.<sup>۲</sup>

---

۱- فتنه خوابیده است. لعنت خدا بر آن که او را بیدار کند.

۲- فرایداالسلوک (نثر قرن هفتم)، تصحیح و تحشیه دکتر نورانی وصال و دکتر غلامرضا افراسیابی، نشر پازنگ، ۱۳۶۸، ص ۱۶۰ تا ۱۶۷

## ■ موش و سوسک

روزی بود روزهایی بود که غیر از خدا کسی نبود.

موشی بود با سوسکی در یک لانه زندگی می‌کرد. این دو با هم قرار گذاشته بودند که کارهای خانه را سوسک انجام دهد و کارهای بیرون خانه را موش. در یکی از روزها که موش بیرون می‌رفت، سوسک گفت: مرا نیز با خودت بیرون ببر.

موش با عصبانیت گفت: نه بیرون مال من است و داخل خانه مال تو.

موش پس از گفتن این مطلب بلافاصله بیرون رفت. سوسک نیز در خانه را قفل کرد و به دنبال آقا موشه راه افتاد. رفت و رفت تا به یک پرتگاه رسید. اما چون با فوت و فن راه رفتن در آنجا آشنایی نداشت، پایش لغزید و سقوط کرد و داخل چاله‌ای افتاد. هرچه دست و پا زد نتوانست بیرون بیاید. در این حین سواری از کنارش رد شد. سوسک در حالی که نای صحبت کردن نداشت، گفت: ای سوار اگر موش را دیدی بگو که دوست نازنینت تو آب افتاده، اگر آب در دست داری زمین بذار و بیا.

سوار حرفها را شنید ولی هرچه به دوروبر خود نگاه کرد کسی را ندید. مات و مبهوت در حالی که به فکر فرورفته بود راهش را ادامه داد تا به خانه حاکم شهر رسید. از قضا آن روز عروسی پسر حاکم بود. در خانه حاکم بزرگ و کوچک دور هم جمع شده بودند. مرد سوار هم پس از پیاده شدن در گوشه‌ای از خانه حاکم نشست و ماجرا را برای اطرافیان خود تعریف کرد. در این حین آقا موشه که در داخل انبار آذوقه حاکم مشغول جمع‌آوری خورد و خوراک بود حرفهای سوار را شنید و پیش خود گفت: «ای وای، ای داد و بیداد! این دوست مهربان منه که برای خودش



دردسر ایجاد کرده».

فوراً از انبار خارج شد و به طرف سوسک راه افتاد. رفت و او را نجات داد. سوسک هم پس از تشکر از موش گفت: از این پس خانه مال من و بیرون مال تو.

سید اکبر ایرانی، آموزگار

کلور، امام‌رود خلخال، ۱۳۷۱

به نقل از: بانو سیده ننه جمالی

## ■ شیر و حیلۀ روباه

روباهی و شیری با هم رفیق شدند. روباه از بس مگّار بود برای این که شیر به او آسیبی نرساند همیشه چرب‌زبانی می‌کرد و شیر را پسرخاله می‌نامید. هر وقت شیر شکار می‌کرد، روباه هم پس مانده‌های شکار را می‌خورد.

یک روز به فکر روباه رسید که «نکند روزی شیر گرسنه شود و مرا هم بخورد». پس در فکر این بود که به شیر ضربه بزند و شرّش را از سر خود کوتاه کند.

یک شب مهتابی روباه و شیر بالای کوهی نشسته بودند و دره‌ای عمیق جلوی آنها بود. روباه با خود فکر کرد «بهترین وقت برای ضربه زدن است». وقتی شکار را خوردند، روباه گفت: خدا رحمت کند.

شیر گفت: چه کسی را؟

روباه گفت: چیزی که فایده‌ای ندارد، گفتنش پشیمانی می‌آورد.

شیر عصبانی شد و گفت: بگو!

روباه گفت: خدا بیامرزد پدرتان را پسرخاله، پدرت در چنین شبهایی وقتی شکار را می‌خورد، برای این که ورز شکار بود و می‌خواست غذایش هضم شود از سر این کوه به سر آن کوه می‌پرید.

شیر از روی غرور بدون فکر گفت: من هم می‌توانم.

روباه گفت: فکر نمی‌کنم.

شیر چند بار به عقب رفت و با سرعت آمد ولی چون ته دره را می‌دید هراسان می‌شد.

روباه گفت: پسرخاله کار شما یک عیب دارد این که وقتی به لب کوه می‌رسی می‌ترسی. خدا

بیامرزد، خدا بیامرزد پدرت چشمه‌هایش را روی هم می‌گذاشت و می‌پرید.  
شیر هم باور کرد و وقتی به لب دره رسید روباه گفت: «چشمه‌هایت را ببند». شیر هم  
چشمه‌هایش را بست و پرید و به ته دره افتاد و ناله و آهش بلند شد.  
روباه به پائین کوه و ته دره آمد و خواست که شیر را بخورد و با خود گفت: «بہتر است از  
رانهایش شروع کنم.» به کنار شیر آمد. شیر که هنوز دهانش باز می‌شد گفت: بیا از لبهایم بخور  
خوشمزه‌تر است.  
روباه گفت: نه از همینجا می‌خورم تا به لبه‌هایت برسم.  
این را گفت و شروع به خوردن کرد.

محمد حسن حمیدی

بیرجند، ۱۳۶۶

## ■ روباه مثل شیر

شیری در بیشه‌ای خانه داشت. روزی از روزها کنار خانه‌اش نشسته بود که روباهی از کنار خانه‌اش گذشت. شیر صدا کرد: آهای روباه! می‌توانی برای من نوکری کنی؟  
روباه گفت: البته که می‌توانم. جناب شیر کار من چیست؟ چه کاری باید بکنم؟  
شیر گفت: کنار خانه من می‌نشین، هر وقت شکاری از کنار خانه‌ام رد شد مرا بیدار می‌کنی. مرا که بیدار کردی اگر دیدی چشمانم قرمز و یالهایم راست و دُمم بر پشتم خوابیده بدان که شکار می‌کنم.

روباه ماند و هنگام آمدن شکار شیر را بیدار می‌کرد و شیر هم شکار می‌کرد و با هم می‌خوردند. مدتی به این حال گذشت. روباه حسابی چاق شده بود. گاهی به خودش نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «من هم مثل شیر شده‌ام و کمتر از شیر نیستم».  
از قضای روزگار شیر مریض شد و مرد. روباه یکی دو روز گشتگی کشید، دید نمی‌تواند این‌طور ادامه دهد. با خود گفت: «من که هیکنم مثل شیر است. باید مثل شیر روباهی پیدا کنم که هر وقت شکاری آمد مرا بیدار کند».

یک روز روباهی پیدا کرد و گفت: می‌توانی برای من کار کنی؟  
روباه دومی گفت: بله.

روباه مثل شیر گفت: کار تو این است که هر وقت شکاری از جلو خانه ما رد شد مرا بیدار کنی. علامت من این است مرا که از خواب بیدار کردی اگر دیدی چشمانم قرمز و یالم راست و دُمم بر پشتم خوابیده بدان که شکار می‌کنم.  
روزی گورخری از جلو خانه روباه مثل شیر رد می‌شد. روباه دومی، روباه مثل شیر را که

خوابیده بود بیدار کرد و گفت: بلند شو که شکار آمده.

روباه مثل شیر که خوابیده بود، بلند شد خمیازه‌ای کشید به روباه دومی گفت: تمام  
علامت‌ها درست است؟  
روباه دومی گفت: نخیر.

روباه مثل شیر ناراحت شد، مشتی بر سر روباه دومی زد و گفت: از تو برای من نوکری  
بر نمی‌آید.

این را گفت و جستی زد و از پشت بر گورخر حمله کرد. گورخر چنان لگدی بر دهان روباه  
مثل شیر زد که روباه با دهان پر خون روی زمین افتاد. روباه دومی آمد بالای سر روباه مثل شیر و  
گفت: الان هم چشمانت قرمز است، هم یالت راست است و هم دمت بر پشتت خوابیده.

عوض کشر روستا، کشاورز ۳۴ ساله

روستای حاجی بیگ، ساوجبلاغ کرج، ۱۳۷۰

## ■ کلاغ و مکر آدمیزاد

روزی بود، روزهایی بود. غیر از خدا کسی نبود.

مردی همراه زنش در کنار رودخانه‌ای گندم می‌کاشت. کلاغی هر وقت چشم آنها را دور می‌دید مقداری از گندمها را می‌خورد و مقداری هم به اطراف می‌پاشید.

زن و شوهر هر کاری می‌کردند که از شر کلاغ راحت شوند، نمی‌توانستند. مرد تیر و کمانی تهیه کرد و با خود سر زمین آورد. اما هر وقت می‌گفت: «زن برو تیر و کمان را بیار.» کلاغه فوراً می‌پرید و از آنجا دور می‌شد. تا اینکه مرد با خود فکر کرد و پیش خودش گفت: «حتماً کلاغ زبان ما را می‌فهمد، باید فکر دیگری کنم.» این بود که فکر بیشتری کرد و به این نتیجه رسید که باید با رمز صحبت کند. پس به زنش گفت: «هر وقت گفتم ملاقه و کفگیر را بده، تو تیر و کمان را برایم بیار.»

وقتی کلاغ دوباره آمد، مرد رو به زنش کرد و گفت:

- ملاقه و کفگیر را بیار.

زن هم فوراً تیر و کمان را آورد و به شوهرش داد. شوهر هم با یک تیر کلاغ را به زمین انداخت. کلاغ به زمین افتاد و از درد تیر پرپر می‌زد و به خود می‌پیچید. رفقاییش که او را در این وضعیت دیدند دورش جمع شدند و گفتند: «چیه رفیق؟ چه شده؟ تو که گفتی زبان آدمی را می‌فهمی، پس چرا به این حال و وضع افتادی؟»

کلاغ گفت: تا زمانی که دین بود و ایمان، ایمان بود، تیر هم تیر بود و کمان هم کمان و کلاغ هم زبان فهم و زرنگ. اما حالا که ملاقه تیر است و کفگیر کمان، چه کلاغی؟ چه زبان فهمیدنی؟

سید اکبر ایرانی، آموزگار

کلور امام‌سرود خلخال، ۱۳۷۱

به نقل از: سیده ننه جمالی

## ■ روباه و لاک پشت

روباه و لاک‌پستی تصمیم گرفتند با هم گندم بکارند. رفتند و زیر یک کُمّری<sup>۱</sup> را برای گندم کاشتن انتخاب کردند. موقعی که مشغول کار شدند روباه گفت:

- ممکنه کوه ریزش کنه و از بین بریم. بهتره من زیر کوه بشینم و با پشت خود محکم کوه را نگه دارم و تو هم گندم را بکاری.

لاک‌پشت هم قبول کرد و با زحمت فراوان چند روز پشت سر هم اول زمین را شخم کرد و بعد بذر گندم را در زمین پخش کرد. روباه هم در این مدت پشت خود را به کوه داده و می‌خوابید. مدتی گذشت و نوبت آبیاری گندمها شد. روباه باز همان بهانه را آورد. آبیاری را هم لاک‌پشت کرد. موقع برداشت شد. روباه دوباره بهانه آورد و گفت: کوه حتماً ریزش می‌کند و باید از آن جلوگیری کنم. لاک‌پشت مشغول بردن گندمها شد. بعد از چند روز خسته شد. آمد سراغ روباه و گفت:

- من خیلی خسته شده‌ام. امروز کوه را من می‌گیرم و تو گندمها را ببر.  
اما روباه اصرار کرد که تو نمی‌توانی، کوه حتماً ریزش می‌کند و از این حرفها. ولی به هر صورتی که بود لاک‌پشت پای کوه رفت و پشت خود را به آن چسباند و فشار داد. روباه هم دست به گندمها نزد و بالای کوه رفت و تخته سنگ بزرگی را به طرف پائین سرازیر کرد و خود به طرفی رفت. سنگ از کنار لاک‌پشت گذشت و در گندم‌زار افتاد.  
لاک‌پشت با خود گفت: راست می‌گویند من نمی‌توانم کوه را بگیرم. با ترس و لرز روباه را صدا

---

۱- کُمّتر: کوه، زیر کُمّتر به زمین زیر کوه می‌گویند.

زد که زود بیا که کوه ریزش کرد. بیا آن را بگیر.

روباه با ناراحتی پائین آمد و گفت: دیدی گفتم نمی‌توننی کوه را بگیری. معلوم شد که زحمت من بیشتر از توست.

لاک‌پشت با عذرخواهی از روباه بلند شد و رفت مشغول بریدن گندمها شد. روباه هم دوباره پشت به کوه کرد و خوابید. بالاخره لاک‌پشت گندمها را درو کرد آنها را خرمن کرد و گندم و کاه را از هم جدا کرد و روباه را صدا زد که رفیق بیا کار تمام شد. روباه آمد و گفت:

- خوب حالا کاه برای تو و گندمها هم برای من.

لاک‌پشت گفت: این‌طور که نمیشه. کاه و دانه را با هم تقسیم کنیم.

روباه قبول نکرد و گفت: زحمت من خیلی بیشتر از تو بود.

هر چه لاک‌پشت اصرار کرد و گفت که عیالوار است و بچه‌های زیادی دارد روباه قبول نکرد. قال و مقال آنها بالا رفت. قرار شد فردا پیش قاضی بروند. هر کس به خانه خود رفت تا فردا پیش قاضی بروند. اما لاک‌پشت یواشکی پیش قاضی رفت و موضوع را با او در میان گذاشت و گفت که بچه‌دار و عیالوار است.

قاضی گفت: من حتما کمکت می‌کنم. اما قبل از آنکه با هم به اینجا بیایید باید بچه‌هایت را ببری یکی را نزدیک همین جا بگذاری تا به طرف گندمزار برود، یکی را کمی دورتر، سومی را نزدیک گندمزار و آخری را روی گندمها بگذاری. خودت هم با روباه به اینجا بیایی.

لاک‌پشت رفت و همین کار را کرد و بعد با روباه پیش قاضی رفت. قاضی حرف هر دو را شنید و گفت: از اینجا تا گندمزار مسابقه دو می‌گذارید. هر کس زودتر به گندمها رسید برنده است. گندمها برای برنده و کاه هم برای نفر دیگر است. روباه خوشحال شد.

لاک‌پشت و روباه مسابقه دو را شروع کردند. روباه از لاک‌پشت گذشت و رفت تا به یکی از بچه‌های او رسید و گفت که زودتر از او می‌رسد روباه فکر می‌کرد که این بچه لاک‌پشت، خود لاک‌پشت اصلی است. بچه لاک‌پشت گفت: حق با هر که باشد می‌رسد.

روباه خندید و رفت تا به دومی رسید. همان حرف را به دومی هم زد و همان جواب را



گرفت. به سومی هم رسید و باز همان حرف و همان جواب. تا این که بالاخره به گندم‌ها رسید. در آنجا لاک‌پشتی را دید که روی گندم‌ها خوابیده است. بچه‌های لاک‌پشت چون مثلی مادرشان بودند، روباه فکر کرد که آن که روی گندم‌ها خوابیده همان لاک‌پشت هم‌کارش است. این بود که گندم‌ها را لاک‌پشت برد و گاه را روباه.

حمدالله خواهش‌نیک، دانش‌آموز  
سرفاریاب، دهشت، اردیبهشت ۱۳۶۲

#### یادداشت

همکار دیگر ما آقای عباس احمدی از روستای سرصحرای شهرستان ایذه روایتی از همین افسانه فرستاده است. با این تفاوت که از رفتن پیش قاضی خبری نیست و لاک‌پشت همان شبی که قرار است فردا با روباه مسابقه دهد، به گندم‌زار می‌رود و روی گندم‌ها می‌خوابد.

## ■ مرغ و روباه

سه روباه بودند که با هم در یک جا زندگی می‌کردند و با هم دوست بودند. یک مرغ چاقی هم در نزدیکی آنها زندگی می‌کرد. روزی یکی از روباه‌ها آن مرغ را دید. آمد به دوستانش گفت: من مرغ چاقی دیدم که اگر شکارش کنیم همه ما را سیر می‌کند.

روباها آمدند و با هم قره<sup>۱</sup> زدند. قره به نام یکی از آنها افتاد. او گفت:

-اول یک کیسه‌ای برایم بیاورید. بعد هم تا من بروم و مرغ را بیاورم شما آب گرم آماده کنید. آن دو روباه کیسه‌ای به رفیقشان دادند و گفتند: «برو به امید خوردن».

روباہ رفت و رفت تا به خانه مرغ رسید. دید که مرغ چنگه<sup>۲</sup> می‌چیند. روباه هم میان چمن‌ها پنهان شد و انتظار کشید تا مرغ به لانه بیاید. وقتی مرغ می‌خواست از پله‌ها بالا برود، روباه حَلْموشت<sup>۳</sup> آورد اما نتوانست مرغ را بگیرد.

دفعه دوم روباه رفت و در لانه مرغ پنهان شد. وقتی مرغ می‌خواست از در لانه داخل شود روباه آمد که او را بگیرد اما مرغ پرید روی طاقچه‌ای و روباه باز هم نتوانست کاری کند.

روباہ گفت: باید فکر کنم. بهترین چیز فکر کردن است. گفت: من باید دور خودم پیچ بخورم مثل طایرهای<sup>۴</sup> ماشین وقتی که گاز بدهد و حرکت کند. روباه رفت نزدیک مرغ و دور خودش پیچ خورد. مرغ هم با نگاه به او گیج خورد. روباه مرغ را گرفت و داخل کیسه نهاد. در راه که آمد خسته شد. زیر درختی نشست تا استراحت کند. اما خواب رفت. کیسه را به زمین نهاده بود. مرغ که داخل کیسه بود گفت که من هم باید فکر کنم. باید در کیسه را باز کنم و فرار کنم. این بود که در

۲- چنگه (jenge): دانه

۴- طایر: لاستیک ماشین

۱- قره: قرعه، قرعه انداختن، پشک انداختن

۳- حَلْموشت (halmo t): حمله ناگهانی

کیسه را باز کرد و چند سنگ داخل کیسه نهاد و پا به فرار گذاشت. روباه هم خبر نشد. وقتی روباه از خواب بیدار شد کیسه را پشتش گذاشت و رفت. بین راه با خود می‌گفت که مرغ سنگین تر شده. رفت تا به دوستانش رسید. کیسه را روی آب گرم باز کردند اما به جای مرغ، سنگها به داخل آب ریخت و آب گرم روی روباه‌ها ریخت و آنها مردند.

مجید محمدی، کهگیلویه و بویراحمد

منطقه بهمئی، روستای آب‌الوان

دیماه ۱۳۶۳

## ■ قلا و روباه

می‌گویند در عهد قدیم یک قلاجیک<sup>۱</sup> روی درختی لانه داشت. هر وقت تخم می‌گذاشت و تخم‌ها جوجه می‌شدند، روباهی پای درخت می‌رفت و می‌گفت:

- زود جوجه‌ها را برایم بینداز وگرنه می‌آم و ترا می‌خورم.

قلاجیک بیچاره هم جوجه‌هایش را پائین می‌انداخت و روباه آنها را می‌خورد. تا چند سال کار روباه همین بود.

روزی قلاجیک با غم و غصه زیاد پیش قلا<sup>۲</sup> رفت و درد دل کرد. قلا گفت که روباه حیوان حیله‌گری است. هیچ وقت هم برای او جوجه‌هایت را پائین نینداز. اگر هم گفت می‌آیم بالا، بدان که دروغ می‌گوید. قلاجیک حرف قلا را گوش کرد و رفت.

مدتی گذشت و قلاجیک تخم گذاشت. بعد از جوجه شدن آنها دوباره طبق برنامه همه ساله روباه آمد و صدا زد:

- جناب قلاجیک غذای مرا پائین بینداز.

اما این بار قلاجیک با قدرت گفت:

- دور شو. زمان خوردن جوجه‌های من رفت. برو دنبال کارت.

روباه رفت سراغ حیله و سیاست اما قلاجیک در راه نیامد. بالاخره روباه ناامید بازگشت و به خانه رفت. فکر کرد و فکر کرد و آخرش با خود گفت که حتماً این کار قلا است که برای قلاجیک این نقشه را کشیده. آمد و رفت جلوی خانه قلا که در یک کَمَر<sup>۳</sup> بود. همان‌جا خود را به مردن زد.

---

۲- قلا: کلاغ

۱- قلاجیک: زاغ

۳- کَمَر: سینه‌کوه

پیش خود گفت که شاید قلا بیاید که چشمهایم را درآورد. اگر قلا آمد بعد می‌دانم چکارش کنم. اما قلا از او عاقل‌تر بود. چند روزی کارهای روباه را زیر نظر گرفت. وقتی قلا به شکار می‌رفت، روباه به خانه خود می‌رفت آب و غذا می‌خورد و عصر زودتر از قلا می‌آمد و همان‌طور دراز می‌کشید و خود را به مردن می‌زد.

چند روزی گذشت و قلا به کارهای روباه مشکوک شده بود. روزی یک خط دور روباه کشید تا ببیند روباه در همان دایره می‌ماند یا نه. بالاخره یک روز قلا آمد که چشمهای روباه را درآورد ولی به محض این که بالای سر روباه رسید فکری به ذهنش رسید. این بود که با صدای بلند گفت: - خدا رحمت کنه اجداد روباه‌ها را، هر وقت می‌خواستند بمیرند دُشان را تکان می‌دادند. بعد جان می‌دادند.

روباه بدبخت هم گول حرف قلا را خورد و دُمش را تکان داد. قلا هم فوراً گفت:  
- پاشو برو و از خود کم عقلمتر را پیدا کن و سراغش برو.

علی ضامنی - دانش‌آموز ۱۸ ساله

کهگیلویه و بویراحمد - بهمنی

روستای آب‌الوان یوسفی

آذرماه ۱۳۷۰

## ■ گشتم هزار و سیصد و سه دره

### ندیدم آدم دوسره

پدر و پسری تصمیم گرفتند برای پیدا کردن کار از ولایت خودشان به شهر دیگری بروند. بنابراین صبح زود از خانه راه افتادند. تا شب راه رفتند ولی به شهر یا آبادی یا دهی نرسیدند.

پدر به پسرش گفت: هوا تاریک شده و اینجا هم پناهگاهی نیست، مجبوریم شب را در همین بیابان صبح کنیم.

پسر گفت: اینجا بیابانه، ممکنه حیوانات درنده به ما حمله کنند.

پدر گفت: فکر اونش را هم کردم. موقع خواب پاهایمان را توی پیراهن هم می‌کنیم و می‌خوابیم. مطمئن باش هیچ حیوانی با ما کاری ندارد.

خلاصه طبق گفته پدر موقع خواب پاهایشان را در پیراهن هم کردند و همان جور خوابیدند. نیمه‌های شب که پدر و پسر خواب بودند، شیری از آنجارد می‌شود و بوی آدمیزاد به مشامش می‌خورد. شیر با خود می‌گوید: به‌به! بوی آدمیزاد میاد. باید بگردم و این آدمیزاد را پیدا کنم و دلی از عزا در بیاورم.

بعد از مدتی گشتن، پدر و پسر را پیدا می‌کند، اما با تعجب می‌بیند که این آدمیزاد دو سر دارد. شیر این طرف و آن طرف را برانداز می‌کند ولی سر در نمی‌آورد که چی به چی. با خود می‌گوید اگر بخواهم از این طرف بخورم آن یکی سر بیدار می‌شود و اگر بخواهم از آن طرف بخورم سر این طرفی بیدار می‌شود. بالاخره بعد از مدتی کلنجار رفتن از خوردن آنها منصرف می‌شود و با خودش می‌گوید:

- گشتم هزار و سیصد و سه دره ندیدم آدم دوسره.

هلن آساتوریان، ۳۸ ساله

ساوه روستای قرقان

اسفند ۱۳۷۰

### یادداشت

روایتی از این افسانه با عنوان «گشتم صدوسی و سه دره...» در جلد دوم کتاب تمثیل و مثل تألیف سیداحمد وکیلیان وجود دارد (تمثیل و مثل، ج ۲، ص ۱۷۰).

## ■ راه و نیمراه

### روایت اول

در آن سالهای بسیار قدیم در کشور روم دو نفر با هم دوست بودند. آن قدر دوست شده بودند که مثل برادر با هم زندگی می‌کردند. خانه آنها در یک راه بود و با هم همسایه بودند و همیشه با هم بودند. حتی در سفر هم با هم بودند. اسم این دو دوست راه و نیمراه بود.

یک روز راه و نیمراه خواستند که با هم به یک سفر طولانی بروند. اما دوستان! نیمراه مثل راه قلبش صاف نبود و همیشه می‌کوشید تا بتواند به کسی آزار برساند.

بله، دو دوست برای سفر آماده شدند. هر دو اسب خود را سوار شدند و حرکت کردند و رفتند. آفتاب در پشت کوهها پناه شد. نیمراه به دوست خود گفت: «بیا امشب در زیر این درخت بمانیم تا فردا، راه هم قبول کرد. بعد نیمراه گفت: «ای دوست غذایت را بیار تا بخوریم، فردا هم غذای مرا می‌خوریم.» راه هم قبول کرد و غذای خود را آورد و خوردند و خوابیدند.

راه خیلی خسته بود و فوری خوابش برد ولی نیمراه هنوز بیدار بود. نیمراه دید که وقت خوبی دارد و می‌تواند او را تنها بگذارد. زود از جای خود برخاست و هر دو اسب و غذا را برداشت و به خانه‌اش بازگشت.

آفتاب از پشت کوهها بیرون آمد، راه هم کم‌کم از خواب بیدار شد. دید که نه دوستی است و نه اسبی و نه غذایی. فوری هوا را دریافت و فهمید که نیمراه او را تنها گذاشته و رفته است. برخاست و نماز خواند و به راه خود ادامه داد. ظهر شد خیلی تشنه و گرسنه بود. نماز ظهر را خواند و به راه خود ادامه داد. از کوهها و دره‌ها می‌گذشت. ساعت شش بعد از ظهر بود ناگهان صدای شُرْشُر آبی را شنید. خوشحال شد و به آن طرف رفت. آب خورد و وضو گرفت و نماز



خواند، سپس در همانجا غاری دید و در آن غار رفت.

شب که شد، ناگهان سه حیوان درنده پیدا شدند. راه در حالی که ترس وجود او را گرفته بود در ته غار پناه شد و شروع کرد با خدا راز و نیاز کردن. آن سه حیوان وارد غار شدند و در همان اول غار دراز کشیدند. اولی ببر بود و دومی پلنگ و سومی گرگ. ببر گفت: ای دوستان امشب رازهای خود را به هم بگوئیم.

گرگ گفت: من هم دلم می‌خواهد اما می‌ترسم که کسی در این غار باشد و حرفهای مرا گوش بدهد.

پلنگ گفت: گرگ حرف خوبی می‌زند من هم امشب بویی می‌شنوم بهتر است برویم غار را بگردیم.

ببر به دوستان خود خندید و گفت: شما ای دوستان من خیلی نادان و از دنیا بی‌خبر هستید. پلنگ با تعجب گفت: آقای ببر چرا؟ مگر ما چه حرف بدی می‌زنیم؟ ببر گفت: چطور من که از شما بیشتر یاد دارم، هنوز یاد ندارم که انسانی به این محل پا گذاشته باشد. امشب تو بو می‌شنوی؟

آنها حرف ببر را قبول کردند و گفتند که «شما بهتر از ما می‌دانی».

گرگ گفت: من روزها می‌روم گله‌ها و گوسفندها را می‌خورم و پاره می‌کنم و هیچ کس هم به من نمی‌رسد. اما یک اسب سفید است که خال قرمزی در پیشانی دارد فقط آن اسب به من می‌رسد.

پلنگ گفت: در همین نزدیک غار ما خمره‌ای پر از طلا هست. اگر کسی این خمره را بردارد می‌تواند زندگی آسوده‌ای داشته باشد.

ببر گفت: در کشور روم دختر پادشاه بیمار شده است. دوی آن دختر جگر میشی است که در گله گوسفندان همان پادشاه هست. هرکس جگر آن میش را به دختر پادشاه بدهد دختر خوب می‌شود و پادشاه آن دختر را به همان کس خواهد داد و برای او عروسی می‌گیرد.

صبح شد و آفتاب کم‌کم بالا آمد و حیوانات از غار بیرون آمدند و برای شکار به کوه رفتند. راه هم بیرون آمد، وضو گرفت و نماز خواند و خدا را شکر کرد و حرکت کرد. او با دقت به

نشانه‌های پلنگ به جای خمره رفت زمین را کند و خمره را برداشت و به راه خود ادامه داد. بعد به نشانه‌های گرگ دقت کرد و رفت تا به جایی رسید که در آنجا چادر زیادی بود و ایلیاتی‌ها چادر زده بودند. همه افراد ایل ناراحت بودند و گریه می‌کردند. راه پیش رفت و پرسید: چرا ناراحت هستید؟

آنها گفتند: یک گرگ خاکستری رنگ هر روز به گله‌های ما حمله می‌کند ما هم هر کاری می‌کنیم، نمی‌توانیم او را بگیریم.

راه به آنها گفت:

ناراحت نباشید فقط به من بگوئید که آن گرگ از کی تا کی به گوسفندان شما حمله می‌کند.

گفتند: صبح و عصر و غروب به گله‌های ما حمله می‌کند.

راه گفت: اسب سفیدی در گله‌های شماست که خال قرمزی در پیشانی دارد. آن را بیاورید و آماده کنید.

آنها اسب را آوردند. ناگهان چوپانها فریاد کشیدند که گرگ آمد. راه به یک نفر از آنها گفت: «حالا سوار این اسب بشو و سراغ گرگ برو.» آن مرد هم سوار اسب شد و به گرگ رسید و چند چوب به گرگ زد و برگشت. به راه آفرین گفتند و یک اسب خوب و تندرویی به او دادند.

راه به حرکت خود ادامه داد. رفت تا به قصر پادشاه رسید. از طرف پادشاه جار می‌کشیدند که هرکس دختر پادشاه را معالجه کند پادشاه آن دختر را به ازدواج او درمی‌آورد. راه به یکی از مأمورین گفت: «ما به خدمت پادشاه بپرید.» راه به خدمت پادشاه رسید.

پادشاه به راه گفت: ای مرد تو پزشک هستی؟

راه گفت: بله.

بیمار را به راه نشان دادند. راه گفت: ای پادشاه به من اجازه می‌دهی تا بروم میان گوسفندان؟

کاری دارم.

پادشاه گفت: اجازه می‌دهم، برو.

راه به میان گوسفندان رفت و به نشانه‌های ببر دقت کرد و همان گوسفند را گرفت و آورد و سر برید و جگرش را پخت و به بیمار داد. دختر کم‌کم چشمانش را باز کرد و زبان گشود و از جایش

برخاست و نشست غذا خورد و پس از ساعتی به صحرا رفت و کمی گردش کرد.

پادشاه با خوشحالی به راه تبریک گفت و از او تشکر کرد. بعد به مردم گفت: ای مردم می‌خواهم برای این مرد و دخترم جشن عروسی بگیرم همه باید بیایند در این عروسی شرکت کنند.

عروسی برپا گردید و چند روز طول کشید. راه داماد پادشاه روم شد.

اما از نیمراه بدجنس برایتان بگویم. نیمراه وقتی دید که راه داماد پادشاه شده تعجب کرد. پیش راه آمد و گفت: ای دوست مبارک باشد که دختر پادشاه را گرفتی. حالا بیا و بگو که چه کار کردی که به این مقام رسیدی.

راه داستان را برای او گفت. نیمراه هم گفت: خوب است من هم به آن غار بروم تا بتوانم چیزی بفهمم.

نیمراه رفت و همان غار را پیدا کرد و در ته غار نشست. حیوانات داخل غار شدند و نشستند. ببر به گرگ گفت: گرگ! تو چرا این قدر همه جای بدنت زخمی است. برای چی هر روز که به شکار می‌روی کتک خورده برمی‌گردی؟

گرگ گفت: نمی‌دانم. از همان شب که رازهای خود را با هم گفتیم همان اسب سفید را که گفتم چوپانها سوار می‌شوند و به من می‌رسند و مرا می‌زنند.

پلنگ هم گفت: راستی من می‌خواستم به شما بگویم ولی یادم رفت. همان خمره‌ای که گفتم، دیگر در زیر آن زمین نیست.

ببر هم گفت: آن گوسفندی که گفتم جگرش دوی بیماری دختر پادشاه است، دیگر در آن گوسفندان نیست و دختر پادشاه هم خوب شده و زن مردی به نام راه شده است.

پلنگ گفت: گمان می‌کنم همان شب که رازهای خود را با هم گفتیم کسی در این غار بوده و حرفهای ما را گوش می‌داده.

ببر گفت: پلنگ راست می‌گوید اما من هرگز ندیدم که انسانی در این محل پیدا شود.

گرگ گفت: خوب است برویم غار را بگردیم.

ببر هم با این حرف موافقت کرد. رفتند و نیمراه را در ته سوراخ دیدند. نیمراه را کشان‌کشان بیرون آوردند. اما نیمراه با حیله و نیرنگ از دست آنها فرار کرد. در حین فرار ناگهان به پرتگاهی

رسید. از همان بالا پُرت شد و مرد. حیوانات هم آمدند او را خوردند. حتی جسدش را هم کسی ندید.

حجت‌الله زمانی چاشتخوار ارسنجان

۱۳۶۲

## روایت دوم

### مرد و نامرد

بلی، یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. در قدیم در ندیم در یکی از روزهای خداوند بزرگ، دو مرد با هم همسفر بودند که یکی از آنها مرد بود و یکی نامرد. اینها پس از قرارداد به راه افتادند. کمی که رفتند خسته و گرسنه شدند. به همدیگر گفتند: «کمی غذا بخوریم و استراحت کنیم و دوباره به راه ادامه دهیم.»

این را گفتند و نشستند. مرد گفت: دوست عزیز اول بیا غذای مرا بخوریم و بعد اگر گرسنه شدیم غذای ترا هم می‌خوریم.

غذای مرد را خوردند و استراحت کردند و بعد به راه خودشان ادامه دادند. ساعتها راه رفتند. خسته و گرسنه شدند. مرد گفت: دوست عزیز بیا کمی غذا بخوریم و استراحت کنیم.

نامرد گفت: دوست عزیز غذا کجا بود؟

مرد گفت: دوست من چند ساعت پیش غذای مرا با هم خوردیم و قرار گذاشتیم تا بعداً هم غذای ترا با هم بخوریم.

نامرد گفت: نه دوست عزیز من غذایم را به هیچ کس نمی‌دهم که بعد در این بیابان گرسنه نمانم.

این را گفت و به راه خود ادامه داد. اما مرد در همان جا نشست و با خود گفت: «برو تو غذا داری، من هم خدا دارم». بعد هم برای استراحت به طرف سایبانی حرکت کرد که در همان نزدیکی بود. وقتی رسید شب هم از راه رسیده بود.

مرد در گوشه‌ای نشسته بود که ناگهان یک گرگ و یک روباه و یک دؤ<sup>۱</sup> و یک موش وارد شدند. مرد خیلی ترسیده بود و خدا خدا می‌کرد که مباد «اینها مرا ببینند».

آنها مشغول صحبت شده بودند. آقاگرگ می‌گفت: دوستان حال من این روزها خیلی خوب است. این روزها خیلی شکار می‌کنم.

آقا روباه گفت: آقاگرگ حال من هم این روزها خیلی خوب است. چون این روزها مرغ و

خروس بیشتری شکار می‌کنم.

آقا دو گفت: دوستان چون من زیاد کار ندارم بیشتر وقت خود را در سر گنج می‌گذرانم. می‌روم گنجم را از زیر زمین بیرون می‌آورم و نگاه می‌کنم و دوباره آن را به زیر زمین می‌گذارم. آقا موشه گفت: دوستان! چون من شبها کار می‌کنم، روزها استراحت می‌کنم و می‌روم طلاهایم را از زیر زمین بیرون می‌آورم و روی آنها بازی می‌کنم و آنها را دوباره زیر زمین می‌گذارم و روی آنها خاک می‌ریزم.

مرد گفتگوی اینها را شنید. صبح که شد گرگ و روباه برای شکار بیرون رفتند. آقا موشه هم به طرف لانه خود حرکت کرد. مرد هم به دنبال موش به راه افتاد. موش طلاها را از زیر زمین بیرون آورد، روی آنها بازی بازی کرد و بعد دوباره آنها را به زیر زمین گذاشت. مرد هم از دور نگاه می‌کرد. وقتی موش از آنجا دور شد مرد خیلی زود طلاها را از زیر زمین بیرون آورد و به کیسه خالی خود ریخت و با خوشحالی دو را هم دنبال کرد.

دو هم رفت طلاهای خود را بیرون آورد و نگاهی کرد و دوباره آنها را پنهان کرد. وقتی که دو هم از آنجا دور شد، مرد رفت و طلاها را بیرون آورد و با خوشحالی به طرف شهر به راه افتاد. در شهر زمین خرید و مشغول آباد کردن آنجا شد. بنا را آورد و رفت که کارگری هم پیدا کند. رفت به میدان. در میدان با کارگران مشغول گفتگو بود که ناگهان دوست نامرد خود را دید که در میدان است. مرد پیش رفت و گفت:

- ای دوست تو در اینجا چه کار می‌کنی؟

گفت: برای کارگری به اینجا آمده‌ام. تو به چه کاری اینجا آمده‌ای؟

مرد گفت: من برای پیدا کردن کارگر به اینجا آمده‌ام.

نامرد گفت: خیلی خوب، درست است که من به تو بدی کردم ولی تو مرد هستی، مرا به

کارگری ببر.

گفت: به دنبال من بیا.

وقتی رسیدند مشغول کار شدند. کمی که گذشت نامرد گفت: دوست من تو این همه ثروت

را از کجا آورده‌ای؟

مرد ماجرا را برای او تعریف کرد. چون آن مرد نامرد بود در همانجا دست از کار کشید و گفت: «من هم می‌روم به آنجا». رفت در گوشهٔ سایبان نشست که ناگهان آقاگرگ و روباه و دَؤ و موش همگی وارد شدند. وقتی نامرد را دیدند به او حمله کردند و او را پاره کردند و خوردند.

حسین حاجی‌زاده، سردرود تبریز

به نقل از: حسن حاجی‌زاده، ۱۳۶۴

## روایت سوم خداری و راس ایبی

در روزگاران قدیم دو نفر کارگر در شهری با همدیگر آشنا شدند. اسم یکی راست بود اسم دیگری ناراست.

این دو مدتی در شهر کارگری کردند، چون درآمدشان کفاف خرجشان را نمی‌داد، تصمیم گرفتند که به دیار دیگری بروند. با هم قرار گذاشتن، نان و توشه برداشتن و از شهر بیرون رفتن. ناراست گفت: اول نان و توشه ترا بخوریم بعد نان و توشه من. راست هم قبول کرد. مدت سه روز گذشت. نان و توشه راست تمام شد. بعد از این سه روز به یک دو راهی رسیدند. تخته سنگی بر سر دوراهی بود که روی آن نوشته بود: «اگر دو نفر با هم به این دو راهی بیایند باید از هم جدا شوند. اگر هر دو به یک راه بروند هلاک می‌شوند.» برای خداحفاظتی دست به گردن همدیگر کردند. بعد راه خود را انتخاب کردند. رفیق راست گفت: نان و توشه من تمام شده، مقداری از توشه‌ات را به من بده. رفیق ناراست جواب داد: من این راه را بلدم، تو مقداری راه بروی به شهر می‌رسی اما من باید چند شبانه روز را بروم تا به شهر برسم. برای همین چیزی به تو نمی‌دهم.

هرچه راست‌گریه و زاری کرد که «کمی نان و توشه بده» فایده‌ای نداشت. بالاخره گفت: «خدا ری و راس ایبی». این را گفت و از او جدا شد و به راه افتاد. اما هرچه می‌رفت، نه شهری معلوم بود و نه آبادی. قدم را تند کرد. نزدیک غروب سیاهی شهری پیدا شد. با خود گفت: «تا غروب نشده شاید به شهر برسم.»

در قدیم رسم بود که بعد از غروب آفتاب دروازه‌های شهر را می‌بستن. چون نزدیک شهر رسید دروازه‌ها بسته شد. نگاهی به اطراف کرد، آثار خانه‌ای دید، به آنجا رفت. دید آسیابی است که هیچ‌کس در آن نیست. ولی تنور آسیاب هنوز آتش دارد. مقداری آرد از دور دو سنگ آسیاب جمع کرد، ظرفی هم در آسیاب بود، در آن خمیر کرد و نان مختصری درست کرد و خورد و شکر خدا را به جا آورد. بعد هم در آسیاب را بست.

نیمه‌های شب صدای گرگی را شنید که به پشت درآمد. بعد از آن صدای مهیب شیری را شنید



که نزدیک گرگ رسید. گرگ به او سلام کرد. شیر گفت: چرا داخل آسیاب نمی‌شوی؟  
گرگ گفت: در بسته است.

شیر گفت: من در را می‌شکنم.

راست گفت: «خدایا چه کنم». در گوشه آسیاب مقداری هیزم و برگ ریخته بود، خود را زیر آنها پنهان کرد. شیر در را از جا کند داخل آسیاب شدند و نزدیک تنور آرام گرفتند.

شیر گفت: آقا گرگه تعریف کن ببینم چطور هستی؟

در این موقع موشی هم پیش آنها آمد و سلام کرد. با هم قرار گذاشتند از سرگذشت خودشان بگویند.

گرگ گفت: اوضاع من خراب است. چوپانی در این شهر هست و سگ کوچکی دارد، آن قدر هوشیار است که نمی‌گذارد گوسفندی را شکار کنم. این را هم بگویم مغز این سگ علاج دختر پادشاه است. دختر پادشاه به مرض صرع گرفتار شده و حالت دیوانگی پیدا کرده. حالا اگر کسی پیدا شود این سگ کوچولو را بکشد و مغزش را توی شیشه بریزد و آن دختر را به وسیله زنان به حمام ببرد و بعد از شستشو مغز سگ را به سر دختر بمالد بعد از دو ساعت خوب می‌شود. پادشاه تعهد کرده هرکسی دخترش را معالجه کند، او را به عقدش درآورد و اگر علاج نکند او را می‌کشد. کاشکی چنین کسی پیدا می‌شد. حالا ببینم سلطان جنگل در چه حال هستند؟

شیر گفت: حال من خیلی خوب است. روزها در جنگل و شبها در دامنه آن کوه می‌خوابم. در دامنه کوه چند درخت و چشمه آبی هست. در زیر درخت کهنی که در آنجا هست، هفت خمرة خسروانی پر از جواهر است. اگر کسی پیدا شود و آن گنج را برای خودش ببرد و در آنجا قصری بسازد واقعاً جای باصفایی است.

شیر نظرش به موش افتاد و گفت: کوچولو تو چطوری؟

موش گفت: بد نیستم. من در این آسیاب هستم. دانه زیاد هست ولیکن در لانه من چهل دانه اشرفی هست. من باید هر روز که آفتاب طلوع می‌کند آنها را بیرون بیاورم که آفتاب به آنها بزند برای این که زنگ نزنند، باعث زحمت من شده. کاشکی کسی پیدا می‌شد و این اشرفی‌ها را می‌برد.

حیوانات تا سرگذشت‌ها را گفتن، صبح شد و هر یک به جایی رفتند. آقای راست هم از زیر هیزم‌ها بیرون آمد و جان تازه‌ای به بدنش آمد و شکر خدا را کرد. به فکر شب و گفتار جانوران افتاد. اول به دیوار آسیاب نگاه کرد. دید موش یک دانه اشرفی را بیرون آورد بعد به سوراخ رفت. راست خود را پنهان کرد تا موش هر چهل دانه را بیرون آورد. سنگی برای موش انداخت. موش به سوراخ فرار کرد. او اشرفی‌ها را برداشت و گفت: «تا آسیابان نیامده به شهر بروم». به شهر رفت. اول به سراغ صرافخانه که سکه‌ها را خرد می‌کردند رفت. یک دانه اشرفی خرد کرد و به قهوه‌خانه رفت صبحانه سیری خورد و بعد در شهر گردش کرد.

نزدیک غروب به یاد چوپان افتاد. بیرون شهر رفت و چوپان را پیدا کرد. با او سلام و احوال‌پرسی کرد. همان سگ کوچولو را دید. از چوپان پرسید: سالی چقدر مزد چوپانی می‌گیری؟

چوپان گفت: سالی پنجاه درهم.

آقای راست گفت: اگر این سگ را به من بفروشی اجرت یک سال را به تو می‌دهم. چوپان قبول نکرد و گفت: اگر این سگ نباشد نمی‌توانم از ترس گرگ، چوپانی کنم.

راست گفت: اجرت سه سال را به تو می‌دهم.

مرد چوپان به طمع افتاد و قبول کرد. شب به منزل چوپان رفت، سگ را خفه کرد و مغزش را میان شیشه کرد. چون صبح شد رو به بازار کرد و در نزدیکی قصر سلطنتی آواز «من حکیم» را سر داد.

خادمان نزد شاه رفتند و گفتند حکیمی آمده. شاه او را به حضور طلبید و شرایط دخترش را به او گفت. حکیم قبول کرد. دستور داد دو زن او را به حمام بردند. پس از شستشو لباس به او پوشانیدند. حکیم دوا را به سر دختر مالید. بعد از دو ساعت دختر حالش خوب شد. زنان برای شاه مزه آوردند که دخترت خوب شده. پادشاه خوشحال شد و حکیم را به ارک شاهی برد و عقد دختر را برای راست بریدن. چند شبانه‌روز جشن عروسی برپا شد و حکیم داماد پادشاه شد.

مدتی بعد، راست به یاد حرفهای شیر افتاد. یک روز به بهانه گردش بیرون شهر رفت. در دامنه کوه چند درخت دید. وقتی به آنجا رسید نشانی شیر درست بود. به منزل آمد. شب نزد پادشاه رفت و به او گفت: اجازه بده در دامنه آن کوه قصری بسازم که جای با هوایی دارد.

شاه قبول کرد. فردا بنا و عمله به آنجا برد و قصری بنا کرد و تمام آن هفت خمره خسروانی را صاحب شد. در همان زمان پادشاه بیمار شد و فوت کرد. راست پادشاه شد، چون پادشاه پسر نداشت او بر تخت شاهی تکیه زد.

روزی با غلامان برای گردش به میان شهر رفت، بعد از مقداری گردش یک دفعه چشمش به رفیق قدیمی خود، ناراست افتاد که در گوشه‌ای خوار و ذلیل نشسته است. به غلامان دستور داد آن مرد را به قصر بیاورند و از او پذیرایی کنند. غلامان او را آوردند تا شب از او پذیرایی کردند تا موقع خوابیدن. تمام غلامان به جای خوابیدن رفتند. راست پیش رفیق ناراست آمد و به او سلام کرد. رفیق ناراست خیلی ترسید. آقای راست متوجه شد و گفت: مرا می‌شناسی؟

ناراست گفت: قبله عالم سلامت باشد من کجا و شما کجا.

دوباره تکرار کرد: خوب نگاه کن ببین مرا می‌شناسی؟

جواب داد: خیر.

راست گفت: من رفیق تو هستم که با هم قول و قرار داشتیم تا سر دوراهی و به من نان و توشه ندادی، درست است؟

ناراست به التماس افتاد.

پادشاه گفت: التماس نکن تو برادر من هستی. حالا هر چه می‌خواهی بگو که به تو بدهم و تا آخر عمر در خوشحالی زندگی کنی.

ناراست گفت: باید برآیم بگویی چه کرده‌ای که به این مقام رسیده‌ای.

راست گفت: خواست خدا بوده، شما چه کار داری؟

ناراست گفت: به خدا باید حقیقت را به من بگویی.

چون نام خدا را شنید واقعیت گذشته را برایش تعریف کرد. آن ناراست در دل خود گفت: «من هم می‌روم و در آسیاب می‌خوابم و مثل شما می‌شوم» هر دو به جای خود برای خوابیدن رفتند. صبح زود ناراست از قصر فرار کرد و رفت. نزدیک غروب به همان آسیاب آمد و در آسیاب را بست. نیمه‌های شب صدای گرگ و شیر ی بلند شد. گرگ به شیر سلام کرد و گفت: «مدتهاست که شما را ندیده‌ام». بعد در آسیاب را از ریشه کندند و داخل آسیاب شدند. در این موقع موش

کوچولو هم آمد و سلام کرد. شیر گفت:

- چند سال قبل که شبی اینجا آمدیم، شب خوبی بود، حالا هرکدام سرگذشت خود را بگوئیم تا زود صبح شود.

گرگ جواب داد: آن شب کسی در اینجا بوده و حرفهای ما را شنیده و رفته سنگ کوچولو را از چوپان گرفته. من روزی سه چهارتا گوسفند از چوپان می‌دزدم.  
شیر هم گفت: راست می‌گویی یکی رفته و در دامنه کوه قصری بنا کرده و منزل شبانه مرا گرفته.

موش هم گفت: همان روز یک نفر چهل اشرفی مرا هم برد.  
شیر دستور داد: اول تمام آسیاب را بگردید مبادا کس دیگری اینجا باشد.  
گشتند و گشتند تا این که گرگ ناراست را زیر هیزمها پیدا کرد و نزد شیر آورد. شیر گفت:  
خوب بی‌انصاف آن همه را بردی کم بود دوباره آمده‌ای بیری؟  
هرچه گفت: «من نبوده‌ام» قبول نکردند. او را پاره‌پاره کردند و خوردند. از آن زمان تاکنون این مسئله شده میان مردم کرمانشاهان که:

خدا یری وَ راس آیی  
خدا راه را به راست می‌ده

عبدالقاسم مرادی ۶۰ ساله کشاورز

شیرخان، دینور کرمانشاه، ۱۳۷۰

## یادداشت ۱

از این افسانه روایت‌های دیگری در بایگانی «فرهنگ مردم رادیو» وجود دارد که تفاوت قابل توجهی با روایت‌های نقل ندارند:

روایتی با نام راه و نیم راه از ذبیح‌الله صولتیان با درودی از با درود کاشان موجود است. در این روایت نیم‌راه طمع در اسب راه می‌کند و نیمه شب آن را برمی‌دارد و به شهر برمی‌گردد. صبح که راه از خواب بیدار می‌شود،

می‌بیند که «جای خربوزه کلوخه». حیواناتی که به خرابه می‌آیند شیر و پلنگ و گرگ هستند. گرگ می‌گوید که بز سیاه و سفید خال‌خالی که در فلان گله هست دود دختر پادشاه است. پلنگ هم می‌گوید در نزدیکی فلان درخت بلوط حفره‌ای پر از اشرفی وجود دارد. راه وقتی به نزد پادشاه می‌رود به شاه می‌گوید که دود دختر بز سیاه و سفیدی است که در فلان گله است. شاه هم دستور می‌دهد که بز را بیاورند.

در روایت سیدعبدالقادر سلیمی که در سال ۱۳۶۸ از زاویه سادات خلخال فرستاده است نام افسانه مرد و نامرد است. در این روایت، حیوانات گرگ و شیر و روباه هستند. شیر می‌گوید «چیزی برای گفتن ندارد».

محمد شریف زنوسه روایت خود را با نام راه و نیم‌راه فرستاده است. محمد عسکری از کاکول سیمکان می‌یمند و حمیرا حسینی از ده شال آستانه اشرفیه نیز در سال ۱۳۶۶ روایت‌های خود را با نام راه و نیم‌راه فرستاده‌اند.

## یادداشت ۲

از این افسانه روایت‌های فراوانی توسط پژوهشگران ادبیات شفاهی ثبت و ضبط شده است. اما جدا از این روایت‌های شفاهی بیش از هشتصد سال پیش الیاس بن یوسف معروف به نظامی گنجوی حکیم و شاعر بزرگ قرن ششم روایتی از آن را در منظومه هفت پیکر به نظم کشیده است. این افسانه را دختر پادشاه چین در پنج‌شنبه شب و در گنبد صندل‌فام برای بهرام پادشاه ساسانی این‌گونه روایت می‌کند:

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| گفت وقتی زشهر خود دو جوان    | سوی شهری دگر شدند روان       |
| هریکی در جوال گوشه خویش      | کرده ترتیب راه توشه خویش     |
| نام این خیر و نام آن شر بود  | فعل هر یک بنام در خور بود    |
| چون بریدند روزگی دوسه راه    | توشه‌ای را که داشتند نگاه    |
| خیر می‌خورد و شر نگه می‌داشت | این غله می‌درود و آن می‌کاشت |

تا اینکه به بیابان بی‌آب و علفی می‌رسند توشه و آب خیر تمام می‌شود. هر چقدر به شر التماس می‌کند که کمی آب به وی دهد، شر خودداری می‌کند. سرانجام شر در مقابل گرفتن چشم‌های خیر و نیز دوگوهر گرانقداری که همراه او بوده مقداری آب به خیر می‌دهد و خود به را می‌افتد و او را تنها می‌گذارد.

از قضا دختر چوپانی که در آن حوالی گله خود را می‌چراند برای پر کردن کوزه آب بیرون می‌آید.

کوزه پر کرد از آب آن خانی      تا برد سوی خانه پنهانی

|   |                             |
|---|-----------------------------|
| کآمد از زخم خورده‌ای رنجور  | ناگهان ناله‌ای شنید از دور  |
| دختر از پی ناله می‌رود تا به خیر می‌رسد. خیر از او آب می‌خواهد. دختر نیز به دهان او آب می‌ریزد. | زننده شد جان پزمریده‌ او    |
| شاد گشت آن چراغ دیده‌ او  | دیده‌ای را که کنده بود زجای |
| در هم افکند و برد نام خدای  | پیه در چشم او نهاد و بیست   |
| وز سر مردمی گرفتش دست   |                             |

خیر را به خانه می‌برد و قصه او را برای پدر خود که از کردهای دامدار بوده شرح می‌دهد. کرد که این وضعیت را می‌بیند:

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| باز بایست کرد برگي چند  | گفت کز شاخ آن درخت بلند |
| سودن آنجا و تاب ازوستدن | کوفتن برگ و آب ازو ستدن |
| یافتی دیده روشنایی باز  | گرچنین مرهمی گرفتی ساز  |

این کار را می‌کنند و پس از پنج روز روشنایی به چشمان خیر برمی‌گردد. بعد از آن خیر در کارهای کرد کم‌کم کار و یاور او می‌شود و سرانجام کرد نیز دختر خود را به عقد او در می‌آورد.

بعد از مدتی از آنجا کوچ می‌کنند اما پیش از آن

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| خیر شد زی درخت صندل بوی     | که ازو جانش گشت درمان جوی |
| نه ز یک شاخ کزستون دو شاخ   | چسید بسیار برگهای فراخ    |
| کرد از آن برگها دو انبان پر | تعبیه در میان بار شتر     |
| آن یکی بُد علاج صرع تمام    | وان دگر بُد دوی دیده بنام |
| تابه شهری شتافتند ز راه     | که درو صرع داشت دختر شاه  |
| پادشه شرط کرده بود نخست     | که هر آن کو کند علاج درست |
| دخستر او را دهم به آزادی    | ارجمندش کنم پد امادی      |

خیر با برگهای درختی که همراه دارد دختر را مداوا می‌کند و داماد شاه می‌شود و بعد از مدتی پادشاهی آن سرزمین به او می‌رسد. از قضا روزی شر را در حین معامله‌ای می‌بیند. به خادمانش دستور احضار او را می‌دهد. شر را در پیش خیر می‌آورند. خیر را نمی‌شناسد اما خیر نشانه‌های خود را می‌گوید. شر می‌ترسد اما خیر او را آزاد می‌کند. شر خوشحال بیرون می‌آید. اما کرد چوپان یعنی کسی که خیر را نجات داده بود در پی او می‌رود و او

را با شمشیر از پای درمی‌آورد.<sup>۱</sup>

بی‌تردید این افسانه را نظامی از ادب شفاهی به وام گرفته است اما نبوغ و قدرت افسانه‌سرایی این شاعر بزرگ تأثیر بسزایی در ماندگاری این افسانه برجای گذاشته است. استاد زنده‌یاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب دربارهٔ این افسانه نوشته است: «در مقایسهٔ آن با یک قصهٔ کوتاه اروپایی که تحت عنوان خیر و شر در مجموعه امثال «دوخوان مائویل» آمده است نه فقط رنگ پر نور شرقی آن بلکه مفهوم رمزی ژرف‌تری که در جزئیات آن هست، قدرت تخیل شرقی را به نحو بارزی واجد برتری نشان می‌دهد. صورتهای دیگری از همین روایت شرقی - با تفاوتی که در نقل جزئیات اجتناب‌ناپذیر می‌نماید - در ادبیات مذهبی جایش‌های هندی، در روایات عبری قوم یهود و حتی در ادبیات عامیانه و محلی برخی اقوام اروپایی نیز هست که مأخذ روایت نظامی را در قصه‌های عامیانهٔ کهن شرق قابل ردیابی می‌سازد.<sup>۲</sup>

---

۱- نظامی گنجوی، کلیات خمسه، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴، ص ۷۷۳ تا ۷۸۹.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین. پیرگنجه در جستجوی ناکجاآباد، تهران: انتشارات سخن، ۱۳۷۴، ص ۱۵۹.

## ■ چماق‌لو بزن

در روزگاران قدیم مرد خارکنی زندگی می‌کرد که یک زن و سه دختر داشت. او هر روز به صحرا می‌رفت مقداری خار می‌کند، کول می‌کرد و به ده برمی‌گشت. کوله‌بارش را به نانوا می‌داد و دو یا سه قرص نان می‌گرفت و به خانه می‌رفت و به این ترتیب زندگی خود و خانواده‌اش را تأمین می‌کرد.

یک روز که برای کندن خار به صحرا رفته بود تا تیشه‌اش را به زمین زد، ماری از زیر تیشه بیرون آمد و به او سلام کرد. خارکن تعجب کرد.

مار گفت: تو سه دختر داری باید یکی از آنها را برای من بیاوری و الا نمی‌گذارم خار بکنی. خارکن چیزی نگفت. آن روز را به کندن خار گذراند. مثل همیشه کوله بارش را پیش نانوا برد و سه قرص نان گرفت و به خانه رفت. پیش خودش فکر کرد که باید فردا محل کارش را عوض کند و به جای دیگر رود. صبح فردا همین کار را کرد. وقتی به آنجا رسید و اولین تیشه را که بر زمین زد مار بیرون آمد و باز هم به او سلام کرد و گفت:

- چرا دختری را برایم نیاوردی؟ اما بدان که اگر دختری را برایم نیاوری هر کجا که بروی در آنجا هستم. مگر این که شغلت را عوض کنی. مرد خارکن آن روز را هم به کندن خار ادامه داد و شب با ناراحتی زیاد به خانه برگشت. وقتی نانها را به دست زنش داد، زن فهمید که شوهرش ناراحت است. وقتی شام را خوردند زن پرسید:

- انگار کمی خسته هستی؟ اگر اتفاق ناگواری افتاده بگو تا ما هم بدانیم.

مرد گفت: بله، دوزخ است که وقتی به صحرا می‌روم و تیشه خود را به زمین می‌زنم ماری از زیر تیشه بیرون می‌آید، اول سلام می‌کند و بعد هم می‌گوید که از سه دخترت باید یکی را



برایم بیاوری و آلاً نمی‌گذارم به کندن خار ادامه دهی. حالا نمی‌دانم چه کار کنم. من غیر از خارکنتی کاری بلد نیستم. اگر هم کاری بخواهم بکنم پول لازم دارم. من هم غیر از یک تیشه و چند متر طناب چیز دیگری ندارم. حالا می‌گویی چه بکنم؟

زن گفت: چاره‌ای جز این نیست که یکی از دخترها را برای او ببری.

دختر اولی و دومی که این حرف را شنیدند باگریه و زاری گفتند:

- پدر جان می‌خواهی ما را برای مار ببری؟

اما دختر سومی گفت: باشه پدر جان، من فردا با شما به صحرا می‌آیم.

پدرش گفت: آخر چطور ترا پیش مار ببرم؟

دختر گفت: پدر جان امیدت به خدا باشد. هرچه خدا بخواهد همان می‌شود. حالا شب را راحت بخواب تا صبح که با هم پیش مار برویم شاید خدا بخواهد و سرنوشت ما عوض شود. فردا صبح مرد خارکن با دخترش به صحرا رفتند. وقتی رسیدند، خارکن تیشه‌اش را به زمین زد، فوراً دریچه‌ای باز شد و مار بیرون آمد و گفت:

- آفرین. حالا دنبال من بیائید.

آنها رفتند تا به قصر بزرگی رسیدند. در آن قصر خدمت‌کارهای زیادی بودند. در آنجا مار گفت:

- من در اصل مار نیستم بلکه شاهزاده‌ای هستم که جادوگری مرا جادو کرده و به این صورت درآورده. اگر دختری حاضر شود با من ازدواج کند به صورت اول برمی‌گردم.

دختر خارکن گفت: باشه من حاضریم که با تو ازدواج کنم.

خدمت‌کارها آمدند و مراسم ازدواج آنها را برپا کردند. شب دختر و مار به حجله رفتند. فردا صبح اطرافیان دیدند که یک جوان خوش لباس و خیلی خوش‌قد و بالا و رشیدی به همراه دختر از حجله بیرون آمد. دختر خیلی خوشحال و راضی بود.

مرد خارکن که دختر و دامادش را دید خیلی خوشحال شد و گفت:

- حالا که کارها به لطف خداوند به‌خوبی و خوشی گذشت من دیگر باید از اینجا بروم.

شاهزاده گفت: حالا که تو این خدمت بزرگ را به من کردی من هم باید کاری بکنم. بگو ببینم

چه می‌خواهی؟

خارکن گفت: من چیزی نمی‌خواهم. همین که تو و دخترم خوشبخت شدید خدا را شکر می‌کنم.

شاهزاده گفت: آن که جای خودش. ولی شما هم زحمت و دردهای زیادی کشیدی، حالا بگو که چه لازم داری؟

خارکن گفت: حالا که می‌خواهی لطف کنی، الاغی به من بده تا خارهایی را که می‌کنم بارش کنم و به نانوائی ببرم. چون دیگر قوه و قدرت سابق را ندارم که خار را به پشتم بگذارم. دامادش گفت: اما تو دیگه مجبور نیستی که این کار را ادامه بدهی چون من می‌تونم همه نیازهایت را برطرف کنم.

پیرمرد گفت: بله، این را می‌دانم. اما دوست دارم خودم کار کنم. چون به این کار عادت دارم برایم سخته که ترک عادت کنم.

دامادش گفت: باشه حالا که خودت می‌خواهی اشکال نداره. الاغی به تو می‌دهم اما این یک الاغ معمولی نیست. هم می‌تونی از آن باربکشی هم هر وقت پول احتیاج داشتی تا بگویی «شوش» برایت پول می‌ریزد. ولی باید خیلی مواظب باشی تا کسی آن را از چنگت درنیاره. خارکن گفت: باشه.

بعد هم از دختر و دامادش خداحافظی کرد و الاغ را سوار شد و به طرف خانه برگشت. وقتی به خانه رسید، دید که زن و دخترش خیلی ناراحت هستند. زن تا چشمش به شوهرش افتاد که سوار خر است، نزدیک رفت و گفت:

- حالت خوبه؟ بگو ببینم بر سر دختر کوچکمان چه آمد و این خر را از کجا آوردی؟

خارکن گفت: ما دیگه خوشبخت شدیم. او مار نبود، شاهزاده‌ای بود که جادوگری او را به شکل مار کرده بود. به محض این که با دختر ما ازدواج کرد به صورت اولش برگشت. این الاغ را هم خودش به من داد. اما این الاغی معمولی نیست. هر وقت پول بخواهیم برایمان پول می‌ریزد. چند روزی گذشت و وضع خانواده خارکن خوب شد. تا این که روزی زنش می‌خواست پیش در و همسایه خودی نشان دهد، به خارکن گفت:

- می‌خواهم سوار خر شوم و به حمام روم.

شوهرش گفت: این کارو نکن چون ممکنه مردم بو ببرند و اون را از چنگمان دربیارند. اما زن به حرف شوهرش گوش نکرد، بقیچه حمام را برداشت و سوار بر الاغ شد و به طرف حمام راه افتاد. نزدیک حمام درختی بود. زن اوسار<sup>۱</sup> الاغ را به درخت بست. از قضا یک نفر آنجا ایستاده بود و به او و الاغ نگاه می‌کرد. زن رو کرد به او و گفت:

- من حمام می‌روم، به الاغ نزدیک نشوی چون ممکنه لگدات بزنه.

این را گفت و بقیچه اش را برداشت و داخل حمام رفت. اما مردی که آنجا ایستاده بود، نزدیک الاغ رفت و از زبانش بیرون آمد «شوش». تا این حرف را زد الاغ چند تا سکه پائین انداخت. او هم زود فهمید که این یک خر معمولی نیست. فوراً به خانه رفت و الاغی را که در ظاهر با این الاغ فرقی نداشت، آورد و به درخت بست و آن الاغ را برداشت و به خانه برد.

زن از حمام بیرون آمد و سوار الاغ شد و به خانه برگشت. شوهرش گفت:

- اتفاقی که نیفتاد؟

زن گفت: از حمام که بیرون آمدم کسی آنجا نبود.

مرد گفت: خیلی خوب! حالا برای خرید نان و چیزهای دیگر پول می‌خواهم.

این را گفت و رفت سراغ الاغ. اما هرچه گفت «شوش» خبری نشد که نشد. این بود که با عصبانیت گفت:

- هرچه گفتم با الاغ حمام نرو، حرفم را گوش نکردی، حالا معلوم نیست کدام رندی اومده الاغ را عوض کرده و رفته. مجبورم باز هم سرپیری به خارکنی بروم.

زن گفت: نه این کارو نکن. بلند شو برو سراغ دختر و دامادمان و بگو که چه اتفاقی افتاده.

روز بعد، خارکن رفت پیش داماد و دخترش تا هم حالی از آنها بپرسد و هم جریان الاغ را بگوید. وقتی داماد و دخترش او را دیدند، خوشحال شدند بعد از احوال پرسسی شاهزاده پرسید:

- بگو ببینم الاغ را داری یا از چنگت درآوردند.

خارکن گفت: بله الاغ را از دست دادیم.

دامادش گفت: باشه عیبی نداره، چیز خوب دیگری بهت می‌دهم اما باید قول بدهی که خوب از اون مواظبت کنی.

خارکن گفت: باشه قول می‌دهم.

دامادش گفت: دیگ و کفگیرى بهت می‌دهم که دیگ و کفگیر معمولی نیستند. هر وقت دلت غذایى خواست، کفگیر را به ته دیگ می‌زنی، هر چقدر که غذا بخواهی برایت آماده می‌کنه. ولی نباید کسی از این موضوع بو بیره و آلا این را هم از دست می‌دی.

خارکن دیگ و کفگیر را برداشت و از آنها خداحافظی کرد و به طرف خانه‌اش راه افتاد. به خانه که رسید زن و دخترها از حال دختر کوچک پرسیدند. خارکن هم گفت:

– بله. او حالش خوب است و با ایمانی که به خدا داشت خوشبخت شد. با خوشبخت شدن او ما هم وضعمان بهتر شد. حالا این دیگ و کفگیر را ببرید جای مطمئنی پنهان کنید تا کسی نبیند.

زنش گفت: چرا؟

خارکن گفت: این دیگ و کفگیر معمولی نیستند. هر وقت غذا بخواهی، کافی است کفگیر را به ته دیگ بزنی، هر غذایى که دلت خواست آماده می‌شود.

زن خیلی خوشحال شد. کفگیر را به ته دیگ زد، فوراً غذایى که دوست داشتند، آماده شد.

چند روزی به‌خوبی و خوشی گذشت تا این که روزی زن به شوهرش گفت:

– حالا که ما می‌تونیم به راحتی غذا آماده کنیم چرا در و همسایه را دعوت نکنیم و یک وعده

غذای خوب به آنها ندهیم؟!

شوهرش گفت: این کارو نکن، می‌ترسم این را هم از دست بدهیم.

اما زن این حرفها به گوشش نرفت و گفت:

– آلا و بالله باید تمام در و همسایه و دوستان و آشنایان را دعوت کنم و به همه غذا بدهم.

چون برای ما خرجی نداره.

بالاخره یک روز همه همسایه‌ها و اقوامشان را دعوت کرد و غذاهای رنگارنگی به آنها داد.

مردم از این کار آنها خیلی تعجب کردند و به همدیگر می‌گفتند اینها که چیزی نداشتند پس این

همه غذا از کجا؟ این بود که همه دوست داشتند تا از قضیه سر در بیاورند. بالاخره آن‌قدر کنجکاوی کردند تا موضوع دیگ و کفگیر را فهمیدند.

روزی یکی از همسایه‌ها رفت به خانه خارکن و به زن خارکن گفت که دیگ و کفگیرش را برای یک روز به او قرض دهد. زن خارکن هم فوراً دیگ و کفگیر را به او داد. همسایه هم رفت تا کفگیر را به ته دیگ زد، دید که دیگ پر از غذا شد. بلند شد و یک دیگ و کفگیر مثل همان دیگ و کفگیر برداشت و داد به زن خارکن. اما شب خارکن و زنش هر چه کفگیر را به ته دیگ زدند از غذا خبری نشد که نشد. خارکن ناراحت شد و زنش را سرزنش کرد.

یک هفته گذشت. روزی زن خارکن به شوهرش گفت:

- بیا باز هم پیش داماد و دخترمان برویم. این بار با هم برویم.

اما خارکن گفت: نه، تو نباید آنجا بیایی. شاهزاده گفته غیر از خودم نباید کس دیگری آنجا را بلد شود. خودم تنها پیش آنها می‌روم.

روز بعد، صبح زود بیدار شد و به طرف قصر دامادش به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید، دختر و دامادش خوشحال شدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی باز هم دامادش پرسید:

- بگو ببینم دیگ و کفگیر را داری یا آنها را هم از دست دادی؟

گفت: بله، درست حدس زدی آنها هم از دستم رفتند.

شاهزاده گفت: باشه، عیبی نداره، این بار چیزی بهت می‌دهم که هم الاغ را بگیری و هم دیگ و کفگیر را.

خارکن گفت: اون چیه؟

شاهزاده گفت: یک کیسه در بسته‌ای است. کیسه را می‌بری و همه را دعوت می‌کنی. آن وقت در کیسه را باز می‌کنی و می‌گویی «چماق لو بز» چماق لو از کیسه بیرون می‌آید و به سر و کله آنها می‌زند. آن‌قدر می‌زند تا بگویند غلط کردیم. اما تو باید بگویی تا الاغ و دیگ و کفگیر را پس ندهید فایده‌ای نداره.

خارکن کیسه را گرفت با داماد و دخترش خداحافظی کرد و رفت. روز بعد همه مردم را دعوت کرد. وقتی همه آمدند در کیسه را باز کرد و گفت: «چماق لو». چماق لو هم از کیسه بیرون

آمد و به سر و کله آنها زد. آن قدر زد تا رو به پیر مرد کردند و گفتند: «غلط کردیم». اما پیر مرد گفت که فایده‌ای نداره باید الاغ و دیگ و کفگیر را پس بدهید و الا این به کارش ادامه می‌دهد. بالاخره رفتند و الاغ و دیگ و کفگیر را آوردند. خارکن گفت:

- باید قسم بخورید که دیگه از این کارها نکنید.

آنها هم گفتند که باشه و همگی قسم خوردند که دیگه از این کارها نکنند.

خارکن هم به چماق لوگفت: چماق لو توی کیسه.

چماق لو هم توی کیسه رفت و از آن به بعد خارکن با خوشی به زندگیش ادامه داد.

**فاطمه ماستری فراهانی، ۶۶ ساله**

**فراهان اراک، روستای ماستر**

**بهمن ماه ۱۳۸۰**

### یادداشت

استاد انجوی در کتاب **گل به صنوبر چه کرد** (قصه‌های ایرانی - جلد اول بخش دوم)، هشت روایت کامل و یازده روایت خلاصه شده از این افسانه نقل کرده است. برای آشنایی با گستره جغرافیایی انتشار این افسانه مناطق ثبت روایت‌های مذکور را می‌آوریم:

قزوین - نغرش - آباد - یزد - تبریز - شهرضا - اکبرآباد کین فارس - نهاوند - ده تو مبارکه لنجان - فراغه آباد فارس دو روایت - رشت - اسفرنجان گلپایگان - کروه شهرضا دو روایت - کورکی کربال فارس - تهران - فیروزاد مرد فسا - نصرآباد الیگودرز - دورود - الیگودرز - قم.

### ■ سه برادر و یک دختر عمو

در شبهای عید بچه‌ها و بعضی موقع بزرگترها به روی بام خانه اقوام و آشنایان می‌روند و از پنجره دایره شکلی که روی سقف خانه است، شال گردن بلندی که به آن قورشاخ می‌گویند آویزان می‌کنند. صاحب خانه نیز به اقتضای توانایش شیرینی، نقل، نبات یا پول به سر دیگر قورشاخ می‌بندد تا کسی که بالای بام است آن را بکشد.

در بعضی مواقع صاحب خانه برای آن‌که بداند چه کسی قورشاخ را آویزان کرده است، آن را می‌کشد تا صدای فردی که بالای بام است درآید و خود را معرفی کند. در این باره داستانی روایت شده که آن را تعریف می‌کنم.

روزی بود روزگاری بود. در یکی از شبهای عید سه برادر بالای پشت‌بام خانه عمویشان می‌روند و قورشاخ به خانه آنها می‌اندازند. عمویشان آنها را می‌شناسد و چون چیز قابل داری پیدا نمی‌کند، دخترش را به قورشاخ می‌بندد و برادرها دختر را به بالا می‌کشند و به منزل می‌برند.

در منزل بر سر این که چه کسی با دختر ازدواج کند با هم مشکل پیدا می‌کنند. دختر به آنها می‌گوید: «به شهر بروید و کار کنید هرکس پول بیشتری آورد با او ازدواج می‌کنم».

سه برادر به شهر رفتند. بعد از مدتی برادر کوچکتر دید که یک نفر کاسه‌ای را می‌خواهد بفروشد اما قیمت آن را خیلی گران می‌گوید. از او سؤال می‌کند که «چرا این کاسه این قدر گران است؟» صاحب کاسه می‌گوید: این یک کاسه استثنایی است. هرگاه کسی بمیرد و با این کاسه سه بار آب بر روی او بریزند زنده می‌شود.

برادر کوچکتر کاسه را می‌خرد. برادر وسطی نیز روزی در خیابان قدم می‌زند، می‌بیند که پرنده‌ای را می‌فروشند. اما قیمت آن خیلی گران بوده. پسر می‌پرسد: ببینم چرا این پرنده این قدر گران است؟

فروشنده می‌گوید: این پرنده نامه بر است. بسته‌های کوچک امانتی را به هر کجا که بخواهی می‌برد.

برادر وسطی هم پرنده را خرید. همان روز برادر بزرگتر در خیابان چشمش به کتابی افتاد که قیمت آن خیلی گران بود. دلیل گران بودن قیمت کتاب را پرسید. صاحب کتاب گفت: «هرکجا اتفاقی افتاده باشد این کتاب آن را نشان می‌دهد.» برادر بزرگتر نیز کتاب را خرید. وقتی به منزل رسیدند هر یک از خاصیت چیزهایی که خریده بودند صحبت کردند. بعد برادر بزرگتر کتاب را باز کرد و متوجه شد که دختر عمویشان مرده و دارند او را می‌شویند. برادر کوچکتر گفت: کاش کاسه من آنجا بود.

برادر وسطی کاسه را به پای پرنده بست و نامه‌ای هم در آن گذاشتند و پرنده را پرواز دادند. پرنده پس از گذشتن از دشته‌ها و کوه‌ها به روستا رسید. بالای روستا دوری زد و کنار جمعیت بر زمین نشست. مردم کاغذی را که به پای کبوتر بود باز کردند و طبق گفته برادران عمل کردند. دختر زنده شد. برادرها به روستا آمدند. برادر بزرگتر پول پرنده و کاسه را به برادرانش داد و با دختر ازدواج کرد.

ناصر نوری‌نژاد

اسلامشهر، شهرک قائمیه، ۱۳۷۹

### یادداشت

استاد انجوی در جلد دوم قصه‌های ایرانی با عنوان *سه عاشق* روایتی از این افسانه را به نقل از یدالله بابایی از روستای دژک شهرکرد چاپ کرده است.



## ■ فرشته شانس

سالها پیش دو برادر بودند که در دو قطعه زمین مجاور هم کشاورزی می‌کردند. هر شب وقتی برادر بزرگ آب را به زمین خودش می‌بست، صبح می‌دید که آب به زمین برادرش رفته. تا این که یک روز طاقش تمام شد و به خانه برادرش رفت و گفت:

- چرا هر وقت نوبت آب زمین من است، آب را می‌بری و زمین خودت را آبیاری می‌کنی؟  
برادر کوچک هم انکار کرد. اما برادر بزرگ که خیلی عصبانی بود دست و پای برادر کوچک را بست و او را به خانه خودش برد. شب بعد آب را به زمینش بست و با خیال راحت خوابید. اما صبح که برای سرکشی سر زمین رفت با تعجب دید باز هم مثل قبل آب به زمین برادر کوچکتر بسته شده. علت را از برادرش پرسید. او هم گفت: حتماً فرشته شانس خوابیده ولی فرشته شانس من بیداره.

برادر بزرگ که از این موضوع ناراحت شده بود به شهری که در آن نزدیکی بود رفت تا از حکیم دانایی که آنجا بود راه چاره بپرسد. حکیم وقتی موضوع را شنید، گفت:

- باید به شهر فرشته‌ها بروی و به شاه فرشته‌ها شکایت کنی تا فرشته شانس را بیدار کند.

برادر بزرگ از حکیم پرسیده که شهر فرشته‌ها کجاست؟

حکیم گفت: نمی‌دانم باید خودت بگردی و شهر فرشته‌ها را پیدا کنی.

برادر بزرگ هم کوله‌بارش را بست و برای پیدا کردن شهر فرشته‌ها به راه افتاد.

بعد از مدتی راه رفتن به شیری رسید که پشه‌های زیادی دور سر و صورتش بودند. شیر

غرضی کرد و پرسید:

- کجا می‌روی؟

برادر بزرگ با ترس و لرز جواب داد:

- به شهر فرشته‌ها می‌روم تا فرشته شانس‌م را بیدار کنم.

شیر گفت: از او بپرس چرا پشه‌ها مرا اذیت می‌کنند.

برادر بزرگ گفت: «به روی چشم» و به راهش ادامه داد. کمی که راه رفت به مردی رسید که غمگین و ناراحت بر سر راه نشسته بود. مرد از او پرسید:

- کجا می‌روی؟

برادر بزرگ گفت: به شهر فرشته‌ها می‌روم تا فرشته شانس‌م را بیدار کنم.

مرد گفت: از او بپرس چرا درخت گردوی فلان مرد مدتی است که خشک شده و خانواده او هم گرسنه‌اند؟

برادر بزرگ گفت: «به روی چشم» و به راه افتاد.

بعد از مدتی به شهری رسید. پادشاه فهمید که غریبه‌ای به شهر آمده. غلامانش را فرستاد و

برادر بزرگ را احضار کرد و از او پرسید که کجا می‌رود.

او هم گفت: به شهر فرشته‌ها می‌روم تا فرشته شانس‌م را بیدار کنم.

پادشاه گفت: از او بپرس که چرا پول فلان پادشاه رواج ندارد.

برادر بزرگ گفت: «به روی چشم» و باز هم به راه افتاد.

بالاخره بعد از مدتی به شهر فرشته‌ها رسید. به پادشاه فرشته‌ها گفت:

- فرشته شانس‌م را بیدار کن که خیلی از دستش عصبانی هستم.

پادشاه فرشته‌ها هم دستور داد تا فرشته شانس برادر بزرگ را بیدار کنند. بعد برادر بزرگ از

پادشاه فرشته‌ها پرسید که چرا پشه‌ها شیر را اذیت می‌کنند و چرا درخت گردوی فلان مرد خشک

شده و چرا پول فلان پادشاه رواج ندارد؟

پادشاه فرشته‌ها جواب داد: آن پادشاه چون زن است پولش رواج ندارد باید شوهر کند. آن

مرد هم گنجی در زیر ریشه درخت گردویش هست باید آن گنج را بیرون بیاورد تا درختش دوباره

گردد و بدهد. شیر هم باید مغز سر آدم احمقی را بخورد تا پشه‌ها از دور و بر او دور شوند.

برادر بزرگ بعد از شنیدن این حرفها با پادشاه فرشته‌ها خداحافظی کرد و به راه افتاد و

برگشت. وقتی به شهر پادشاه رسید، جواب پادشاه فرشته‌ها را به آن پادشاه گفت. زن هم به او گفت: «پس بیا مرا بگیر و پادشاه اینجا بشو.» اما برادر بزرگ قبول نکرد و گفت:

- من فرشته‌شانسم را بیدار کرده‌ام دیگر چه احتیاجی به پادشاهی دارم. این را گفت و به راه افتاد و رفت و رفت تا به آن مردی که درختش خشک شده بود رسید. وقتی جواب فرشته‌ها را به مرد گفت، هرچه مرد اصرار کرد که بیا و نصف گنج را برادر، برادر بزرگ قبول نکرد و گفت:

- من فرشته‌شانسم را بیدار کرده‌ام دیگر چه احتیاجی به گنج دارم.

این را گفت و به راه افتاد و رفت و رفت تا به شیر رسید. شیر تا برادر بزرگ را دید، گفت: بیا و جریان رفتن و آمدنت را برایم تعریف کن.

برادر بزرگ هم ماجرا را از سیر تا پیاز برای او شرح داد. شیر گفت:

- حالا من چه کار باید کنم؟

برادر بزرگ گفت: تو هم باید مغز سر آدم احمقی را بخوری تا خوب شوی.

شیر گفت: بیا جلوتر تا صدایت را بهتر بشنوم.

برادر بزرگ تا سرش را بیخ گوش شیر گذاشت تا حرفش را تکرار کند، شیر هم فوراً سرش را کند و خورد و بعد هم گفت:

- آدم احمق‌تر از تو کجا پیدا کنم.

**بهمن زبردست - خرم‌آباد**

**اسفند ماه ۱۳۶۲**

### یادداشت

همکار دیگرمان آقای علی معصومی از چهل خانه فریدن اصفهان روایت دیگری از این افسانه با نام به **دنیال فلک** فرستاده که قسمت اول آن با روایتی که خواندید تفاوت‌هایی دارد. به همین دلیل قسمت اول آن را نقل می‌کنیم:

روزی روزگاری بود. مردی بود از آن بدبختها و فلک‌زده‌های روزگار. به هر دری زده بود فایده‌ای نکرده بود.

با خودش گفت: «این جورى نمى‌شود دست‌دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او ببرم که سرنوشت من چیست. برای خودم چاره‌ای بیندیشم» پا شد و به راه افتاد.

رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. جلویش را گرفت و گفت: «آدمیزاد کجا می‌روی؟» مرد گفت: «می‌روم فلک را پیدا کنم» و گرگ گفت: «ترا به خدا اگر پیدایش کردی به او بگو گرگ سلام می‌رساند و می‌گوید همیشه سرم درد می‌کند دوايش چیست؟» مرد گفت: «باشه» و راه افتاد.

باز هم رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آن در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می‌کرد. پادشاه تا چشمش به مرد افتاد، گفت: «ای مرد کجا می‌روی؟» مرد گفت: «قربان می‌روم فلک را پیدا کنم و سرنوشت را عوض کنم.» پادشاه گفت: «حالا که تو این راه را می‌روی از قول من بگو که برای چه من در تمام جنگها شکست می‌خورم تا حالا یک دفعه هم دشمنم را شکست نداده‌ام.»

مرد به راه افتاد و رفت. کمی که رفت، رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی‌ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چه کار بکند و چه کار نکند که ناگهان ماهی گنده‌ای سرش را از آب بیرون آورد و گفت: «کجا می‌روی آدمیزاده؟» مرد گفت: «کارم زار شده می‌روم فلک را پیدا کنم اما مثل این که دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.»

ماهی گنده گفت: «من ترا به آن طرف دریا می‌برم به شرط آن که وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می‌خارد.» مرد قبول کرد و ماهی گنده او را کول کرد و برد آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی که دید مردی پانجه‌های شلوار را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و باغش را آب می‌دهد. توی باغ هزارها کرت وجود دارد. خاک خیلی از کرتها از بی‌آبی ترک خورده بود و اما یک چندتایی بود که آب توی آنها لب پُر می‌زد. باغبان باز آب را توی آنها ول کرده بود. باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: «کجا می‌روی؟» مرد گفت: «می‌روم فلک را پیدا کنم.» باغبان گفت: «چه می‌خواهی به او بگویی؟» مرد گفت: «اگر او را پیدا کردم، می‌دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می‌دهم.»

باغبان گفت: «حرفت را بزَن فلک منم.» مرد گفت: «اول بگو ببینم این کرتها مال کیست؟» باغبان گفت: «اینها مال آدمای روی زمین است.» مرد پرسید: «پس مال من کو؟» باغبان کرت کوچک و تشنه‌ای را نشان داد که از شدت عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش باغبان قاپد و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسایی که سیراب شد گفت: خوب اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده می‌خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده اگر با مشت روی سرش بزنند لعل می‌افتد و حال ماهی خوب می‌شود.

ادامهٔ افسانه تا پایان مانند روایت اصلی است که از نقل آن درمی‌گذریم.



روایت دیگری را آقای علی‌باز محمدی از روستای آیدغمیش لنجان اصفهان فرستاده است که کم و بیش مانند روایت اول است با تفاوت‌های زیر:

اول، گرگ به جوان می‌گوید: «هر وقت گوسفندی از چوپانی می‌برم سگ‌گله مرا دنبال می‌کند و آن گوسفند را می‌گیرد.»

دوم، جوان به سرزمین شانس که می‌رسد، می‌بیند که نه فقط شانس خودش بلکه شانس پادشاه، دهقان و گرگ هم خوابیده است. او علاوه بر بیدار کردن شانس خودش شانس دیگران را هم بیدار می‌کند و مشکلات سؤالکنندگان را از آنها می‌پرسد و پاسخها را از آنها می‌شنود.

روایتی نیز با نام «به دنبال بخت» آقای مصیب صفری از روستای مراش زنجان فرستاده است. براساس این روایت فردی که در پی بخت خود است در بین راه به یک گرگ، پادشاه زن و باغبانی برخورد می‌کند و پس از آن «به جایی می‌رسد که می‌بیند عدهٔ زیادی کار می‌کنند و یک نفر هم زیر صخره‌ای خوابیده. از یکی سؤال کرد: «شما کیستید؟» گفت: «ما قرعجوخه هستیم.» مرد پرسید: «قرعجوخه من کجاست؟» گفت: «آن است که خوابیده.» مرد بالای سر قرعجوخه رفت و با خود گفت: «خوب است همین جا سنگی بر سر او بزنم تا راحت شوم.» در همین فکر بود که قرعجوخه از خواب پرید و گفت: «دیگر نمی‌خوایم.»

گردش افسانه از این به بعد حتی در جزئیات نیز مانند سایر روایتهاست.

روایت دیگری نیز آقای کریم نوروزی از ایزدخواست فارس با نام «مردی که دنبال بختش می‌گشت» در سال ۱۳۷۰ فرستاده است. مرد ابله در مسیر خود به یک شیر، یک اسب، درخت و سلطان برخورد می‌کند.

اسب که در مزرعه‌ای سرسبز بوده، گله می‌کند «چرا با این همه سرسبزی سرحال و چاق نمی‌شوم؟» درخت می‌گوید: «چرا با وجود این که کنار چشمه هستم رشد نمی‌کنم؟» سؤال‌های شیر و سلطان هم مانند روایت‌های پیشین است. مرد می‌رود تا به «یک کپهٔ خاکستر می‌رسد. پای محکمی کوبید و گفت: «بخت بیدار شو». بختش بیدار شد و گفت: تو برو من بیدار شدم. مرد سؤال‌ها را می‌پرسد. بختش می‌گوید: اسب باید کسی را سواری دهد

تا چاق و چله شود، زیر درخت هم گنجی خوابیده است». پاسخ مشکلات سلطان و شیر هم مانند روایت‌های پیشین است.

## ■ فرهاد و فرخ

یکی بود یکی نبود. یک پیرمرد خارکشی بود که بدبخت و بیچاره بود. هیچ دارایی و ثروتی نداشت. هر روز می‌رفت کوه خار جمع می‌کرد و به شهر می‌آورد آنها را می‌فروخت به صدریال و صرف خود می‌کرد. همین جور تا مدت‌ها کار او همین بود. روزی دعا و التماس به درگاه خداوند می‌کرد که «خدایا یک روزی دیگری به من بده که این کار برای من فایده ندارد». از قضا دعای آن پیرمرد قبول شد.

یک روز که پیرمرد به صحرا رفته بود که خار بیاورد، وقتی یک پشته خار جمع کرد و آن را کول کرد که بیاید ناگهان مرغی از روی سنگی پرواز کرد و روی پشته او نشست و یک تخم گذاشت. پیرمرد تخم مرغ را برداشت و به شهر آورد. به هر جایی می‌برد که بفروشد چون گران بود کسی نمی‌خرید. یک مغازه‌داری بود به نام شمعون کلیمی. شمعون خریدار تخم مرغ شد و آن را خرید به مبلغ پنج هزار ریال و پیرمرد را راهنمایی کرد که «این مرغ را بابا سلیمان می‌گویند و سه تخم بیشتر برای تو نمی‌گذارد. تخم سوم را که گذاشت یواش پای آن را بگیر، اگر خواست ترا بلند کند بگو یا حضرت سلیمان مرغ مال من باشد. مرغ آسوده می‌شود. آن مرغ را بیاور تا به قیمت گران از تو بخرم.»

پیرمرد فردا به کوه رفت و همان جور تخم را به دست آورد و به بازار برد و به شمعون کلیمی داد به همان مبلغ پیش که گفتم. روز سوم به همان کوه رفت. مرغ آمد تخم را روی پشته خار او گذاشت. خواست بلند شود که پیرمرد یواش پای او را گرفت. می‌خواست پیرمرد را هم ببرد که پیرمرد گفت: «یا حضرت سلیمان آسوده باشد، مرغ مال من باشد». مرغ آسوده شد. پیرمرد آن مرغ و تخم مرغ را به بازار آورد و به شمعون داد. شمعون تخم را خرید اما گفت:

مرغ را ببر برای خودت که بخوری اما سر و جیگر آن را برای من بگذار. آدرس خانه‌ات را هم به من بده که بیایم سر و جیگر آن را بخورم.

پیرمرد آدرس خانه خود را داد و رفت به خانه و قضیه را به خانواده خود گفت که «به این دعا و التماس که کردم دعای من مستجاب شد و این روزی به من رسیده». مرغ را کشتند و خوردند. اما جیگر و سر مرغ را برای شمعون گذاشتند.

پیرمرد دو پسر داشت که به مکتب می‌رفتند. یک پسرش به نام فرهاد و دیگری به نام فرخ. مادر فرهاد و فرخ رفته بود بیرون. ناگهان بچه‌ها از مکتب آمدند خانه. دیگری را دیدند که وارونه گذاشته‌اند. دیگ را بلند کردند. دیدند زیر دیگ سر و جیگر مرغی است. فرهاد کله به دستش آمد و فرخ جیگر. کله و جیگر را روی آتش گذاشتند و پختند و خوردند.

بعد از خوردن کله و جیگر مادر بچه‌ها به خانه آمد. دید بویی می‌آید. گفت: مبادا کله و جیگر را خورده باشید؟!

بچه‌ها گفتند: مگر این کله و جیگر را برای ما نگذاشته بودید که بخوریم؟  
 آه از نهاد مادر بلند شد که «این امانت مال شمعون کلیمی است». از شتاب بیرون آمد و به پیرمرد گفت: چه نشسته‌ای که بچه‌ها کله و جیگر را خوردند.

پیرمرد گفت: خوردند که خوردند. مگر چه شده است.

زن گفت: می‌خواهی چه شود. بچه‌ها امانت را خورده‌اند. حالا اگر شمعون بیاید جواب او را چه می‌دهی؟

پیرمرد گفت: اگر آمد می‌گویم بچه‌ها کله و جیگر مرغ را خورده‌اند.

زن در جواب گفت: شمعون بچه‌ها را می‌کشد.

پیرمرد گفت: اگر خواست بچه‌ها را بکشد، می‌گویم که حق نداری. بچه‌ها را بکشی اگر قبول نکرد می‌گویم سه تا تخم مرغ مرا بیاور و پولت را بگیر.

پیرمرد و زن در همین حرف بودند که بچه‌ها از پشت دیوار خانه گوش می‌کردند.

شب که شد بچه‌ها از ترس به خانه نیامدند. در پشت خانه روشنایی بود، ایستادند که ببینند چه می‌شود. ناگهان شمعون از در خانه داخل شد. دید پیرمرد و زن در فکر هستند. شمعون



گفت: چه شده که هر دو در فکر هستید. مگر کله و جیگر را چه کار کرده‌اید؟

پیرمرد و زنش گفتند: بله کله و جیگر را بچه‌ها خوردند.

شمعون گفت: بچه‌ها را بیاورید تا آنها را بکشم کله و جیگر را از شکم آنها بیرون بیاورم.

بچه‌ها این سخن را که شنیدند فرار کردند. تا چشم کار می‌کرد رفتند. فردای آن شب به یک جایی رسیدند که دو راه داشت. یک راه آن نوشته بود «برو برگرد» و یک راه دیگر نوشته بود «برو برگرد» و در بین آنها نوشته بود «هرکس به اینجا آمد اگر دو نفر باشند باید یکی از راه برو برگرد و یکی هم از راه برو برگرد برود».

فرهاد گفت: برادر عزیز من از راه برو برگرد می‌روم و تو به آن راه برو.

فرخ قبول نکرد. فرهاد گفت: محال است که من از این راه بروم.

القصه هرچه فرخ اصرار کرد فایده نبخشید. خلاصه فرهاد گفت: می‌روم.

اما بشنوید از فرخ. هر شب که می‌خوابید و صبح بلند می‌شد صدتومان پول زیر سرش بود. دست خود را در بغل کرد صدتومان پولی که دیشو<sup>۱</sup> زیر سرش دیده بود به او داد و گفت: برادر این مقدار پول را همراه خودت ببر.

فرهاد در جواب گفت: این پول را به من می‌دهی خودت چه کار می‌کنی؟

فرخ گفت: به من چه کار داری من هم خدایی دارم. مقداری پول همراهم هست.

خداحافظی کردند و رفتند.

چند کلمه از فرهاد بشنو. فرهاد رفت، رفت، رفت تا رسید به یک شهر بسیار بزرگی. دید در میدان شهر جمعیت زیادی ایستاده‌اند و یک باز هم در دست دارند. قرار بود این باز را رها کنند روی سر هر کس بنشیند او را پادشاه کنند. در همان حال که فرهاد به آنها نزدیک می‌شد باز را آزاد کردند. باز هم ده دور، دور سر آنها پرواز کرد و روی سر فرهاد نشست. همگی آنها داد و فریاد کردند که «این باز دیوانه شده، می‌رود روی سر یک بچه غریب و غوره<sup>۲</sup> می‌نشیند». باز را گرفتند و نهیب کردند که «چرا این پسر غریب را قبول کردی؟»

باز را در قفس کردند و دوباره آزاد کردند. دوباره روی سر فرهاد نشست. همگی گفتند: «حتماً

۱- غوره (qore) : پشم، بی‌کس و کار

۲- دیشو (di u) : دیشب

این پسر، پادشاه‌زاده است. او را باید قبول کنیم. فرهاد را پادشاه خودشان کردند. به حمام بردند، شستشو کردند و لباس پادشاهی برای او آوردند. پوشید و بر تخت سلطنتی نشست. فرهاد شهر را منظم کرد. یک سال گذشت. شاه گفت: فردا می‌خواهم به شکار بروم. اسباب شکار را آماده کنید.

وزیر و وزرا اسباب را آماده کردند. فردای آن روز پادشاه با جمعیت زیادی برای شکار به صحرا رفت. رفتند تا رسیدند به یک دشت بسیار بزرگی که چمن‌زار خیلی زیبایی داشت. نگاه کردند، دیدند که یک آهوی خیلی قشنگی داخل چمن‌زار می‌چزد. پادشاه حکم کرد «دور این آهو را بگیرید. از سر هر کس که رفت سر آن کس را می‌زنم» ناگهان آهو جست و از سر پادشاه رفت. پادشاه گفت: شما برگردید به بارگاه تا من دنبال این آهو بروم.

همگی برگشتند و پادشاه تک و تنها دنبال آهو رفت تا رسید به یک قصر زیبایی. آهو به شکل یک دختر زیبایی درآمد. دیگر طاقت از پادشاه نماند. جلو آمد، قد دختر را گرفت که همراه خود بیاورد. اما دختر یک دعایی خواند او را به شکل مجسمه سنگی کرد.

دست از فرهاد بکش چند کلمه از فرخ بشنو که با برادر خود با هم بودند و به سر همان دوراهی رسیدند که نوشته بود «برو برنگرد» و «برو برگرد» که فرخ از همان راه «برو برگرد» رفته بود.

او رفت تا به یک باغ رسید. پیش خود گفت: «بروم در این باغ چون خسته هستم کمی استراحت کنم.» داخل باغ شد. قدری از میوه این باغ خورد. خوابش گرفت. سر خود را به زمین گذاشت و به خواب رفت. ناگهان صاحب باغ آمد. دید یک جوان در پای درخت خوابیده است. چیزی نگفت تا آن جوان از خواب بیدار شد. صاحب باغ از او پرسید: از کجا آمده‌ای؟

فرخ احوالات خود را بیان کرد.

صاحب باغ گفت: باغبان می‌شوی؟

فرخ گفت: آری می‌شوم.

فرخ قبول کرد که باغبان شود. باغبان شد و هر روزه باغ را آبیاری می‌کرد. همین جور که آبیاری می‌کرد، دید که روی برگ درختان اسم پادشاهان نوشته شده است. همین جور که می‌خواند اسم برادرش را دید که شاه شده است.

مدت یک سال گذشت. یک روز می‌رود، ببیند اسم برادرش چه شده است. نگاه کرد. دید برگی که اسم برادرش رویش نوشته شده بود زرد و ضعیف شده است. آه از نهادش بلند شد که «چه شده است؟» گفت که «دیگر باغبانی برای من فایده ندارد».

طاقت از فرخ نماند. باغ را به صاحب باغ داد و یک راست راه بیابان را گرفت. رفت تا ده شبانه‌روز راه می‌رفت تا رسید به همان شهری که برادرش شاه بود. دید همه مردم سیاه‌پوش هستند. خلاصه فرخ تا مدت یک ماه در این شهر زندگی کرد.

یک روز دید که جارچی در پشت بامها جار می‌زند که «فردا می‌خواهیم شاه انتخاب کنیم. هرکس که قابل پادشاهی است، بیاید در میدان شهر. ما باز را آزاد می‌کنیم، روی سر هر کس نشست او را شاه خواهیم کرد».

همه مردم در میدان شهر جمع شدند. فرخ هم به میدان آمد. همگی جمع و آراسته بودند. به دایره ایستادند. باز را از قفس آزاد کردند. باز همین که از قفس بیرون آمد یک مرتبه روی سر فرخ نشست. بعضی از مردم داد و فریاد کردند که «این باز نمی‌تواند شاه معین کند». بعضی از مردم هم گفتند: «خوب است مگر ما هر سال یک شاه عوض نمی‌کنیم. بگذارید هرچه پادشاه انتخاب می‌کنیم خارج از این مملکت باشد».

همه قبول کردند و فرخ را پادشاه خود کردند. او را به حمام بردند، شستشو کردند و لباس پادشاهی به او دادند. فرخ بر تخت شاهنشاهی نشست تا مدت یک سال.

بعد از یک سال هوای شکار به سرش افتاد. حکم کرد که «فردا می‌خواهم به شکارگاه بروم». همه مردم برای فرخ شاه، افسوس خوردند که «مبادا این هم برود و برنگردد».

القصة! اسباب شکار را آماده کردند و به شکار رفتند. خلاصه به همان مرغزار رسیدند و همان آهوی قدیمی را دیدند که در چمن‌زار می‌چرد. پادشاه حکم کرد که «دور این آهو را بگیرید و اگر از بالای سر هر کس پرید سر او را برمی‌دارم».

آهو به همان مسئله پیش که گفتم از سر پادشاه پرید. پادشاه همه را مرخص فرمود و خود دنبال آهو رفت تا به همان قصر رسید. دید آهو به شکل یک دختر خیلی زیبایی درآمد. اما پادشاه محلی نگذاشت.<sup>۱</sup>

پادشاه دید که چشمه‌ای در مرززار هست. رفت تا به آن چشمه رسید و چند کفی آب خورد و خستگی خود را گرفت و نه خواب و نه بیدار<sup>۱</sup> خوابید.

چند کلمه از دختر بشنو که او را بی‌بی می‌گویند. بی‌بی به کنیز گفت: برو سرچشمه یک ظرف آب بیاور تا قهوه و قلیانی درست کنیم.

کنیز ظرف را برداشت و سر چشمه رفت. دید جوانی سرچشمه خوابیده که خدا از دل دوستی خود آفریده است. زود برگشت و آب همراه خود نبرد. به بی‌بی گفت: چه نشسته‌ای جوانی روی چشمه خوابیده که خدا از دل دوستی خود آفریده است.

بی‌بی گفت: «خودم آن جوان را می‌شناسم. او فرخ شاه است.» بعد کنیز را نهیب کرد که «برو آب بیاور چه کار داری؟»

کنیز برگشت سرچشمه آمد و ظرف خود را پر از آب کرد. برگشت. وارد قصر شد. قهوه و قلیان آماده کرد. بی‌بی را صدا زد که «قهوه و قلیان آماده است.»

بی‌بی گفت: برو پادشاه را بیاور.

کنیز به جانب پادشاه آمد. گفت: ای پادشاه بی‌بی می‌فرماید که این منزل به تو تعلق دارد. خواهش می‌کنم که به منزل ما تشریف بیاوری.

پادشاه در جواب گفت: ای کنیز برو به بی‌بی بگو پادشاه می‌فرماید که همین جا می‌مانم و شما را زحمت نمی‌دهم. در همین جا خستگی خود را بیرون می‌کنم. راهی دارم از راهم می‌روم. راضی به زحمت شما نیستم.

کنیز برگشت به قصر و به بی‌بی گفت که نمی‌آید و همان حرفهایی که شاه زده بود، گفت.

بی‌بی جواب داد: خودم می‌روم او را می‌آورم که او پادشاه است و همراه تو نمی‌آید. خودش سراندازی به سرانداخت و پیش پادشاه آمد. حمد و ثنای شاهنشاهی را به جا آورد و با اصرار زیاد پادشاه را به خانه خود برد و او را احترام زیادی کرد. چای و قهوه و قلیان صرف کردند. بعداً بی‌بی به پادشاه گفت: من شاهان زیادی را به همین ترتیب به اینجا آوردم. بی‌حاصله می‌آمدند که مرا ببرند. من هم دعایی می‌خواندم آنها را به صورت سنگ در می‌آوردم.

۱- نه خواب و نه بیدار: حالتی از خواب که انسان هوشیار است. خواب و بیدار.

اما تو عاقلانه رفتار کردی. حالا من با تو سه شرط دارم اگر شرط مرا به جا آوری به تو شوهر خواهم کرد و اگر شرط مرا به جا نیاوری ترا هم مثل این شاه‌ها به صورت سنگ خواهم کرد.

شاه گفت: سه شرط شما چیست؟ شاید بتوانم چاره کنم.

بی‌بی گفت: شرط من این است که امشب سه مرتبه مرا به زبان بیاوری اگر مرا به زبان آوردی همه این مجسمه‌ها را با اجازه خودت به صورت آدم درمی‌آورم. امشب در بستر می‌خواهم که تو مرا به زبان بیاوری.

شاه قبول کرد. بی‌بی دست شاه را گرفت و داخل مجسمه‌ها آورد.

فرخ شاه نگاه کرد. دید برادرش هم داخل مجسمه‌ها هست.

پادشاه احوالات خود را برای بی‌بی نقل کرد تا به اینجاکه به برادرش رسید بعداً هر دو به قصر برگشتند. وارد قصر شدند. شب شد. شام را صرف کردند. بعداً بی‌بی رفت در بستر خوابید. اما خوابش نیامد. پادشاه و کنیز نشستند.

پادشاه گفت: ای کنیز شب بلند است و قلندر بیکار. بیا یک قلیان به دست من بده تا یک قصه برایت بگویم.

کنیز بلند شد یک قلیان به دست پادشاه داد. پادشاه هم این جور قصه خود را شروع کرد:

- ای کنیز بدان که سه نفر با هم همیشه مسافرت می‌کردند. یک وقتی باهم به مسافرت رفتند. چند خورجین زر داشتند. به یک بیابانی رسیدند. شب شد. منزل گرفتند. شام صرف کردند هر سه نفرشان فکر کردند که «اینجا دزد زیاد هست. باید نوبت به نوبت کشیک بدهیم» اما این سه نفر هر یکی یک شغل داشتند. یکی نجار بود یکی خیاط بود و یکی هم ملا بود. نجار گفت: اول من کشیک می‌دهم.

آن دو نفر خوابیدند و نجار کشیک می‌داد. دید خوابش می‌آید. پیش خود گفت: «باید به شغل نجاری مشغول بشوم تا خوابم نگیرد.» تیشه‌واره و چکش خود را برداشت رفت در جنگل چوبهایی آورد، مشغول نجاری شد و یک مجسمه چوبی ساخت که نوبتش به سر رفت یا تمام شد. صدا زد: ای خیاط بلند شو که نوبت تو شده.

خیاط بلند شد و نجار خوابید. خیاط یک سیاهی دید که از دور ایستاده و صدا نمی‌کند.

خیاط صدا زد: ای سیاهی کیستی؟ اینجا برای چه آمده‌ای؟

دید سیاهی چیزی نمی‌گوید. پیش او رفت. دید که یک مجسمه چوبی است. فهمید که این مجسمه را نجار درست کرده است. پیش خود گفت: «من هم باید لباس این مجسمه را درست کنم.»

خیاط مشغول لباس دوختن شد و لباس خوبی به او پوشید که نوبتش تمام شد. صدازد: ای ملا برخیز که نوبت شماست.

خیاط هم خوابید و ملا بیدار شد و مثل همان خیاط مجسمه را دید. با او حرف زد اما چیزی جواب نشنید. پیش رفت دید که مجسمه چوبی است و لباس زنانه در سر و تن دارد. پیش خود فکر کرد «این مجسمه را نجار درست کرده، خیاط هم لباسش را دوخته که من جان در قالبش کنم». ملا آمد چکمه خود را پراز خاک کرد و دعا و التماس به درگاه خداوند کرد که «این مجسمه را تو به جان بیاور که من پیش این دو نفر خجالت نکشم.»

خدا دعای او را قبول کرد. مجسمه به جان آمد. صبح شد. هر سه نفر از خواب بیدار شدند. نجار گفت: «این دختر برای من». خیاط گفت: «خیر آقا این دختر مال من است». ملا گفت: «شما برای خودتان حرف می‌زنید این دختر مال من است.»

هر سه نفر برای این دختر دعوا کردند. حالا ای کنیز بگو ببینم حق با کدام است؟  
کنیز گفت: حق با نجار است.

پادشاه یک سیلی بر بناگوش او زد که صدای داد و فریاد کنیز بلند شد. بی‌بی از خواب بلند شد و گفت: حق با ملا است.

پادشاه گفت: حالا یک مرتبه از تو بردم.

بی‌بی قبول کرد و گفت: «بله». باز هم بی‌بی رفت در بستر خوابید. دوباره پادشاه فرمود: ای کنیز شب بلند، قلندر بیکار. بیا یک قلیان به دستم بده تا یک داستان دیگر برایت بگویم.

کنیز خواه ناخواه بلند شد. یک قلیان به دستش داد. پادشاه گفت:

- ای کنیز بدان که سه نفر همیشه با هم کار می‌کردند و کارشان لمر<sup>۱</sup> ریزی بود. بعضی لمر می‌ریختند و هرکس پول یا چیزی گم می‌کرد آن سه نفر لمر می‌ریختند و آن مال را پیدا

می‌کردند.

همین جور که کار می‌کردند پول زیادی به دست می‌آوردند. این پول را نیز همراه خودشان می‌بردند. روزی عبورشان به یک باغ افتاد. القصه! وارد باغ شدند که خستگی خودشان را بیرون کنند. پای درختی منزل گرفتند. خستگی را بیرون کردند. خوابشان گرفت. پولی که داشتند در همبانه<sup>۱</sup> ریختند و در همبانه را با ریمان بستند و از درخت آویزان کردند.

اما صاحب باغ را بگویم. نامش کارمضان بود. کارمضان برای گشتن باغ آمد. دید سه نفر پای درخت خوابیده‌اند. اما یک همبانه از درخت آویزان کرده‌اند. پیش آمد و گفت: «خوب است که من این همبانه را با پول ببرم.» همبانه را با پول برداشت. رفت به طرف خانه خود. بعد از چند ساعتی سه نفری از خواب بیدار شدند نگاه کردند تا همبانه پولی را نیست. هر سه نفرشان گفتند: بیائید یک لُمر برای خودمان بریزیم، ببینیم کی پول را برده است.

لُمرریزی کردند یکی از آنها گفت: پولی که در همبان است، بند همبان ریمان است از درخت آویزان است.

دیگری گفت: پولی که در همبان است، بند همبان ریمان است از درخت آویزان است، کار محله خیاطان است.

نفر سوم گفت: پولی که در همبان، بند همبان ریمان است، از درخت آویزان است و کار محله خیاطان است. یقین کار کارمضان است.

هر سه راه افتادند رفتند دور خانه کارمضان را گرفتند که «تو پول ما را برده‌ای بیا پول ما را بده.» کارمضان داد و فریاد کرد که شما می‌خواهید ناحق پول مرا بگیرید.

با صدای داد و فریاد این مرد، اهل شهر جمع شدند و کدخدا هم آمد. گفت: کارمضان چه خبر است که داد و فریاد می‌کنی؟

کارمضان گفت: این سه نفر ناحق یقه مرا گرفته‌اند که تو پول ما را برده‌ای.

آن سه نفر گفتند: ما ناحق نمی‌گوئیم. ما لُمر می‌ریزیم و معلوم می‌کنیم.

کدخدا گفت: هیچ نگوئید کارها آسان شود. ما سه دانه میوه را در صندوق می‌گذاریم اگر شما

آن سه دانه میوه را اسم بردید که درست می‌گوئید که پول را کا رمضان برده است.  
 کدخدا آمد به پنهانی آن سه نفر یک نارنج و دو لیمو را در صندوقی گذاشت و در میدان آورد.  
 همه مردم هم جمع شدند. یکی از آن سه نفر گفت: گردل گردل همچه گو!<sup>۱</sup>  
 نفر دوم گفت: هم نارنج هم لیمو.  
 نفر سوم هم گفت: یک نارنج و دو لیمو.  
 سر صندوق را باز کردند، تا درست است. کدخدا به کا رمضان گفت: بی‌عذر پول مردم را  
 بیاور.

کا رمضان خواه ناخواه پول را آورد و به آنها داد.  
 خوب حالا ای کنیز بگو ببینم حق با کدام است و کدام یک پول را پیدا کرد؟  
 کنیز گفت: حق با آن یکی است که گفت «گردل گردل همچه گو».  
 پادشاه باز هم یک سیلی بر بناگوش او زد که داد و فریاد کنیز بلند شد. یک مرتبه بی‌بی از  
 خواب بلند شد و گفت: کنیز مرا مزن حق با آن یکی است که گفت «یک نارنج و دو لیمو».  
 پادشاه فرمود: این دو مرتبه که ترا به زبان آوردم. قبول داری یا نه؟  
 بی‌بی گفت: بله

باز هم بی‌بی رفت در بستر خوابید. خلاصه پادشاه یک قصه دیگر برای کنیز گفت و کنیز  
 نتوانست جواب بدهد. بی‌بی جواب داد. پادشاه فرمود: این سه مرتبه که از تو بردم. حالا حق من  
 هستی و باید به من شوهر کنی. اگر خدا بخواهد فردا بنای عروسی را می‌گذارم.  
 دختر که بی‌بی نام داشت قبول کرد که شوهر کند. فردای آن روز عروسی را برپا کردند و  
 ازدواج کردند. دختر همه مجسمه‌ها را به صورت انسان کرد. چون سحر بلد بود. فرخ شاه و فرهاد  
 شاه همدیگر را دیدند. دست و صورت همدیگر را بوسیدند. اما همه شاهان که سنگ شده بودند  
 دور فرخ شاه جمع شدند.  
 فرخ شاه با همسر و برادر و کنیز خود و با پادشاهان به همان شهر که پادشاه بود برگشتند.



خود فرخ شاه بر تخت سلطنت نشست و برادر خود را وزیر کرد. باقی را هم در بارگاه منصب داد.

ثانی پوریاقری - کهر

سپیدان فارس، ۱۳۶۴

#### یادداشت

از این افسانه روایت‌های فراوانی ثبت و ضبط شده است. در یک مجموعه خطی که به شماره ۷۹۷ در کتابخانه دیوان هند نگهداری می‌شود روایتی از همین افسانه با نام «داستان سعد و سعید و شمعون جهود و مرغ سعادت» موجود است.<sup>۱</sup> نکته جالب توجه این است که در همه روایتها، فردی که تخم مرغها را از پیر مرد خارکن می‌خرد و از او می‌خواهد تا جگر و کله مرغ را به او بدهد فردی یهودی است که معمولاً نامش شمعون است.

---

۱- صفا، ذبیح‌الله. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، تهران: انتشارات فردوس، ۱۳۸۳، ص ۱۵۳۵.

## ■ اسب شاه پریان

یکی بود یکی نبود. توی ده یک پسر بود به نام جاسم که نامادری داشت. این پسر یک اسب شاه پریان هم داشت. نامادری حسودیش می‌کرد. برای همین فکر می‌کرد که چگونه اسب شاه پریان را بکشد. برای همین یک دستمال نان خشک به کمرش بست. وقتی خم می‌شد نانها می‌شکستند و صدای خش و ویش می‌کرد.

روزی زن رفت به آقای دکتر گفت: من فردا همراه شوهرم به بیمارستان می‌آیم از شما خواهش می‌کنم بگوئید جگر اسب شاه پریان دوایش است. دکتر پذیرفت. زن رفت و فردای آن روز پیش دکتر برگشت. دکتر رو به شوهر زن کرد و گفت:

- آقا اگر می‌خواهید همسران خوب شود باید جگر اسب شاه پریان را به او بدهید.

وقتی به خانه برگشتند زن گفت: بیا و اسب جاسم را بکش.

مرد جواب داد: جواب جاسم را چه بدهم؟

زن گفت: الان که نزدیک ظهر است و جاسم از مدرسه برمی‌گردد وقتی دوباره به مدرسه رفت ما اسبش را می‌کشیم. وقتی جاسم آمد کاری نمی‌تواند بکند.

وقتی جاسم از مدرسه برگشت، دید که اسبش ناراحت است. رفت جلو دستی به سر اسب کشید و علت ناراحتیش را پرسید. اسب گفت: پدرت می‌خواهد مرا بکشد.

جاسم گفت: کاری می‌توانم بکنم؟

اسب گفت: بله، چرا که نه. وقتی به مدرسه رفتی یک مقداری خاک و یک مقداری کشمش همراه خود بردار. من شینه<sup>۱</sup> اول را که کشیدم آنها به طرف من آمده‌اند، شینه دوم

---

۱- شینه: شیهه.

مرا بر زمین زده‌اند و شینهٔ سوم می‌خواهند بکشند. تو باید با شینهٔ سوم خودت را به اینجا برسانی.

جاسم در کلاس نشسته بود که شینهٔ اسب را شنید. بلند شد فرار کرد. مردم به دنبال او راه افتادند تا او را بگیرند که فرار نکند وقتی بچه‌ها می‌رسیدند کشمش به روی زمین می‌ریخت، تا بچه‌ها کشمش را جمع می‌کردند از آنجا رفته بود و وقتی که بزرگترها به او می‌رسیدند خاک توی چشمشان می‌ریخت. هرطور بود خودش را به خانه رساند، دید پدرش می‌خواهد اسبش را بکشد. جاسم با التماس به پدرش گفت:

- بابا حالا که می‌خواهی اسبم را بکشی بگذار تا لحظه‌ای بر آن سوار شوم و دور حیاط چرخی بزنم.

پدرش قبول کرد. جاسم سوار بر اسب شد، چرخی زد. بعد شلاق محکمی به پشت اسب زد. اسب پرواز کرد و در نزدیکی شهری فرود آمد. اسب رو به جاسم کرد و گفت: تو یک شکمبهٔ بز روی سرت بگذار و برو در این شهر حمام بانی کن.

جاسم حرف اسب را قبول کرد و شکمبه‌ای به روی سرش گذاشت. او حالا مثل یک کچل شده بود. اسب گفت: « کمی از دم مرا قیچی کن و همراه خودت به شهر ببر و هر وقت کاری با من داشتی یک تار آن را آتش بزنی تا من بیایم». اسب خداحافظی کرد و رفت.

جاسم داخل شهر رفت و حمام بان شد. پادشاه آن شهر دوازده تا دختر داشت. روزی دختر کوچک پادشاه جاسم را دید که شکمبه را از سر برداشته. اما جاسم تا دختر پادشاه را دید زودی دوباره شکمبه را روی سرش گذاشت. دختر پادشاه عاشق جاسم شد.

قرار بود چند روز دیگر پادشاه تمام جوانهای شهر را جمع کند تا به انتخاب دخترانش دوازده تا از آنها را به دامادی بپذیرد. آن روز فرا رسید. یازده تا از دختران برای خود همسر انتخاب کردند، وقتی نوبت به دختر کوچک رسید، دختر گفت: بابا یک جوان را نیاوردی.

پدرش گفت: کیه؟

دختر جواب داد: او که کچل است.

شاه با خشم گفت: او را می‌خواهی چه کار؟  
 دختر به آرامی جواب داد: بهتر است او را هم بیاوری.  
 پادشاه قبول کرد و مأموری را به دنبال کچل فرستاد. وقتی کچل آمد، دختر گفت:  
 پدر جان من فقط این را می‌خواهم.  
 شاه عصبانی شد، اما دخترش را به عقد کچل درآورد. بعد به هر یک از دامادهای خود کاخی داد و به کچل و همسرش یک طویله اسب داد.  
 جاسم با همسرش سالها در این طویله زندگی می‌کردند. یک روز پادشاه مریض شد. پزشکان گوشت آهو را دوی او کردند. روزی دوازده تا داماد شاه برای شکار آهو به صحرا رفتند. هیچ کدام از آنها نتوانست شکار بزند به غیر کچل.  
 عصر که دامادهای شاه به خانه برگشتند، جاسم آهو را به دختر پادشاه داد تا بپزد و به نزد پدرش ببرد. وقتی غذا پخته شد کچل یک تپاله اسب و در آنگوشت انداخت. همسرش غذا را پیش پدرش برد. پدرش تا چشمش به تپاله اسب افتاد، گفت: این چیه؟  
 دختر گفت: غذای خودمان هم همین‌طور است چون که خانه ما طویله اسب است.  
 شاه تپاله اسب را از روی آنگوشت برداشت بعداً آنگوشت را خورد و بعد از چند روزی حال او خوب شد.  
 مدتی بعد کم‌کم چشم پادشاه کور شد. پزشکان گفتند که علاج ندارد. جاسم دم اسب شاه پریان را آتش زد. اسب فوراً آمد. جاسم موضوع کور شدن شاه را به اسب گفت و بعد کمک خواست تا شاه را معالجه کند. اسب گفت: یک گریه قرمز است که در کشورهای خارجی پیدا می‌شود، ترا به آنجا می‌برم، باید آن گریه را بکشی و مغز سرش را بیرون آوری و بسوزانی و از آن سورمه درست کنی تا پادشاه به چشمش بمالد و خوب شود.  
 بعد از آن کچل سوار بر اسب شد و رفت. اسب او را در کشوری پیاده کرد. جاسم گشت‌گریه را پیدا کرد و از مغز گریه سورمه درست کرد. بعد نزد شاه برگشت و سورمه را به شاه داد و از او خواست تا به چشمش بمالد. شاه آن را به چشم مالید. بعد از آن فریاد زد که «دوباره بینایی‌ام برگشته». بعد کچل را خواست. کچل آمد. شاه گفت:

- اینک نوبت تو است که در این قصر زندگی کنی و شاه این سرزمین باشی.  
کچل شکمبه بز را از سرش برداشت. شاه گفت: پس تو کچل نبودی. تو یکی از عزیزترین دامادهای من هستی.

### عصمت بداعی بیات

چنارویه، بخش سرجهان، فارس، ۱۳۷۱

### یادداشت

حمید جهانشاهی از شهرستان سیرجان در تاریخ اسفند ماه ۱۳۷۳ روایتی کم‌وبیش مشابه ولی مفصل فرستاده است که البته تفاوت‌هایی نیز با این روایت دارد که به آن اشاره می‌شود:

۱- آسیبی وجود دارد که هر سال کره‌ای می‌زاید اما کره را در چاه می‌اندازد. پس از مرگ مادرِ قهرمان افسانه، او برای رهایی از تنهایی هنگام زائیدن اسب به محل چاه می‌رود و سر آن را می‌بندد و به این طریق کره آن را صاحب می‌شود.

۲- پس از این که قهرمان افسانه با اسب فرار می‌کند. هنگامی که می‌خواهد از اسب جدا شود خود او مقداری از یال اسب را جدا می‌کند و به اسب می‌گوید هرگاه یالت را سوزاندم فوراً پیش من بیا.

۳- قهرمان افسانه باغبان پادشاه می‌شود.

۴- هنگامی که دختر کوچک پادشاه در مراسم گزینش شوهر، کچل یا همان قهرمان افسانه را انتخاب می‌کند، پادشاه پس از یکی دوبار مخالفت، سرانجام موافقت می‌کند و اتفاقاً یک کار مهم نیز در دربار به وی می‌دهد.

ششم قسمت پایانی افسانه یعنی هنگامی که دامادهای پادشاه برای مداوای شاه به صید شکار می‌روند دارای نکات قابل توجهی است به همین دلیل آن را کامل نقل می‌کنیم: دو داماد بزرگ پادشاه با اسبهای نیرومند و شمشیر و زره و کمائی محکم و نوبه شکار رفتند و به داماد سوم آسیبی رنجور و خسته و شمشیری کهنه و کند دادند... او یال اسبش را آتش زد، اسب زیبایش آمد، بعد لباسهای زیبایش را پوشید و با شمشیر براقی به سوی جنگل رفت. به اسبش گفت که «چنان شبهه‌ای بکش که تمام حیوانات جنگل و پرنده‌ها و حتی حشرات به اینجا

بیایند. اسب با شیشه‌ای که سر داد همه حیوانات را به آنجا کشاند... پس از چند ساعت دامادهای بزرگ پادشاه خسته و تشنه و بدون هیچ صیدی برگشتند چشمشان به جمع حیوانات افتاد و داماد کوچک پادشاه که با اسب زیبایی در همانجا چادر زده بود، البته به دلیل تغییر قیافه او را نمی‌شناختند. پس از سلام به او گفتند ای شاه حیوانات می‌شود یکی از این آهوها را به ما دهید تا پیش پادشاه ببریم. سعید [داماد کوچک] گفت: در صورتی می‌دهم که بعد از کشتن آهو سر آن را به داماد کوچک پادشاه که کچل است بدهید. و هنگام بریدن سر آهو بگوئید «مزه‌اش به کله‌اش». آنها قبول کردند. آهو را گرفتند و رفتند. بعد از آن سعید نیز به اسبش گفت که شیشه‌ای بکشد تا همه حیوانات به جایشان برگردند. بعد نیز با اسبش خداحافظی کرد شکل ظاهرش را تغییر داد و به صورت همان کچل به قصر برگشت.»

دامادهای بزرگ پادشاه با گفتن جمله «مزه‌اش به کله‌اش» سر آهو را می‌برند و آن را به داماد کوچکتر می‌دهند و خود گوشت آهو را کباب کرده به شاه می‌دهند شاه نه فقط خوب نمی‌شود بلکه کاملاً بینایی خود را از دست می‌دهد. پس از آن دختر کوچک پادشاه به توصیه شوهرش از کله آهو خورش تهیه می‌کند برای پدرش می‌برد و او با خوردن خورش بینایی خود را به دست می‌آورد.

## ■ گِلِک و خرس

روزی بود روزگاری بود. در یکی از نقاط دورافتاده مردی بود که با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. روزی این مرد با خانواده‌اش بُج می‌کند و از آنجا فرار می‌کند. مرد می‌رود و می‌رود تا به جنگلی تاریکی می‌رسد. یک دفعه زنی از پشت درختی بیرون می‌آید و به او می‌گوید: «گِلِک اینجا چه می‌کنی؟»

مرد پرسید: تو کی هستی؟

زن می‌گوید: من عمه‌ات هستم. بیا با هم به خانه‌ام برویم.

مرد هم خیال می‌کند که این زن عمه‌اش است برای همین همراه او می‌رود. زن به او خیلی احترام می‌گذارد و مرتب به او غذاهای لذیذ می‌دهد. بعد هم درباره‌ی خانواده‌اش می‌پرسد و مرد هم جواب می‌دهد.

بعد از مدتی مرد از همان زن اجازه می‌گیرد که برود و زن و بچه‌اش را بیاورد. زن هم با خوشحالی قبول می‌کند. مرد برمی‌گردد خانه‌اش و خانواده‌اش را که یک زن و دختر بیشتر نبود برمی‌دارد که به خانه‌ی آن زن ببرد. آنها می‌پرسند که کجا می‌رویم. مرد هم می‌گوید به خانه‌ی عمه‌ام. هرچه زن و دخترش به او می‌گویند که تو عمه نداشتی قبول نمی‌کند و می‌گوید همین است که می‌گویم. زن و دخترش هم به ناچار قبول می‌کنند. زن یا همان عمه‌ی دروغی از آنها به گرمی و چرب‌زبانی استقبال می‌کند. به آنها جا و منزل می‌دهد و غذاهای لذیذی برایشان درست می‌کند. اما همسر مرد از این همه مهربانی به شک می‌افتد و با دخترش حرف می‌زند. دختر نیز همین شک را می‌کند. اما مرد همچنان به آنها می‌گوید که این زن، عمه‌اش است. تا سه ماه از این قضیه می‌گذرد.

روزی زن صاحب‌خانه به دختر آن مرد می‌گوید: دختر جان من امروز حمام می‌روم. خانه‌ای

دیگر در فلان جا دارم. سرِ ظهر غذا برایم بیار تا با هم ناهار بخوریم.  
 دختر هم با شک و تردید قبول می‌کند. سرِ ظهر غذا را برمی‌دارد و به همان نشانی می‌رود.  
 وقتی وارد خانه می‌شود خرس بزرگ تیره رنگی را می‌بیند که دور دهن و چنگال‌هایش خونی  
 است. وقتی دقت می‌کند، می‌بیند که جنازه‌ای هم در آنجا افتاده. دختر بی‌هوش می‌شود و کاسه  
 آش از دستش می‌افتد. خرس فوراً تغییر قیافه می‌دهد و تبدیل به همان زن می‌شود. بالای سر  
 دختر می‌آید و او را به هوش می‌آورد. و از او می‌پرسد که چی شد؟ دختر هم می‌گوید که هیچ،  
 چیزی نشد.

وقتی دختر پیش پدر و مادرش برمی‌گردد جریان را برای آنها بازگو می‌کند. مادرش قبول  
 می‌کند اما پدرش می‌گوید که تو عوضی دیده‌ای و عمه من نمی‌تواند خرس باشد. هرچقدر زن و  
 دختر می‌گویند مرد قبول نمی‌کند. بالاخره زن و دختر تصمیم خود را می‌گیرند و فرار می‌کنند.  
 اما مرد همانجا می‌ماند. هنگامی که خرس به منزل می‌آید مرد می‌ترسد و در تاپوی<sup>۱</sup> گندم پنهان  
 می‌شود. خرس که به اصطلاح همان عمه مرد است هرچقدر می‌گردد خانه را خالی می‌بیند. داد و  
 فریادش بلند می‌شود که: گِلِک جان! گِلِک جان! چاق‌ت کردم، مستت کردم نه خودتِ خوردم نه  
 بچه‌ات.

خرس مرتب و با فریاد این جمله‌ها را تکرار می‌کند. مرد از ترس درون تاپو گریه‌اش می‌گیرد.  
 خرس وقتی صدا را می‌شنود به طرف تاپو می‌رود و مرد را از تاپو در می‌آورد. بعد به او  
 می‌گوید: باید ترا بخورم. خودت بگو از کجایت شروع کنم؟

مرد گفت: از گوشم.

خرس پرسید: چرا؟

گفت: چون حرف زن و بچه‌ام را گوش نکردم و به این روز افتادم.

خرس هم او را تکه تکه می‌کند و می‌خورد.

علی حسن عظیمی نثسی

کنگلور، آذرماه ۱۳۶۲



## ■ خواجه محمد اصفهانی

### روایت اول

خواجه محمد اصفهانی روزی تصمیم گرفت که با همسر و فرزندانش به مکه برود. خواجه محمد دختر بزرگی داشت که اسمش مولود بود. قرار شد او را برای نگهداری خانه و زندگی با خود نبرد. با فرزندانش مشورت کرد «ما برویم مکه خواهرتان را چه کار کنیم و چه فکری برای او بکنیم؟»

خانم خواجه محمد گفت: مولود را به دست قاضی شهر می‌سپاریم چون او مردی خوب و شایسته است.

خواجه محمد قبول کرد. این بود که سفارش دختر را به قاضی گفتند، قاضی هم قبول کرد. خواجه محمد و خانواده‌اش راهی مکه شدند.

پس از مدتی قاضی سفارشهای خواجه را به یاد آورد. رفت در بازار مقداری گوشت و میوه خرید و برد در خانه خواجه محمد. در زد. دختر در را گشود. باد چادر دختر را از صورتش بلند کرد. قاضی بی‌انصاف عاشق دختر شد. مولود خانم هرچه کرد راه ندهد قاضی به زور داخل حیاط شد. خواست برای دختر دست‌درازی کند که دختر گفت:

- شما مرد پیری هستی که جای پدرم هستی. حالا که دست از سرم برنمی‌داری، پس برویم، مرا به عقد خود درآور.

قاضی قبول کرد. رفتند و قاضی صیغه عقد را جاری کرد. خواست به دختر دست‌درازی کند که دختر گفت:

- حالا که این‌طور است و من همسرت شده‌ام برو در آب حوض خود را تمیز کن.

قاضی هم قبول کرد. تا قاضی به حوض رفت، دختر به تندی ظرفی دارو درست کرد و کنار حوض آماده ایستاد. قاضی که از حوض بیرون آمد، دختر فوراً دارو را به سروصورت قاضی ریخت. قاضی دست به صورت خود کشید، دید که موهای صورتش ریخته است. دختر چوبی هم بر مغز قاضی زد که بیهوش شد. بعد هم او را کشاکشان از دروازه بیرون انداخت.

پس از چند ساعت قاضی به هوش آمد. خود را پشت دروازه دید. بلند شد و به خانه‌اش رفت. همسرش پرسید: این چه وضعی است؟

قاضی جواب داد: امشب گرفتار دزدها شدم، این طورم کردند. اگر صبح کسی سراغم آمد بگو قاضی مسافرت رفته و تا چهل روز بر نمی‌گردد.

وقتی که موقع آمدن خواجه محمد رسید، قاضی نامه برای خواجه نوشت که «ای خواجه زیارت شما قبول باد. دختر از مکه رفتن شما سوء استفاده کرده و هر شب چند جوان را به خانه می‌آورد» بعد نامه را به خواجه رساند.

خواجه با خواندن نامه تعجب کرد. با پسران مشورت کرد. چه کنیم چه نکنیم. عاقبت خواجه گفت که این دختر مرده باشد بهتر است تا زنده. پسران هم گفتند: «تو بزرگ ما هستی هر چه تو بگویی همان کار را می‌کنیم».

خواجه محمد به پسرانش گفت: سوار اسبهایتان بشوید و به خانه بروید سر خواهرتان را ببرید و پیراهن او را خونی کرده و برآیم بیاورید.

پسرها بر اسبهایشان سوار شدند. به اصفهان آمدند. جایی پنهان شدند تا شب به خانه بروند. اما در این مدت با خود فکر کردند «ما باید امشب امتحان کنیم که آیا قاضی راست می‌گوید یا دروغ». در حیاط خانه‌شان درخت بید بزرگی بود پسرها شبانه بالای آن درخت رفتند و تا صبح بالای آن ماندند، کسی را ندیدند برعکس می‌دیدند که خواهرشان مشغول عبادت و خواندن قرآن است.

چند شبی همان‌طور کشیک دادند ولی کسی را ندیدند. یک شب از درخت پائین آمدند، وارد اتاق شدند شمشیر درآوردند که سر خواهر را جدا کنند. خواهر گفت: «از من چه گناهی سر زده؟» برادران نامه قاضی را به او نشان دادند. خواهر داستان را برای برادران خود بازگو کرد. گفت:

«داستان را بگویم بعد مرا بکشید». داستان را گفت. بعد برادران گفتند: «جواب پدر را چه کنیم؟ پیراهن خونی ترا از ما خواسته» دختر گفت: «برادران! اگر می‌خواهید گوسفندی را بکشید و پیراهن مرا خونی کنید و برایش ببرید». پسرها همین کار را کردند.

دختر بیچاره به بیرون شهر رفت. رفت و رفت تا به جنگلی رسید. مدتها در جنگل سرگشته و حیران بود. چشمه‌ای در آن جنگل بود. درخت بزرگی نزدیک آن چشمه بود. دختر بالای آن درخت رفت.

از قضا پسر پادشاه مصر به شکار رفته بود. گذرش به آن چشمه افتاد. رفت کنار چشمه که آب بخورد. دید دختری در آب هست که مانند ندارد. چنگ انداخت تا دختر را از آب بگیرد. دختر از بالای درخت خنده‌اش گرفت. پسر سرش را بالا کرد. فهمید آنچه در آب دیده عکس دختری هست که در بالای درخت است. دختر را به شهر برد و به عقد خود درآورد.

پس از چند سال خدا به او دو پسر داد که اسم آنها را احمد و محمود گذاشت. روزی بچه‌ها با هم بازی می‌کردند. مولود شروع به گریه کرد. پادشاه گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ چیزی کم و کسر داری؟

گفت: نه. یادم به بچگی خودم افتاد که با برادرانم بازی می‌کردم.

پادشاه پرسید: مگر تو پدر و مادر و برادر هم داری؟

گفت: بله.

گفت: کجا زندگی می‌کنند؟

دختر گفت: در اصفهان.

شاه برای همسر و فرزندان بار سفر تدارک دید. بعد وزیر خود را همراه آنها به اصفهان فرستاد. آنها سوار اسب شده و با سپاه زیادی به سوی اصفهان حرکت کردند. در بین راه باد شدیدی وزید. باد چادر مولود را پس زد. وزیر چشمش به صورت مولود افتاد. گرفتار بلا شد. موقع شب به سربازان دستور داد تا چادر همسر شاه را صدمتر دورتر از چادر خودش بزنند. بعد به سربازان گفت: «چون شما خسته‌اید همه آسوده بخوابید، نگرهانی امشب با من». سربازان قبول کردند.

مدتی که از شب گذشت به چادر همسر شاه رفت و گفت: اگر به عقد من درنیایی سر

پسرهایت را می‌برم.

مولود جواب داد: اگر سر خودم را هم ببری قبول نمی‌کنم.

وزیر بی‌انصاف سر پسرهای شاه را برید و گفت: حالا چه می‌گویی؟

مولود گفت: چاره‌ای ندارم، جز تسلیم شدن. فقط اجازه بده به دست شویی بروم.

وزیر اجازه داد اما پای او را با طنابی بست و سر طناب را به دست خود گرفت که مولود فرار نکند. اما مولود مقداری که راه رفت، طناب را از پایش باز کرد و به چوبی بست و خودش فرار کرد. وزیر بعد از مدتی، هرچه طناب را کشید، طناب نیامد. دنبال طناب رفت مولود را ندید. فریاد کشید و همراهان خود را خبر کرد که بیایند. بعد به آنها گفت: «من خسته بودم، خواب رفتم. راهزنان سر فرزندان شاه را بریده و همسرش را هم برده‌اند.» تا صبح همه جا را گشتند اثری از زن شاه نیافتند. وزیر و همراهانش به طرف شهر بازگشتند.

وزیر به خدمت شاه رفت و به او گفت: «شب هنگام راهزنان سر پسران را بریده و همسر را برده‌اند.» شاه با شنیدن این خبر نمی‌دانست چه کار کند. عاقبت گفت: «دیگر این تاج و تخت چه فایده‌ای برای من دارد. با این کار زندگی بر من حرام شد.» لباس درویشی پوشید و گفت: «از این شهر می‌روم».

وزیر هم گفت: من هم با شما می‌آیم. در نبود شما این زندگی به درد من نمی‌خورد.

او هم لباس درویشی پوشید و هر دو «علی‌علی‌گویان» از شهر بیرون رفتند و از این شهر به آن شهر می‌رفتند.

اما از همسر شاه پشونید. مولود خانم مقداری راه رفت. او در جنگل داخل یک غاری شد. از قضا چوپانی در آن نزدیکی گوسفندان را به چرا برده بود. سگ چوپان که در کنار آن غار بود با دیدن مولود مرتب پارس می‌کرد. چوپان گمان کرد گرگی در غار رفته است. نزدیک غار رفت. دختری در غار دید که مانند نداشت. چوپان عاشق آن دختر شد. مولود گفت: «ای چوپان! خدا مرا برای تو فرستاده» بعد از غار بیرون آمد و گفت: اگر با این سر و وضع با تو به ده بیایم حاکم یا قاضی مرا از تو می‌گیرند. من پیش گوسفندان می‌مانم تو به ده برو و یک دست لباس چوپانی برابم بیار تا بپوشم و با تو به خانه‌ات بیایم.

چوپان قبول کرد. رفت منزل و یک دست لباس چوپانی برای او آورد. مولود لباس را پوشید و با چوپان به ده رفت. به ده که رسیدند، چوپان رفت که گوسفندان را به صاحبانشان تحویل دهد. تا خواست این کار را کند مولود فرار کرد. شب و روز در بیابانها راه رفت تا به شهر اصفهان رسید. اما چند کلمه از چوپان بشنو. هرچه جستجو کرد مولود را پیدا نکرد. او هم لباس درویشی پوشید و سر به بیابان نهاد. مولود در اصفهان به قهوه‌خانه‌ای رفت و در آنجا شاگرد قهوه‌چی شد. روزی پدرش که خواجه محمد اصفهانی بود به آنجا رفت. جوان چابک و زیرکی را دید. به او گفت: «ای جوان آیا آشپزی هم می‌دانی؟» جوان که همان مولود بود جواب داد: «آشپز ماهری هستم.» خواجه او را با خود به خانه برد تا برایشان آشپزی کند. مولود که پدر خود را می‌شناخت با او به خانه‌اش رفت و به کار آشپزی مشغول شد.

از آن طرف شاه و وزیر و چوپان به هم برخوردند و هر سه به اصفهان رسیدند و از قضا در همان قهوه‌خانه ماندند. روزها به گردش و شبها به قهوه‌خانه می‌آمدند.

روزی مولود برای خرید به بازار رفت. بعد از خرید سری هم به قهوه‌خانه زد. چون شوهرش و وزیر و چوپان را در آنجا دید آنها را شناخت و آنها را به خانه دعوت کرد و گفت: «بروم از آقایم اجازه بگیرم تا امشب به خانه ما بیایید و با هم خوش باشیم.» درویش‌ها هم قبول کردند.

مولود دوان‌دوان به خانه رفت. به خواجه سلام کرد و گفت: ای خواجه سه درویش در قهوه‌خانه هستند که درویش‌هایی داستان‌گو و مؤدب هستند. اگر اجازه بدهی امشب آنها را به خانه دعوت کنیم.

خواجه قبول کرد. مولود خوشحال شد. دوباره دوان‌دوان به قهوه‌خانه رفت و درویش‌ها را به خانه آورد و تدارک شام را دید. بعد هم به خواجه گفت که بهتر است قاضی را هم دعوت کنیم. خواجه هم دل او را نشکست و اجازه داد تا قاضی هم بیاید. همه جمع شدند و شام خوردند.

پس از صرف شام مولود گفت: قصه‌ای را چند وقت پیش شنیده‌ام اگر اجازه دهید آن را برایتان تعریف کنم تا هم بخندید و هم گریه کنید. اما یک شرط دارد. داستان را که شروع کردم تا پایان نباید کسی از این در بیرون رود.

همه قبول کردند. مولود هم برادرانش را کنار در گذاشت که کسی بیرون نرود. بعد سرگذشت

خود را شروع کرد تا به قاضی رسید. قاضی به حاس و واس افتاد. مولود گفت: «قرار نشد بین داستان کسی از اتاق خارج شود». قاضی ناچار نشست. مولود سرگذشت خود را ادامه داد تا آنجا که وزیر بچه‌های او را کشته بود. وزیر هم مثل قاضی شد. شاه فهمید که این داستان از اوست. شاه و خواجه محمد و فرزندانش شروع به گریه کردند. مولود باز هم داستان را گفت تا به چوپان رسید. چوپان چون آن را شنید دو دستی بر سر زد و بیهوش شد. باز هم داستان را ادامه داد تا به شاگردی قهوه‌خانه رسید و بعد مانند در خانه خواجه را گفت. بعد گفت: آن همسرم، او هم وزیر، آن هم چوپان، شما هم پدر و برادرانم هستید.

برادران، قاضی و وزیر را کشتند، چوپان را وزیر شاه کردند و مولود هم با پادشاه و چوپان به طرف مصر حرکت کرد.

*فاطمه اسکندری*

*گرمارود سفلی، رودبار الموت، ۱۳۶۷*

## روایت دوم دختر پاکدامن

در زمانهای قدیم پادشاهی بود که یک فرانشبازی ظالم و خیلی بی‌بندوباری داشت. فرانشبازی تا دلت بخواهد مورد اعتماد شاه بود. این فرانشبازی برعکس خود برادری داشت درست‌کار و با حسن‌نیت. زن این مرد درست‌کار از دودمان پیغمبران قدیم بود. روزی پادشاه به فرانشبازی خود گفت که شخصی امین و درست‌کار پیدا کن تا او را به مأموریتی بفرستم. فرانشبازی هم گفت که کسی را شایسته‌تر از برادرش سراغ ندارد. این بود که برادرش را طلبید و جریان را به او گفت. اما برادرش از شنیدن این مطلب ناراحت شد و با ترش‌رویی گفت:

- من زن جوان در خانه دارم. از این مأموریت معافم کنید.

فرانشبازی نپذیرفت و گفت که چون صلاح پادشاه است باید بروی.

برادرش گفت: ای برادر من از این مأموریت خوشحال نیستم ولی حالا که تو اصرار می‌کنی چاره‌ای ندارم. اما سفارشت می‌کنم که از زن برادرت نگهداری کن و اگر کاری داشت انجام بده. فرانشبازی هم قبول کرد و مواظبت از زن برادرش را بعهده گرفت. این را هم بگویم که این زن خیلی زیبا بود. از رفتن شوهر این زن به مأموریت مدتی نگذشته بود که فرانشبازی سراغ زن جوان رفت و از او درخواست نامشروع کرد. زن جوان از شنیدن صحبت برادر شوهر جا خورد و برای مدتی زبانش بند آمد. اما پس از چند لحظه با تندی او را از خودش دور کرد. فرانشبازی قسم خورد که اگر قبول نکنی به پادشاه می‌گویم که زن برادرم زناکار است تا سنگسارت کند. زن جوان هم گفت هر چه دلت می‌خواهد بکن.

فرانشبازی پیش پادشاه می‌رود و چند دروغ سرهم می‌کند که زن برادرم فلان و بهمان است و با مرد نامحرم ارتباط نامشروع دارد. پادشاه هم دستور می‌دهد تا زن پاکدامن را سنگسار کنند. با این وجود آن زن به فرانشبازی گفت که هرکاری کنی من خودم را آلوده نگاه نمی‌کنم. فرانشبازی به جارچی‌ها گفت که در شهر جار بزنند و مردم را خبر کنند فردا صبح در میدان شهر زنی را سنگسار می‌کنند.

فردای آن روز از اول صبح مردم برای تماشا در میدان شهر جمع شدند. زن بی‌نوا را آوردند و در گودالی که قبلاً آماده شده بود انداختند و مردم او را سنگسار کردند. بعد با اطمینان از این که مرده است، نزدیک غروب مردم متفرق شدند. اما خوشبختانه او نمرده بود.

چون پاسی از شب گذشت تکانی به خود داد و با زحمت زیاد از گودال بیرون آمد، افتان و خیزان از شهر خارج شد و رو به بیابان نهاد. نیمه‌های شب به دیری رسید که در آن بسته بود. همان جا پشت در خوابید. صبح که شد راهب در را باز کرد و بیرون آمد. پشت در زنی را دید با لباسهای پاره و بدنی مجروح. او را به داخل دیر برد و از وضع و احوال او پرسید.

زن هم همه ماجرا را برای او نقل کرد. راهب او را دوا و درمان کرد تا حالش خوب شد. بعد از او خواست که همانجا بماند. راهب کودک بی‌مادری داشت. بچه را به زن سپرد تا او را نگهداری کند. غلامی هم در دیر بود که کارهای آنجا را سر و سامان می‌داد.

زن مدتی آنجا ماند و حالش روز به روز بهتر می‌شد. کم‌کم آب و رنگ اصلی خود را باز یافت و زیباییش معلوم شد. غلام شیفته او شد. روزی راز دل خود را به زن گفت. اما زن گفت که شوهر دارد و به خواسته غلام اهمیت نداد. غلام به او گفت اگر با خواسته‌اش موافقت نکند بلایی بر سرش می‌آورد که تا حالا ندیده است. زن هم گفت تا پای جان ایستاده است.

غلام بعد از چند روز رفت کودک بیچاره را کشت و بعد پیش راهب رفت و گفت که این زن فرد بدکاره‌ای است. از من تقاضای عمل نامشروع کرد اما چون من نپذیرفتم برای انتقام‌گیری آمده و بچه بی‌گناه را کشته است.

راهب به شدت ناراحت شد. سراغ زن رفت و گفت: «با این که می‌دانی چه خوبی‌هایی در حق تو کرده‌ام چرا این کار را کردی؟» زن بی‌گناه هرچه اصل ماجرا را برایش توضیح داد راهب قبول نکرد و قانع نشد. سرانجام به او گفت: این را هزینه راه خود کن، چون بعد از مرگ فرزندم نمی‌خواهم دیگر ترا ببینم، بهتره که از اینجا بروی.

آنگاه بیست درهم به او داد و شبانه از دیر بیرونش کرد.

زن بیچاره بدون هدف شب تاریک، دل به خدا بست و در بیابان حیران و سرگردان به راه افتاد. رفت و رفت تا این که فردای آن روز به دهکده‌ای رسید. در آنجا دید که شخصی را در زنده‌اند



ولی هنوز زنده است. پرسید: «برای چه او را به دار آویخته‌اند؟». یکی از اهالی به او گفت:

- او بیست درهم قرض داره. رسم ما اینه که اگه کسی قرض دار باشه و موعد قرضش رسیده باشه و آنرا نپردازه، او را طوری بالای دار می‌برند که نمیرد و همین جور نگه می‌دارند تا خودش یا کسی دیگر بدهی او را بپردازد.

زن با شنیدن این موضوع بیست درهمی را که راهب به او داده بود به طلب‌کار داد و گفت که این مبلغ را بگیر و او را نکشید و از چوبه‌دار پائین بیاورید.

آن مرد چون از چوبه‌دار بزرگ آمد از زن تشکر کرد و از وضع او جويا شد و دانست که غریب است و کسی را ندارد. به او گفت:

- غم مخور تو بر من منت نهادی و جانم را خریدی و از مرگ نجات دادی. چون بر من حق داری هر جا بروی من هم با تو خواهم بود.

این را گفت و به همراه زن به راه افتاد تا به کنار دریا رسیدند. در آنجا چند کشتی لنگر انداخته بود. مرد به زن گفت که همین جا بنشینند تا او برود و غذایی تهیه کند. بعد پیش صاحبان کشتی آمد و پرسید که بار کشتی‌ها چیست. گفتند که در یکی از کشتی‌ها بار تجارتنی و گوهرهای قیمتی است و در کشتی دیگر هم قرار است که بازرگانان و صاحبان کالاها بنشینند. مرد از قیمت کالاها پرسید. آنها هم گفتند که ارزش آنها به قدری زیاد است که نمی‌توانند قیمت آنها را معین کنند. مرد گفت: من چیزی دارم که بهتر از همه این مالها و جنس‌هاست.

پرسیدند که چی داری؟

گفت: کنیز زیبارویی که تاکنون مثل او را ندیده‌اید.

آنها خواستند که کنیز را از او بخرند. گفت که می‌فروشم ولی به شرط این که اول یکی از شما بیاید و او را ببیند و بعد درباره‌ی قیمتش با هم صحبت کنیم. بعد از خرید هم او را پیش من نیاورید تا از اینجا بروم.

آنها هم یک نفر را فرستادند تا کنیز را ببیند. آن شخص هم رفت و وقتی برگشت گفت که تا حالا زنی به این زیبایی ندیده‌ام. بعد از آن درباره‌ی قیمت زن صحبت کردند تا این که روی ده هزار درهم موافقت کردند. پول را به آن مرد سنگدل دادند و او هم رفت. بعد هم تجار رفتند سراغ زن و گفتند: «بیا در کشتی بنشین».

زن پرسید «برای چه؟» گفتند: «ترا از صاحب خریده‌ایم.» زن بیچاره گفت: «او صاحب من نیست.» گفتند: «در هر صورت ما ترا خریده‌ایم به میل خود سوار کشتی می‌شوی یا با زور ترا ببریم.»

زن هم به ناچار بلند شد و با آنها به طرف کشتی راه افتاد. اما در این موقع بین تاجر بحر و بحث شد که زن پیش چه کسی باشد. هیچ‌کس اطمینان نمی‌کرد زن را پیش دیگری بگذارد. آخر قرار بر این شد که زن را در آن کشتی که کالا و جواهرات است، بگذارند و کسی هم آنجا سوار نشود و خودشان هم در کشتی دیگر سوار شوند تا در بین راه یا وقتی به مقصد رسیدند تکلیف خود را معلوم کنند. همین کار را هم کردند، سوار شدند و حرکت کردند.

کشتی‌ها حرکت کردند و از ساحل دور شدند. وقتی به وسط دریا رسیدند، خداوند به باد فرمان داد که دریا را طوفانی کند و آن کشتی که مردها در آن بودند غرق کند و کشتی دیگر را که زن در آن نشسته بود به کنار جزیره‌ای برساند.

چون به فرمان الهی چنین شد، زن خود را در کنار جزیره دید. از کشتی پیاده شد و به عبادت خداوند پرداخت. او از میوه‌های جزیره استفاده می‌کرد و بی‌هیچ ترسی در همانجا ماند و به عبادت مشغول شد.

مدتی بعد خداوند به پیغمبر زمان وحی فرستاد که به پادشاه بگوید که یکی از بندگان مخلص خدا در فلان جزیره است و باید پادشاه با اهل مملکت پیش او بروند و به گناهان خود اعتراف کنند و از او طلب بخشایش کنند. اگر او شما را بخشید خداوند هم از سر تقصیر شما می‌گذرد. پیغمبر همین کار را کرد.

پادشاه با شنیدن این موضوع با جمعی از مردم مملکت به آن جزیره رفت. وقتی آنجا رسیدند و آن زن را دیدند اول از همه پادشاه گفت:

- روزی فراشباشی دربار که خیلی مورد اعتماد من است گفت که زن برادرش زنا کرده است من هم بدون تحقیق دستور سنگسار او را دادم چون بدون تحقیق این کار را کردم درخواست دارم از خداوند بخواهید تا مرا ببخشد.

زن به او گفت: خداوند ترا می‌بخشد، بیا اینجا بنشین.

بعد شوهر زن آمد و گفت: زنی با فضل و کمال و جوان داشتم. روزی مجبور شدم بدون رضایت او به مسافرت بروم و او را در خانه تنها بگذارم. وقتی برگشتم برادرم گفت او زنا کرده و سنگسارش کردند. حالا می‌ترسم نبودن من باعث این کار شده و گناه کرده باشم. خواهش می‌کنم از خداوند بخواه که مرا بیامرزد.

زن گفت: بیا پهلوی من بنشین، خداوند ترا می‌بخشد.

بعد فراشبازی آمد جلو و گفت: من عاشق زن برادرم شدم می‌خواستم با او عمل نامشروع کنم اما او مخالفت کرد. من هم به دروغ به پادشاه گفتم که او زنا کرده است. پادشاه هم دستور سنگسارش را صادر کرد و من به همراه دیگران او را سنگسار کردم. در صورتی که می‌دانستم دامن او از این اتهام پاک است. از خداوند بخواه که گناهم را ببخشد.

زن گفت که خدا ترا هم می‌بخشد. بعد رو به شوهرش کرد و گفت: «شنیدی؟»

بعد از آن راهب پیش آمد و داستان خود را نقل کرد و گفت:

– آن زن را شبانه از دیر بیرون کردم. می‌ترسم درنده‌ای او را تکه‌تکه کرده باشد و خوش گردن من باشد.

زن گفت: خداوند ترا هم می‌آمرزد. همین جا بنشین.

غلام راهب هم آمد و قضیه را بازگو کرد و طلب بخشش از خداوند کرد. زن به راهب گفت: «شنیدی؟» بعد به غلام گفت: «خدا ترا بیامرزد».

در آخر مردی که به خاطر بیست درهم دارش زده بودند و زن او را آزاد کرده بود ماجرا را نقل کرد و از خداوند طلب بخشش کرد.

زن گفت: «خداوند ترا نیامرزد». بعد از آن رو به شوهرش کرد و گفت:

– من همسرت هستم. آنچه شنیدی داستان من بود. دیدی که در راه حفظ ناموس چه رنجهایی کشیده‌ام و از جنس دو پا، چه بدبختی‌هایی دیده‌ام. دیگر میل ندارم با مردان زندگی کنم. از تو خواهش می‌کنم این کشتی را با همه کالاهای و جواهراتش از من بگیری و مرا رها کنی تا در این جزیره به عبادت خداوند مشغول باشم.

شوهرش هم خواهش او را پذیرفت و کشتی را با همهٔ بار آن گرفت و با پادشاه و کسانی که آمده بودند به مملکت بازگشتند.

**کهبیار راهی زاده، ۶۸ ساله**

**روستای آرو، گچساران ۱۳۷۳**

### یادداشت

از این افسانه در ادبیات کتبی ما دو روایت به نظر نگارنده رسیده است:

الف - روایت اول مربوط به طوطی‌نامهٔ ضیاء نخشبی است که در شب سی‌ودوم با عنوان «داستان خورشید زن عطارد و سه جوان دیگر و آفتی که به سبب جمال و کمال خورشید به خورشید رسید» از زبان طوطی برای خجسته زن بازرگان روایت می‌شود.<sup>۱</sup> این روایت با اندکی اختلاف به روایت گچساران (دوم) شباهت دارد. این اختلافات عبارتند از:

۱- در طوطی‌نامه زن را به اتهام زنا به چاهی بیرون از شهر می‌اندازند. کاروانی از تجار در کنار چاه توقف می‌کنند. «چون دلو انداختند [زن] بر سر دلو تجار بنشست برآمد. از حیات رمق مانده بود... بازرگان او را دختر خواند و هم چون فرزندان خود پرورش می‌کرد». یکی از پسران بازرگان به زن دل می‌بندد اما چون راه به جایی نمی‌برد برادر خردسال خود را می‌کشد و کارد را در لباس زن می‌گذارد. «بازرگان اگرچه می‌دانست که از او این برنیاید، مع‌هذا از تشنیع خلق و ملامت اقربا خورشید را از خانه بیرون کرد».

۲- در طوطی‌نامه پس از آن که فرد بدهکار به واسطه زن پاکدامن رها می‌شود، به همراه او با کاروان حاجیان در کشتی می‌نشیند و همانجا زن را به ناخدا می‌فروشد. کاروانیان به حرفهای زن توجه نمی‌کنند. «خورشید دم سرد و آه گرم از سینه بکشید. در زمان باد مخالف بخاست... و نزدیک شد که کشتی غرق شود. خواجه با خورشید گفت حقیقت، این باد موافقت دم سرد تو می‌کند... مرا مقرر شد که تو بر حقی و او بر باطل. من ترا به خواهری قبول کردم. اگر این باد بیارآمد و کشتی به مقصد رسد من ترا... چون پدران به مقصود رسانم. خورشید دست به دعا برداشت. در حال غوغای باد بایستاد و کشتی به جزیره رسید».

۱- نخشبی، ضیاء. طوطی‌نامه. به تصحیح فتح‌الله مجتبایی و غلامعلی آریا. تهران: انتشارات منوچهری. ۱۳۷۳، صص ۲۶۵-۲۷۲

۳- در روایت طوطی‌نامه، آنهایی که به خورشید ظلم کرده‌اند هریک به مرضی دچار می‌شوند. برای بهبودی و شفای خود به صومعهٔ خورشید می‌روند. خورشید با روایت قصه‌ای مشابه سرگذشت خود از آنها می‌خواهد که «حال خود به راستی باز نمایند.» آن هر سه همین کار را می‌کنند. خورشید «برقع از روی بگشود و در پای عطارد افتاد و گفت من زن ضعیفهٔ توأم... هرچه ایشان کردند سزای آن دیدند و آنچه من کشیدم جزای آن یافتم. پس دست به دعا برداشت. در حال به عزّ اجابت مقرون گشت و به لباس صحت ملبوس شدند.» خورشید هر سه را می‌بخشد و از شوهر خود نیز می‌خواهد آنها را ببخشد.

ب- روایت دوم را شیخ بهایی طی داستان موش و گربه آورده و آن را از زبان موش نقل کرده است.<sup>۱</sup> این روایت اگرچه در خطوط کلی خود با روایت طوطی‌نامه و نیز روایت‌های شفاهی مشابه است اما حوادث آن متفاوت هستند. به برخی از این موارد اشاره می‌شود:

۱- دختر پادشاه شهر بخارا، پسرعموی خود را دوست دارد، پسر و دختر عهد می‌بندند که با کس دیگری ازدواج نکنند. برادر شاه می‌میرد، وزیر، دختر شاه را برای پسر خود خواستگاری می‌کند. شاه می‌پذیرد. در شب عروسی دختر به بهانه‌ای از حجله بیرون می‌آید و براساس قرار قبلی نزد پسر عمویش می‌رود و از شهر فرار می‌کند. به ساحلی می‌رسند. پول و جواهر زیادی به کشتی‌بان می‌دهند تا آن دو را به تنهایی سوار کشتی کند. در میان دریا دختر به باد می‌آورد که انبان جواهراتش را در ساحل جا گذاشته است. پسر سوار بر قایق کوچکی می‌شود که به ساحل برگردد. بعد از رفتن پسر، ناخدا طمع به دختر می‌بندد. دختر با حیل و تزویر می‌گوید: «ای مرد من از آن توأم. اما به شرطی که عقد دائمی که آئین عروسی است، نمایم.» ناخدا موافقت می‌کند و کشتی را به سمت شهر خود می‌برد. در ساحل، دختر به کشتی‌بان می‌گوید: «کشتی را در اینجا باید لنگر افکندی و به شهر رفته از قوم و خویش خود چند نفر را برداشته بیاوری و مرا به خانه خود ببری.» ناخدا موافقت می‌کند. اما پس از رفتن او، دختر لنگر را برمی‌دارد و کشتی را به دریا می‌راند تا به جزیره‌ای می‌رسند.

۲- گروهی از نگاهبانان دختر را در جزیره می‌بینند او را نزد پادشاه خود می‌برند. پادشاه به او دل می‌بندد. دختر بازم با حیل از او چهل روز مهلت می‌خواهد. «آن دختر به طریق خاص رفتار می‌کرد که تمام اهل حرم محبت او را در میان جان بسته و یک نفس بی‌صحبت او عشرت نمی‌نمودند. شیئی از شبها آن دختر با زنان حرمسرا در صحبت بود تا سخن از امواج دریا و تافتن انوار آفتاب به روی دریا به نحوی بیان نمود که اهل حرم

۱- شیخ بهایی، بهاء‌الدین محمد. کلیات آثار، به کوشش غلامحسین جواهری، تهران: انتشارات محمودی، بی‌تا، ص ۱۳۲.

را همه ارادهٔ سیر دریا شد و هم‌چنین به یکدیگر قرار دادند که در وقت معین به عرض پادشاه رسانند و رخصت گرفته به سیر دریا روند. همین کار را می‌کنند و با اجازهٔ پادشاه اهل حرم به همراه دختر بدون هیچ مردی سوار کشتی می‌شوند. کشتی به جزیره‌ای می‌رسد.

۳- بازهم ساکنان جزیره به پادشاه خود خبر می‌دهند. پادشاه که فرد پرهیزگاری بوده سرگذشت دختر را می‌پرسد و او بی‌کم و کاست احوال خود را شرح می‌دهد. پادشاه به ننگبانان می‌گوید اگر غریبی وارد شهر شد او را به دیوان خانۀ پادشاه بیاورند.

پس از مدتی پسر وزیر که شوهر شرعی دختر بود، می‌آید. او را پیش پادشاه می‌آورند. شاه از او می‌خواهد سرگذشتش را بگوید. پسر وزیر بی‌کم و کاست می‌گوید: «شاه رو به پشت پرده کرده از دختر تحقیق نمود، دختر گفت: راست می‌گوید. پادشاه پسر وزیر را به مهمان‌داری می‌سپارد و سفارش می‌کند که از او به خوبی پذیرایی کنند.»

بعد از آن پسرعموی دختر، کشتی‌بان و پادشاه جزیرهٔ پیشین می‌آیند. پادشاه پس از شنیدن شرح حال هر یک از آنها، بدون آن که دختر را نشان دهد، ابتدا پسر وزیر یعنی شوهر شرعی دختر را طلب می‌کند به او پول فراوانی می‌دهد و از او می‌خواهد که زنش را طلاق دهد، پسر همین کار را می‌کند. پادشاه او را روانه می‌کند. بعد کشتی‌بان را طلب کرد و «فرمود تا او را به سیاست تمام بکشند.» پس از آن پادشاه جزیرهٔ پیشین را طلب کرد، اهل حرمش را به وی داد و با پند و اندرز او را روانه کرد.

سرانجام «پادشاه آن پسر را طلبیده و گفت: «ای پسر تو دختر را ببینی می‌شناسی؟» گفت: «بلی. می‌شناسم.» پادشاه آن پرده را از پیش برداشت. پس چون پسر دختر را دید تا نیم ساعت حیران و متعجب بود... آخر الامر پادشاه دختر را عقد او بسته، با مال و اسباب بی‌شمار روانۀ مُلک خودشان گردانید.

## ■ استاد گنجیل عمو

این داستان از داستانهایی است که در زمستانها اغلب مادر بزرگها برای نوه‌های کوچک خود می‌گویند.

روزی روزگاری، آسیابانی گربه سیاهی داشت که در منزل او زندگی می‌کرد و خیلی هم با آسیابان مأنوس بود.

آسیابان، غروبها که به خانه برمی‌گشت و می‌خواست شام بخورد، گربه‌اش نیز به هوای خوردن شام سر سفره اربابش می‌رفت و بعد از خوردن شام، یک باره ناپدید می‌شد. یکی از روزها آسیابان با خود تصمیم گرفت که از قضیه ناپدید شدن گربه سر در بیاورد. همین کار را هم کرد و شبی پس از صرف شام، وقتی گربه از سر سفره برخاست و از در خانه خارج شد، آسیابان هم به دنبالش حرکت کرد.

آسیابان پس از طی مسافتی چند ساعته دید که گربه داخل غاری شد که از داخل آن صدای ساز و آوازی می‌آید و روشنایی چراغ از دهان غار بیرون می‌زند. به غار نزدیک شد، دید که چند گربه سیاه و سفید و رنگی دور تادور محوطه‌ای نشسته و وسایل جشن و شادی را برپا کرده‌اند. یکی از گربه‌ها پرسید: استاد گنجیل عمو کجا بودی؟ دیر کردی.

گربه آسیابان گفت: راستش را بخواهید اربابم امشب دیر آمده بود. مرا ببخشید.

گربه‌ها ساز مخصوصی را پیش گربه آسیابان گذاشتند و او هم سرگرم نواختن و آواز خوانی شد. آسیابان بی‌آنکه گربه‌ها بفهمند، به خانه‌اش برگشت و با خود تصمیم گرفت فردا به گربه‌اش طوری حالی کند که از قضیه سزی گربه‌ها باخبر است و میل دارد تا از کم و کیف عالم گربه‌ها باخبر شود.

آسیابان صبح به سر کار رفت و غروب به خانه برگشت. تا چشمش به گریه افتاد، گفت:  
- استاد گنجیل عمو چه ساز قشنگی می‌نواختی!  
وقتی گریه آسیابان این حرف را شنید، نگاه چپي به او کرد و فرار کرد و دیگر به خانه آسیابان  
برنگشت.  
برخی از مردم معتقدند که از آن هنگام یعنی گریز از خانه آسیابان، در کار و زندگی آسیابان گره  
افتاد و آسیابان فقیر شد و از آرامش و بی‌نیازی در زندگی افتاد. والسلام.

شمس‌علی علی‌پور  
روستای کاکان، یاسوج  
دیماه ۱۳۶۸



## ■ گل‌های جادویی

یکی بود یکی نبود. در یک شهری دختر زیبایی بود که پدر و مادر نداشت اما سه برادر داشت که این برادرها از او نگهداری می‌کردند. این برادرها و خواهرشان جادوگر بودند. منزل آنها قصر بزرگی بود که باغچه کوچکی در آن بود. در این باغچه گل‌های سحرآمیز کاشته بودند که دوی هر دردی بودند. کسی هم نمی‌توانست به آنها دست بزند. چون اگر کسی دست به یکی از آنها می‌زد همه گل‌ها شروع به داد و فریاد می‌کردند. برادرها هم همیشه مواظب بودند که کسی دست به این گل‌ها نزند.

از قضا در این شهر جوانی بود که با پدرپیرش زندگی می‌کرد و غیر از پدرش کسی را نداشت. چشم‌های این پیرمرد هم روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد تا این که بالاخره بینایی خود را کاملاً از دست داد. هر چقدر هم دوا و درمان کردند آفاقه نداشت.

روزی جوان، پدرش را پیش فالگیری برد. فال‌گیر گفت: پدرت هیچ جور خوب نمی‌شه الا این که یکی از گل‌هایی که در قصر خواهر و سه برادر هست بیاری و به دستش بدهی. جوان هم می‌دانست که نزدیک شدن به این گل‌ها مشکل است. فکر کرد و فکر کرد تا بالاخره چاره‌ای به خاطرش رسید. با دو تکه چوب، دوشاخه‌ای ساخت و شبانه به طرف قصر رفت. رفت و رفت تا به باغچه رسید. از پشت سیم‌های خاردار با همان دوشاخه چوبی بی‌سروصدا یکی از گل‌ها را چید و به خانه‌اش برگشت. گل را به دست پدرش داد و چشم پدرش هم خوب شد.

از آن طرف صبح که شد دختر مثل همیشه به باغچه رفت. ولی یک دفعه جیغ بلندی کشید و فریاد زد: «ای برادرهای بی‌عرضه کجایید؟»

هر سه برادر با سرعت خود را به خواهرشان رساندند و پرسیدند: «چه خبر شده؟» خواهر گفت: نگاه کنید یکی از گلها کم شده، کسی آمده و آن را چیده. ببینم شما صدای گلها را نشنیدید؟ برادرها هم گفتند که نه ما تا صبح کشیک می‌دادیم و صدایی نشنیدیم. دختر به برادرانش دستور می‌دهد که هر یک به شهری بروند و هرطور شده کسی که گل را چیده پیدا کنند.

برادرها راه افتادند. برادرهای اول و دوم هریک به یکی از شهرهای نزدیک رفتند. آنها هرچقدر گشتند چیزی دستگیرشان نشد. برادر سومی در شهر خودشان می‌گشت. او در حین گشتن، به جایی رسید که عروسی بود. وارد جمعیت شد. برحسب اتفاق پسر همان پیرمرد هم در عروسی بود. برادر کوچک بعد از مدتی از افرادی که آنجا بوده‌اند می‌پرسد: «کسی می‌تونه یکی از گلهای فلان قصر را بچیند بی‌آنکه گلها سروصدا راه بیندازند؟» پسر پیرمرد می‌گوید که من می‌توانم.

برادر سومی به پسر پیرمرد می‌گوید: «بیا بیرون یک کاری باهات دارم.» همین که با هم بیرون می‌روند برادر کوچکتر که جادوگر بوده آن جوان را به یک سیب تبدیل می‌کند و توی جیبش می‌گذارد و به طرف قصرشان راه می‌افتد. به نزدیکی قصر که می‌رسد سیب را از جیبش بیرون می‌آورد و دوباره به همان جوان تبدیل می‌کند و از او می‌پرسد که تو کیستی و برای چه یکی از گلهای قصر را چیدی؟ جوان تازه می‌فهمد که هم صحبت او یکی از سه برادر صاحب قصر است. به او می‌گوید: «راستش را بخواهی مدتی بود که چشم پدرم کور شده بود برای همین یکی از گلها را برایش بردم تا چشمش خوب شود. بعد از بردن گل الحمدلله چشمش خوب شد و حالا می‌بیند.»

برادر سومی می‌پرسد: چطور گل را چیدی. خودت که می‌دانی اگر کسی به آن گلها دست بزند، بقیه گلها ما را خبر می‌کنند؟

پسر پیرمرد می‌گوید: با دو تکه چوب این کار را کردم. چوب هم وقتی به چوب نزدیک شود سروصدا نمی‌کند.

برادر سومی با شنیدن این حرف، در دل خودش به پسر پیرمرد آفرین می‌گوید و او را به قصر

می‌برد. به قصر که می‌رسند ماجرا را به دختر می‌گویند. دختر هم با دیدن پسر پیرمرد و شنیدن کاری که کرده بوده یکدل نه، صددل عاشق پسر پیرمرد می‌شود. پسر هم همین‌طور. دختر که خیلی دلباخته شده بود، رو به برادرهایش می‌کند و می‌گوید که دیگر با آنها کاری ندارد و می‌تواند دنبال کار خودشان بروند. بعد هم با پسر پیرمرد ازدواج می‌کند.

چند ماه که از ازدواج آنها می‌گذرد، روزی پسر پیرمرد رو به زنش می‌کند و می‌گوید که می‌خواهد به شکار برود.

زنش می‌گوید: خیلی خوبه چون از وقتی با هم ازدواج کرده‌ایم هیچ کاری نکرده‌ای. بهترین کار همین‌ه که به شکار بروی.

جوان به زنش می‌گوید: چون ممکنه رفتن و آمدنم طول بکشه یک عکس از خودت بکش و بده تا در جیبم باشه هر وقت دلم تنگ شد عکست را نگاه کنم.

دختر که می‌دانست این کار خوب نیست و ممکن است اتفاقی بیفتد، در جواب می‌گوید: این کار خوبی نیست چون عاقبت بدی به دنبال دارد. اما شوهرش اصرار می‌کند. زن هم ناچار قبول می‌کند. عکسی از خودش می‌کشد و به شوهرش می‌دهد. جوان هم عکس را توی جیبش می‌گذارد و می‌رود.

فردای آن روز، جوان دلش برای زنش تنگ می‌شود. عکس را از جیبش درمی‌آورد تا نگاه کند اما از بدروزگار باد شدیدی عکس را از دست او می‌برد. جوان هرکاری می‌کند نمی‌تواند به عکس برسد. باد عکس را می‌برد و می‌برد تا این که در جایی بر زمین می‌اندازد. از قضا عکس به دست ساریانی می‌افتد.

جوان که به دنبال عکس می‌رفته به ساریان می‌رسد از او می‌پرسد:

- عمو تو عکسی ندیدی؟

ساریان می‌گوید: من ندیدم برو بگرد تا پیدایش کنی.

جوان حرف ساریان را قبول می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد اما هرچقدر می‌گردد اثری از عکس پیدا نمی‌کند و بالاخره ناراحت و افسرده به قصر برمی‌گردد.

زنش که ناراحتی او را می‌بیند، می‌پرسد: برای چه این قدر ناراحتی؟

جوان هم می‌گوید که باد عکس را از دستش برده است. زنش هم جواب می‌دهد: خوب منتظر عاقبتش باش!

از آن طرف ساریان عکس را به قصر شاه می‌برد و با دروغ می‌گوید:

«قربان دختری این عکس را به من داد و گفت بدهم به شما و گفت باید با سپاهی سی هزار نفری بیایی و مرا ببری» بعد هم عکس را به شاه می‌دهد. شاه که به جمال دختر نگاه می‌کند عاشق او می‌شود. سی هزار سرباز آماده می‌کند و به ساریان می‌گوید که آنها را باید به خانه دختر ببری.

ساریان هم با سپاه راه می‌افتد تا به قصر قشنگ می‌رسند. صبح که می‌شود سربازان دور قصر را محاصره می‌کنند.

جوان از همه‌جا بی‌خبر از جا بلند می‌شود و می‌گوید «امروز هم می‌خواهم به شکار بروم». زنش هم می‌گوید: خوب برو.

اما جوان تا پایش را از خانه بیرون می‌گذارد و چشمش به آن همه سرباز می‌افتد، برمی‌گردد و لباس شکارش را از تن درمی‌آورد. زنش می‌پرسد:

- چطور شد، پس چرا نرفتی؟

جوان می‌گوید: امروز حالم خوب نیست. دل درد گرفته‌ام.

زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و همین که سربازان را می‌بیند، می‌گوید:

- پس امروز نوبت منه که به شکار بروم.

زره می‌پوشد شمشیر به دست می‌گیرد و به طرف سربازان حمله می‌کند. ظهر که می‌شود

صحیح و سالم برمی‌گردد. او سربازان شاه را شکست می‌دهد.

ساریان که این وضع را می‌بیند فوری به قصر شاه برمی‌گردد و می‌گوید:

- قربان دخترک می‌گوید این سپاه کم است باید زیاد شود.

این دفعه شاه پانصد هزار سپاه می‌فرستد. صبح فردا وقتی جوان بیرون می‌رود، دوباره

برمی‌گردد و می‌گوید «امروز هم دل درد گرفته‌ام».

زن دوباره می‌رود و سربازان را شکست می‌دهد و صحیح و سالم باز می‌گردد. اما با خود

می‌گوید «چه شوهر بی‌عرضه‌ای دارم. نباید برادرانم را از دست می‌دادم و با این جوان ازدواج می‌کردم.»

ساریان دوباره برمی‌گردد و می‌گوید که دختر راضی نمی‌شود سپاه باید عظیم‌تر باشد. شاه این دفعه نهصد هزار سرباز می‌فرستد. صبح روز بعد جوان از خواب بلند می‌شود و به زنش می‌گوید: تا حالا تو شکار می‌رفتی این دفعه نوبت مننه که به شکار بروم. زنش تعجب می‌کند. همین که جوان به بیرون می‌رود، از پنجره نگاه می‌کند. می‌بیند که چطور شوهرش شمشیر می‌زند. غروب همهٔ سربازان را شکست می‌دهد، ساریان را هم می‌کشد و به خانه برمی‌گردد. آنها سالها با خوبی و خوشی زندگی خود را ادامه می‌دهند.

سارا قربانی، قم.

۱۳۶۶/۷/۲۸

## ■ چرا آب دریا شور است؟

دو برادر بودند یکی مجرد و فقیر، یکی هم متأهل و ثروتمند. این دو با هم زندگی می‌کردند. برادر متأهل زن حسود و حيله‌گری داشت. این زن که فکر می‌کرد برادرشوهرش سربار آنهاست هم‌ه‌اش در این فکر بود که او را از خانه بیرون کند. اسم این برادر مجرد، احمد بود. روزی این زن حسود رو به احمد کرد و گفت:

- تا کی می‌خواهی با ما باشی؟ مگر نمی‌بینی برادرت چقدر زحمت می‌کشد. او زحمت می‌کشد و تو مفت می‌خوری. برو پی کارت. تو هم برو برای خودت فکر زندگی باش. احمد از این حرف خیلی ناراحت شد. توکل به خدا کرد و فردای آن روز با یک دست لباس که تنش بود از خانه بیرون رفت. رفت تا از دریا و بیابان گذشت. ناگهان پیرمردی را دید که او را صدا می‌زند. احمد برگشت و پرسید: تو کی هستی؟

پیرمرد گفت: من بنده خدا، اما تو چرا به صحرا زده‌ای؟

احمد نشست و سرگذشت خود را برای پیرمرد تعریف کرد. پیرمرد با شنیدن این حرفها اول کمی فکر کرد و بعد به احمد گفت:

- پسرم یک آسیاب دستی دارم که اگر دعایی روی آن بخوانی هرچه آرزو کنی به تو می‌دهد. البته این راز را نباید به کسی بگویی.

بعد هم آسیاب دستی را به احمد داد. احمد هم در همان طرف دریا ماند و با آن آسیاب مرد ثروتمندی شد. ازدواج کرد و چند بچه هم گیرش آمد. مدتی از این ماجرا گذشت. برادر احمد از این موضوع باخبر شد. روزی تصمیم گرفت پیش برادرش برود. از این رو دست زنش را گرفت و راهی منزل برادر شد.

رفتند تا خانه احمد را پیدا کردند. زن برادر احمد با چاپلوسی گفت:  
- احمد آقا، مدتی است که وضع برادرت خراب شده. او مدیم اینجا که از شما کمک بگیریم  
و بفهمیم که چطور ثروتمند شدی.

اما چون احمد نمی‌توانست رازش را بگوید، این بود که چیزی نگفت. تا این که یک روز  
وقتی احمد و برادرش سرگرم صحبت بودند، زن فریبکار آسیاب دستی را در زیرزمین خانه  
برادرشوهرش پیدا کرد. آمد و یواشکی به شوهرش گفت که باید همین امروز به خانه برگردیم.  
آنها بعد از ظهر همان روز با کشتی راهی شهر خود شدند. زن فریبکار آسیاب دستی را هم با خود  
برده بود. در بین راه، این زن به همراه شوهرش تصمیم گرفتند که آسیاب دستی را امتحان کنند تا  
ببینند آیا حقیقت دارد که هرچی از آن بخواهند برآورده می‌کند. از قضا از دهن زن درآمد که «نمک  
نمک».

همین که این حرف از دهن زن درآمد، آسیاب دستی نمک ریخت. اما چون آنها رمز آسیاب را  
بلد نبودند، نتوانستند کاری کنند که آسیاب نمک نریزد. آسیاب دستی هم چنان نمک می‌ریخت  
تا این که کشتی پر از نمک شد به قدری که کشتی با مسافران غرق شدند. زن فریبکار و  
شوهرش هم مردند. هنوز هم که هنوز آن آسیاب همچنان می‌چرخد و نمک به دریا می‌ریزد و  
هیچ‌کس هم به رمز آن پی نبرده است و برای همین، آب دریا شور است.

سکینه قربانی، حمام گیلان

روستای مرزدشت، شهریور ۱۳۷۶

## ■ عاشق غریب

عاشق غریب پسر فقیری بود که عاشق شاه صنم شده بود. شاه صنم دختر مرد ثروتمندی بود که او هم عاشق غریب را بسیار دوست داشت.

عاشق کارش نوازندگی و خوانندگی بود. تازی داشت که در قهوه‌خانه‌ها و جشنها با آن می‌زد و هنگام تار زدن با صدای خوبی که داشت آواز می‌خواند.

روزی شاه صنم به چشمه رفته بود تا آب ببرد، عاشق غریب را دید که آنجا منتظرش است. عاشق غریب گفت:

- اینجا کار و کاسبی خوب نیست باید پولدار شوم تا بتوانم با تو عروسی کنم. برای همین می‌خواهم به شهر تغلیس بروم و کار کنم، وقتی پولدار شدم برمی‌گردم و از تو خواستگاری می‌کنم ولی تو هم باید در این مدت به من وفادار باشی و باکس دیگری ازدواج نکنی. بعد یک انگشتر از انگشتش درآورد و به شاه صنم داد و گفت: هر وقت با من کار داشتی این انگشتر را با قاصدی برابم بفرست.

به این ترتیب از یکدیگر جداحافظی کردند و عاشق غریب روانه تغلیس شد. چند سالی گذشت ولی وضع عاشق غریب خوب نشده بود. شاه صنم را برای شاه ولد که پسر پادشاه آن زمان بود خواستگاری کردند. با این که شاه صنم مخالف بود پدرش با این وصلت موافقت کرد و روز عروسی را تعیین کردند. (در زمانهای قدیم دختر نمی‌توانست خودش تصمیم بگیرد و هرچه پدر می‌خواست همان بود.)

شاه صنم نمی‌دانست چه کار کند. یک روز به چشمه رفت و کنار چشمه نشست و گریه می‌کرد. ناگهان اسب سواری به چشمه نزدیک شد و از شاه صنم خواست تا جام آبی به او بدهد.



شاه صنم جام آبی به سوار داد و از او پرسید که کجا می‌رود. اسب سوار گفت که به تغلیس می‌رود. شاه صنم خوشحال شد و انگشتری را که عاشق غریب به او داده بود از انگشش درآورد و به اسب سوار گفت:

- خواهش می‌کنم به تغلیس که رسیدی این انگشتر را به عاشق غریب بده و بگو که شاه صنم گفته هر جا هستی زود خودت را برسان.

اسب سوار گفت: اتفاقاً می‌شناسمش. حتماً پیغامت را به او می‌رسانم. اسب سوار رفت تا به شهر تغلیس رسید. به قهوه‌خانه‌ای رفت که عاشق غریب در آنجا می‌خواند. انگشتر را به او داد و گفت که شاه صنم گفته هر جا هستی زود خودت را برسان.

عاشق غریب از اسب سوار تشکر کرد و هرچه زودتر روانه ديار خودشان شد. وقتی به شهرشان رسید فوری به خانه‌شان رفت. دید که مادرش از دوری او از بس گریه کرده، کور شده است. عاشق غریب مادرش را در آغوش گرفت و گریه کرد.

عاشق غریب خواهر زیبایی داشت از خواهرش حال شاه صنم را پرسید. خواهرش گفت:

- امروز روز عروسی شاه صنم است. شاه ولد می‌خواهد با او ازدواج کند. عاشق غریب تارش را برداشت و از خواهرش خواست تا او را به محل جشن ببرد. وقتی به محل جشن رسیدند، کناری نشستند. شاه صنم در لباس عروسی کنار شاه ولد نشسته بود. قلب عاشق غریب به درد آمد ولی کاری از دستش ساخته نبود.

خواننده‌ها و نوازنده‌ها از بس نواخته و خوانده بودند، خسته شده دست از کار کشیده بودند تا کمی استراحت کنند. عاشق غریب که چند سال در غربت بود و از گرد راه به محل جشن آمده بود، نتوانسته بود به سلمانی برود و سروصورتی پر از مو داشت. او مانند درویش‌ها شده بود و کسی او را نمی‌شناخت. حتی شاه صنم هم او را نشناخت. همه فکر می‌کردند که درویشی است که به محل جشن آمده و برای همین هم از او پرسیدند که چه کاری برایش کنند تا خوشحال شود. عاشق غریب گفت: چیزی نمی‌خواهم فقط اجازه می‌خواهم تا کمی تار بزنم و بخوانم. شاه ولد که قلب رئوف و مهربانی داشت گفت که بگذارید این مرد درویش بخواند.

عاشق غریب تارش را بر سر سینه گذاشت و شروع به نواختن کرد. چنان غمگین و دلنشین تار

می‌زد که دل هر شنونده‌ای را به درد می‌آورد. در حالی که تار می‌زد شروع به خواندن کرد و این جمله‌ها را بر زبان آورد:

شاه صنم عزیز در لباس عروسی چقدر زیبا شده‌ای  
 سالها به خاطر عشق تو کار کردم اما پولدار نشدم  
 به خاطر عشق تو راه چند روزه را یک روزه طی کردم  
 به خاطر عشق تو به غربت رفته بودم  
 و به خاطر عشق تو برگشتم  
 اما چه فایده که فلک دلش به حال من نسوخت  
 و تو عروس دیگری شدی

همه حاضران از شنیدن آواز او متأثر شدند و اشک به چشمانشان آمد. شاه صنم فهمید که او کسی جز گم شده خودش عاشق غریب نیست. اشک از چشمانش سرازیر شد و قطره‌های اشک از گونه‌هایش بر دامنش ریخت. شاه ولد علت‌گریه شاه صنم را پرسید. شاه صنم گفت:  
 - این شخص کسی نسبت جز عاشق غریب. کسی که با تمام وجود دوستش دارم.  
 شاه ولد دلش به حال دو عاشق سوخت، دست عاشق غریب را گرفت و دست شاه صنم را در دست او گذاشت و برای آنها آرزوی خوشبختی کرد و با خود گفت: خدا را خوش نمی‌آید که دل دو نفر را بشکنم تا خودم خوشبخت شوم. عاشق غریب هم دست خواهرش را گرفت و در دست شاه ولد گذاشت. شاه ولد هم دید خواهر عاشق غریب در زیبایی چیزی از شاه صنم کم ندارد او را به همسری خودش پذیرفت و دستور داد تا هفت شبانه روز جشن و شادی برقرار باشد.

هلن آساتوریان، ۳۸ ساله

سلاوه - روستای قرقان، اسفند ۱۳۷۰

## ■ داستان مرگ فرهاد

داستان شیرین و فرهاد و عشق بی‌آلایش فرهاد از قدیم در میان مردم منطقه سینه به سینه گشته تا به امروز.

می‌گویند فرهاد عاشق و دل‌باخته شیرین بود و همیشه برای رسیدن به او دقیقه شماری می‌کرد. شیرین که دید فرهاد عاشق بی‌قرار اوست یک روز به فرهاد گفت:

- اگر تو واقعاً عاشق من هستی باید کاری کنی که از بالای کوه بیستون آنجا که گله‌های گوسفند هستند، شیر گرم گوسفندان مستقیم به کاخ من سرازیر شود، بدون این که از ظرف یا کیسه‌ای یا چیزی استفاده کنی.

فرهاد فکری کرد و تصمیم گرفت که از بالای کوه بیستون تا کاخ شیرین یک کانالی بکند تا شیر گرم مستقیم به معشوقه‌اش برسد. فرهاد که عاشق و دل‌باخته بود برای این که زودتر این کار را بکند سرازیر شد و شب و روز کار می‌کرد.

خبر درخواست شیرین و کندن کانال به وسیله فرهاد به گوش خسرو پادشاه ساسانی رسید. چون او هم به‌طور پنهانی عاشق شیرین بود به فکر نابودی فرهاد افتاد و می‌خواست به هر وسیله ممکنه او را از سر راه خود بردارد. برای همین پیره زالی را مأمور این کار کرد.

پیره زال گفت: قربانت گردم این کار از دست من ساخته است دستور فرمائید کلیه بره‌ها و بزغاله‌ها را تا سه روز در جایی دور از مادر نگهداری کنند و نگذارند که شیر مادرشان را بخورند. بعد از سه روز ترتیب کار را می‌دهم.

پادشاه دستور داد که همین کار را کردند.

بعد از آن سه روز پیره زال دستور داد که بره‌ها و بزغاله‌ها را آزاد کنند. بره‌ها و بزغاله‌ها به

محض آزادشدن و دیدن مادرشان بعبوع زیادی به راه انداختند به طوری که سروصدای عجیبی در شهر به راه افتاد.

از آن طرف صدای داد و فریاد به گوش فرهاد رسید. تعجب کرد که در شهر چه خبر شده. در این حین پیره زال به راه افتاد تا این که در ارتفاع کوه به فرهاد رسید. فرهاد که سروپاگوش بود از پیره زال پرسید: چه خبر است؟

پیره زال خود را به ناراحتی زد و گفت: آقا جان می‌خواستی چه بشود. دیشب شیرین در اثر سکنه قلبی مرده برای همین شهر عزادار است.

فرهاد که دید رنج و زحمتش بی‌حاصل مانده و عزیزترین یارش را از دست داده بلادرنگ با همان تیشه که سنگ را می‌شکافت به قدرت هرچه تمامتر به سر و مغز خود زد و جان خود را به جهان آفرین تسلیم کرد.

در پایان دو قطعه شعری را که درباره او گفته‌اند و سینه به سینه به ما رسیده برایتان می‌گویم:

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد      گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد  
قلم شاپور می‌زد تیشه فرهاد      لب شیرین به کام خسرو افتاد

**کھیار راهی زاده، ۶۵ ساله**

**گچساران - روستای آرو، ۱۳۷۰**

### یادداشت

همانگونه که مشخص است این افسانه روایتی شفاهی و البته بسیار مختصر از داستان عاشقانه معروفی است که به خامه سحرآمیز نظامی به زیباتر و وجهی به نظم درآمده است و بی‌شک باید آن را یکی از زیباترین منظومه‌های عاشقانه فارسی محسوب کرد. «این روایت را نظامی از دهان مردم گرفته و نخستین بار نظم کرده است و مانند ویس و رامین و غیره می‌توان از حکایات ملی ایران دانست که از صدر اسلام تاکنون در خاطر خرد و بزرگ مانده است و همه‌کس جزئیات آن را می‌داند و در ضمن اشعار نظامی آنرا مخلد و مؤید ساخته است.»<sup>۱</sup>

۱- نفیسی، سعید. شرح احوال و آثار نظامی - در دیوان نظامی، تهران: انتشارات فروغی، ۱۳۶۸ ص ۷۹.

ی. ا. برتلس ایران‌شناس نام‌آور روسی نیز بر همین نکته تأکید کرده و می‌نویسد: «سوژه منظومه [خسرو و شیرین] پیش از نظامی موجود بوده است و تا اندازه‌ای با تاریخ خاندان ساسانیان مربوط می‌شود. ولی علاوه بر منابع مکتوب، روایت‌های شفاهی نیز میان مردم جاری بوده است... روایات شفاهی آن عهد که در آذربایجان رایج بوده و برای خلاقیت نظامی زمینه‌آسای بوده است»<sup>۱</sup>

استاد زرین‌کوب نیز در تحلیل خسرو و شیرین آن را با روایت‌ها و افسانه‌های شفاهی رایج در میان مردم مرتبط دانسته و به درستی می‌نویسد: «بسیاری قراین هست که روایت نظامی را، بدین‌گونه که در قصه خسرو و شیرین آمده است مبنی بر حکایات عامیانه نشان می‌دهد. از آن جمله است وجود عنصر خواب که در اذهان عام غالباً متضمن بشارت به آینده است».

استاد زرین‌کوب سپس با دقت نظری قابل تحسین به برخی از بن‌مایه‌های این منظومه که ریشه در ادب شفاهی دارند اشاره می‌کند. مانند عاشق شدن به صورت نادیده، شیرکشتن پهلوان و «برخورد‌های انتفاقی و تفاوت‌های ناپیوسیده مثل برخورد ناشناس خسرو با شیرین در لحظه‌ای که زیبای ارمن در آب چشمه غوطه می‌خورد نشانه‌ای از تخیل عامیانه دارد»<sup>۲</sup>

محبوبیت این داستان در میان مردم باعث شده که علاوه بر نظامی بیش از چهل‌وپنج<sup>۳</sup> شاعر دیگر نیز در سرایش و به نظم درآوردن این داستان طبع‌آزمایی کنند.

۱- برتلس، ی. ا. نظامی شاعر بزرگ آذربایجان - ترجمه حسین محمدزاده صدیق، تهران: انتشارات پیوند، ۲۵۳۵، ص ۷۲-۷۳.

۲- زرین‌کوب، عبدالحسین. پیر گنجه در جستجوی ناکجا آباد. تهران: انتشارات سخن، ۱۳۷۴، صص ۱۰۰ تا ۱۰۲.

۳- ذوالفقاری، حسن. منظومه‌های عاشقانه در ادب فارسی. تهران: انتشارات نیما، ۱۳۸۲، صص ۶۸ تا ۷۰.

## ■ توک نوشت

می‌گویند در زمان بسیار قدیم تاجری که امروز به او سرمایه‌دار می‌گویند، با پول زیاد و جنس با قافله از شهرهای مرزی به شهرهای دور مسافرت می‌کرد.

روزی از دهکده‌ای می‌گذشت، شب او را گرفت. در همان محل بار حیواناتها را به زمین انداخت. مقداری از شب گذشت از دور سه نفر را دید که به سمت دهکده می‌روند. ساعتی گذشت. مرد تاجر دید که آن سه نفر سفیدپوش بازگشتند. جلورفت و پرسید: شما کیستید؟ آن سه نفر گفتند: ما از طرف خداوند بزرگ مأمور هستیم. در این دهکده پیرمرد و پسرزنی فرزندی به دنیا آورده‌اند. ما از طرف خداوند توک نوشت آن را قلم زدیم.

تاجر گفت: قسمت آن بچه چی است؟

گفتند: تمام مال و ثروت شما قسمت آن بچه است.

این را گفتند و به امر خدا ناپدید شدند.

صبح شد مرد تاجر به غلام خود گفت: برو خانه پیرمرد را پیدا کن و او را بیاور. غلام پیرمرد را آورد. تاجر گفت: پیرمرد شغل چیست؟

پیرمرد گفت: هیزم را با دوش خود می‌آورم و می‌فروشم و مقداری نان می‌خرم و زندگی‌ام را تأمین می‌کنم.

تاجر گفت: پیرمرد بنده یک بچه شیرخوار می‌خواهم و برای آن پول زیادی هم می‌دهم و ترا از فقری نجات می‌دهم.

پیرمرد گفت: باید زخم را باخبر کنم.

به خانه برگشت و به زن خود گفت. زن هم خیلی فکر کرد و آخر قبول کرد. پیرمرد بچه

شیرخوار را برداشت و پیش تاجر آورد و پول زیادی گرفت و برگشت.  
تاجر غلام خود را صدا کرد و گفت: این بچه را ببر آن دور بیابان و سرش را جدا کن و پیراهن او را به خونش بزَن و برایم بیاور.

غلام قبول کرد و بچه شیرخوار را در پشت هیزمی گذاشت و رفت و پیراهن را به تاجر داد. تاجر گفت: عجب سه نفر دیوانه بودند که می‌گفتند مال و ثروت تو قسمت او می‌شود. بعد از آن قافله را حرکت دادند. سفر تاجر نزدیک بیست سال طول کشید.

حالا بشنوید از پیرمرد که فردای آن روز به زن خود گفت: «می‌روم مقداری هیزم می‌آورم» و رفت که هیزم بیاورد. دید که صدای بچه‌ای به گوش می‌خورد. پیش رفت، دید بچه‌ای شیرخوار که پیراهن به تن ندارد در پشت بُتِ هیزمی گریه می‌کند. با خوشحالی بچه را در بغل گرفت و به خانه آمد و بچه را به مادرش داد. مادر سینه‌اش را گذاشت به دهن بچه و شیرش داد. خلاصه بچه بزرگ شد.

بیست سال طول کشید، دوباره تاجر با قافله از کنار دهکده گذشت و در نزدیکی دهکده بار انداخت و آمد در دهکده. دید پیرمرد با یک جوانی صحبت می‌کند. پرسید: پیرمرد این جوان کیه؟

پیرمرد گفت: فرزند بنده است.

مرد تاجر یک دفعه به خود آمد و گفت: «غلام به من خیانت کرده این همان بچه کوچک است که با پول زیادی خریدم». به پیرمرد گفت: ای پیرمرد این جوان می‌تواند نامه‌ای از طرف من به خانواده‌ام ببرد و در عوض مقداری پول بگیرد؟

پیرمرد گفت: بلی.

مرد تاجر نامه‌ای نوشت و به دست جوان داد. جوان شروع به حرکت کرد. رفت و رفت و رفت. مدت چهار روز در راه بود تا به شهر تاجر رسید. خانه تاجر را پرسید. رفت در خانه تاجر. دَر زد. خیلی خسته بود. پشت در سکویی بود. نشست و یک دفعه خوابش برد.  
از قضا دختر تاجر در را باز کرد. دید یک جوان خوش قیافه پشت در خوابیده و نامه‌ای در دست دارد. نامه را برداشت و خواند. دید پدرش نوشته است این جوان را از بین ببرید. فوری نامه

را پاره کرد و یک نامه دیگر به این صورت نوشت: «پسر مهربانم با رسیدن این جوان خواهرت را برای او عقد کن تا من از سفر برگردم». نامه را پشت در گذاشت و رفت و برادر خود را خبر کرد. برادرش آمد، دید جوانی در پشت در خوابیده است. او را بیدار کرد و نامه را برداشت و خواند، دید پدرش نوشته با رسیدن این نامه خواهرت را عقد و عروسی کنی برای جوان. خواهر را عقد و عروسی کردند و جوان شد داماد تاجر. تاجر از سفر آمد. دید جوان خیلی سرحال است. جریان را پرسید. گفتند: جوان داماد شما است.

تاجر بیچاره آن قدر به سروبال خود زد و گفت: «همان که می‌ترسیدم بر سرم آمد». رفت و حمامی شهر را دید و گفت: ای حمامی پول زیادی به تو می‌دهم اگر کسی را فرستادم آتش بیاورد، بگو خودت برو آتش را از کوره حمام بردار. وقتی رفت او را در آتش بینداز. آمد خانه به دامادش گفت: برو یک سطل آتش از حمامی بیا. داماد سطل را برداشت. زنش که دختر تاجر باشی بود به برادرش گفت: برادر تو برو. برادر سطل را برداشت به حمام محل رفت و گفت: تاجر گفته مقداری آتش می‌خوام. حمامی گفت: برو در کوره آتش بردار.

وقتی پسر تاجر رفت آتش بردارد حمامی او را به کوره انداخت و سوخت. در همان زمان تاجر دید که دامادش آنجاست. گفت: مگر نرفتی آتش بیاری؟ دامادش گفت: آقا! برادر زخم رفت آتش بیاورد.

تاجر با عجله به سوی حمامی رفت تا سراغ فرزند را بگیرد. حمامی گفت: در کوره برو ببین. تاجر رفت تا ببیند فرزندش در کوره سوخته یا نه، حمامی او را هم در کوره حمام انداخت و پدر و فرزند هر دو سوختند و تمام مال و ثروت آن تاجر قسمت آن جوان و دختر تاجر شد.

عزت‌الله جهان‌بخشی

همگین، شهرضا، ۱۳۶۲



### ■ دختری که به مردها درس می‌داد

پیرمردی از دهی به ده دیگر می‌رفت. در راه با شخصی که کمی از خودش جوانتر بود برخورد کرد. این جوان قاضی ده پائین‌تر بود. هر دو با هم راه را ادامه دادند. رفتند تا به یک مزرعه گندم رسیدند که گندم‌هایش در حال زرد شدن بود. آن کسی که قاضی بود به پیرمرد گفت: اگر صاحب مزرعه این گندم را نخورده باشد درآمد امسال او خیلی خوب است. پیرمرد گفت: مگر دیوانه شده‌ای این گندم هنوز کامل زرد نشده و ریشه‌اش در زمین است، چگونه می‌شود این گندم را خورد. کمی که راه رفتند قاضی به پیرمرد گفت: را همان طولانی است یا راه را کوتاه کن یا بگذار راه را کوتاه کنم.

پیرمرد جواب داد: مگر می‌شود راه را کوتاه کنی، چنین چیزی ممکن نیست. آنها به راهشان ادامه دادند تا به رودخانه‌ای رسیدند. قاضی گفت: - ای پیرمرد یا پل بشو تا از رویت عبور کنم یا پل می‌شوم که تو عبور کنی. پیرمرد جواب داد: مگر چنین چیزی ممکن است. چندسال طول می‌کشد تا من به تنهایی پلی را درست کنم که این هم امکان ندارد. به راهشان ادامه دادند تا به یک دوراهی رسیدند که هر یک از راهها به یک ده می‌رسید. قاضی به پیرمرد گفت:

- بچه چه داری؟

گفت: یک دختر دارم که هم درس خوانده و هم خیلی فهمیده است. قاضی گفت: وقتی به خانه می‌روی در را بزن و بعد وارد خانه شو و به دختری بگو به دیدار

من بیاید. اما موقعی که خواست بیاید سه شرط را رعایت کند، اول باید نه سوار باشد و نه پیاده، دوم هم هدیه برایم بیاورد و هم نیاورد و سوم لباس نوبی بپوشد اما لخت باشد.

بعد هم نشانی خانه‌اش را به پیرمرد داد و خداحافظی کرد و رفت.

پیرمرد به خانه رسید بدون در زدن وارد خانه شد، دخترش در خانه موهایش را شانه می‌زد، یک مرتبه از صدای پا جا خورد و سرش به درِ کنار دیوار خورد. گفت: پدرجان چندین سال از عمرت می‌گذرد تا به حال به یک نفر برخورد نکرده‌ای که طریقه وارد شدن به خانه را به تو یاد دهد؟ یا تا به حال ندیده‌ای که دیگران چطور وارد خانه می‌شوند؟

پدرش گفت: اتفاقاً امروز مردی را دیدم که کمی دیوانه به نظر می‌رسید. او هم همین نصیحت را به من کرد ولی گوش به حرفش ندادم.

دختر گفت: از چه لحاظ می‌گویی دیوانه بود؟

پیرمرد حرفهای قاضی را برای دخترش شرح داد و گفت: به گندمزار که رسیدیم گفت اگر صاحب مزرعه گندم را نخورده باشد درآمدش خوب است.

دختر جواب داد: پدرجان منظورش این بوده که اگر صاحب زمین بدهکار یا قرض‌دار نباشد گندمها برایش می‌مانند ولی اگر بدهکار باشد باید گندم را به طلبکار بدهد.

پیرمرد باز به دخترش گفت: در بین راه به من گفت که بیا راه را کوتاه کنیم.

دختر گفت: پدرجان منظورش این بوده که یا تو صحبتی و داستانی بگو یا خودش داستانی نقل کند که راه کوتاه شود.

پیرمرد آخر سر صحبتی را که قاضی در کنار رودخانه کرده بود به دخترش گفت.

دختر جواب داد: منظورش این بوده که یا تو او را بر دوش بگیری و از رودخانه عبور دهی یا او ترا بر دوش بگیرد و از رودخانه عبور دهد.

پیرمرد بعد از آن پیغام قاضی را به دختر داد. دختر گفت: خیلی خوب.

اول رفت کبکی برای هدیه گرفت و بعد یک بُز حاضر کرد و بعد یک دست لباس تور نازک گرفت و پوشید. سوار بز شد و کبک را به دست گرفت و به خانه قاضی رفت. در زد قاضی که آمد دختر سلام کرد و بعد از احوال‌پرسی کبک را به سوی قاضی دراز کرد و گفت:

- جناب قاضی این هدیه را برای شما آورده‌ام.

همین که قاضی دستش را دراز کرد، دختر قبل از این که کبک را به دست قاضی دهد آنرا رها کرد. کبک هم پرواز کرد و رفت. قاضی گفت:

- آفرین! هم هدیه را تا اینجا برایم آوردی و هم آنرا به من ندادی. لباسی که پوشیده‌ای هم شرط مرا به‌جا آورده‌ای. سوار بز هم که شده‌ای، پاهایت روی زمین بوده‌اند یعنی نه سواره آمده‌ای و نه پیاده.

بعد از این حرفها قاضی از دختر خواست که با هم ازدواج کنند. دختر هم قبول کرد و بعد از چند روز این دو نفر با هم ازدواج کردند.

اما بشنوید از قاضی. او در کارش از مردم پول می‌گرفت اما زنش از این کار ناراضی بود. روزی دو نفر پیش قاضی آمدند. یکی از آنها زود و پنهانی دویست تومان درآورد و زیر پای قاضی گذاشت. بعد قاضی علت دعوایشان را پرسید. شخص دومی که پول به قاضی نداده بود، گفت:

- من مادیانی دارم که یک کره‌ای هم دارد و کره‌اش همیشه دنبالش است. این آقا اسب نری دارد. در بین راه کره اسب من دنبال اسب این آقا رفته. حالا این آقا کره را برده در طویله خانه‌اش و نمی‌دهد و می‌گوید که «مال اسب خودم است» و با قلدری آن را نمی‌دهد.

قاضی رو به آن یکی کرد و گفت: شما چه می‌گوئید؟

آن که اسبش نر بود گفت: نه من این را از قبل خریده‌ام.

قاضی حکم به نفع کسی کرد که اسب نر داشت و هر دو را روانه خانه‌شان کرد. مردی که کره اسب مال او بود با ناامیدی در کوچه‌ها سرگردان بود که ناگهان یکی از دوستانش او را دید و علت ناراحتیش را پرسید. آن مرد هم سرگذشت از دست دادن کره اسب خود را نقل کرد. دوستش گفت: برو پیش زن قاضی و حکایت را نقل کن شاید علاج دردت را کند.

آن مرد هم پیش زن قاضی رفت و حکایت خود را شرح داد. زن قاضی گفت:

- برو یک تور ماهی‌گیری بخر و صبح زود وقتی قاضی می‌خواهد سر چشمه آب برود، تو در جلوی خانه تور را روی زمین بینداز و بردار. قاضی سؤال می‌کند که «چکار می‌کنی؟»، تو هم بگو

ماهی می‌گیرم. او می‌گوید: «ماهی به دریاست چرا اینجا تور می‌اندازی؟» تو جواب بده همان‌طور که اسب نر کره‌دار می‌شود، خشکی هم ماهی‌دار می‌شود.

آن مرد هم فردا صبح زود همین کار را کرد و اتفاقاً همان صحبتها هم بین خودش و قاضی ردوبدل شد. آخر سر قاضی گفت: «فدایت شوم، مرا رسوا نکن برو اسبت را بگیر.» بعد هم دستور داد کره‌اسب را به او بدهند.

اما قاضی فهمید که این کار، کار زن خودش است. با خود گفت: «این دست آخر مرا به کشتن می‌دهد.» رفت به خانه و به زنش گفت:

– می‌خواهم ترا طلاق بدهم. هرچه در این خانه دوست داری جمع کن و به خانه پدرت برو. زن هیچ نگفت. ماند تا قاضی به خواب رفت. کمی داروی بی‌هوشی در دماغ او زد و به یکی از نوکرهایش گفت که قاضی را کول کند و با او به خانه پدرش ببرد. بعد از مدتی قاضی به هوش آمد و چشم باز کرد. پرسید: خانم اینجا کجاست؟

گفت: اینجا خانه پدرم است.

قاضی ترسید و گفت: چه موقع اینجا آمدیم؟

زن گفت: چرا مات و حیران هستی، مگر خودت نگفتی برو خانه پدرت و هرچه هم دوست داری همراهت ببر. خوب من هم فکر کردم که چیز خوب و دوست داشتنی خانه چیست، چیزی را بهتر از خود شما ندیدم برای همین هم خودت را همراهم آوردم.

قاضی خندید و گفت: آفرین بر تو که این قدر زیر و زرنگ هستی.

بعد هم دست زنش را گرفت و به خانه رفت و به خوشی زندگی کردند.

پروانه شبیانی

اصفهان، ۱۳۶۳

### ■ برای من نماند، برای تو هم نمی‌ماند

در زمانهای قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد که باغ بسیار زیبایی داشت. در این باغ همه نوع درخت میوه بود. پادشاه هم به آن سخت علاقه‌مند بود. برای همین تحمل نداشت که ضرر و زبانی به باغ برسد. ضرر و زیان هم بیشتر از طرف کلاغها و گنجشکها بود. چون هر وقت باغبان خوابش می‌برد کلاغها و گنجشکها به باغ حمله می‌کردند و میوه‌ها را می‌خوردند.

پادشاه دستور داده بود که هر وقت باغبان خوابش برد، جلا دسر او را بزنند. به این ترتیب هر باغبانی را که می‌آوردند بعد از چند روز به علت این که خوابش می‌برد و پرندگان میوه‌ها را خورده بودند، سرش را از دست می‌داد. کار به جایی رسید که دیگر کسی حاضر نبود به باغبانی پادشاه دربیاید.

روزی پیرمرد زرنگی پیش پادشاه رفت و گفت:

- می‌خوام باغبان شما باشم.

پادشاه گفت: شرط مرا که می‌دونی، اگه خوابت ببره و پرنده‌ها میوه‌ها را بخورن، سرت را از

دست می‌دی.

پیرمرد گفت: بله قربان من نمی‌خوابم مطمئن باشید.

پیرمرد به باغبانی مشغول شد. چند ماهی گذشت. یک روز پادشاه هوس کرد به باغ بره و کمی قدم بزنه. اما همین که داخل باغ شد، دید باغبان پیر خوابش برده، پیرمرد را بیدار کرد و گفت:

- مگه نگفته بودی که نمی‌خوابم؟

بعد دستور داد تا او را پیش جلا دسر ببرند. هنگامی که پیرمرد را می‌بردند، پادشاه به پیرمرد نگاه

کرد و گفت:

- خیلی به خودت مغرور بودی، دیدی این شغل به تو هم نماند و تو هم مثل دیگران بودی؟! پیرمرد جواب داد: بله به من نماند و به شما هم نمی‌مونه.  
پادشاه از حرف پیرمرد تعجب کرد و پرسید: منظورت چیه؟  
پیرمرد گفت: همان‌طور که باغبانهای زیادی آوردی و این شغل برای آنها نماند و برای من هم نماند، پادشاهان زیادی آمده و رفته‌اند و این پادشاهی برای شما هم نمی‌مونه و روزی هم عمر شما سرمیاد.  
پادشاه که از حاضر جوابی و حرفهای معنی‌دار پیرمرد خوشش آمده بود، او را بخشید و به پیرمرد گفت: تا عمر داری باید باغبان من باشی، از تو عاقلتر پیدا نمی‌کنم.

هلن آساتوریان، ۳۸ ساله

ساوه، روستای قرقان - آذرماه ۱۳۷۰

## ■ شاه عباس و دزدها

شاه عباس عادت داشت شبها در کوچه و بازار بگردد تا به داد بیچارگان برسد. شبی دید سه نفر به راهی می‌روند. دوید به آنها رسید. گفت: مرا با خودتان ببرید. آنها قبول کردند و گفتند: ما می‌خواهیم خزانه شاه را بدزدیم. شاه عباس گفت: من فقیرم اگر چیزی به من بدهید صواب دارد. دزدها گفتند: ما هر کدام یک چیزی بلدیم تو چه بلدی؟ شاه عباس گفت: چه بلدی؟ یکی از دزدان گفت: من زبان سگ را بلدم. دیگری گفت: من شب سیاه هر کس را دیدم روز او را می‌شناسم. سومی گفت: من مشت به هر دیواری بزنم می‌دانم داخل آن خانه چیست. نوبت به شاه‌عباس رسید، گفت: اگر کسی را بخواهند بکشند، من ریشم را تکان بدهم او را رها می‌کنند. به راه افتادند تا رسیدند قصر پادشاه. آنکه مشت می‌زد، مشت زد و گفت که همینجا خزانه پادشاه است. خزانه را درآوردند. قسمتی از جواهرات را دادند به شاه عباس و گفتند: تو دیگر برو و با ما نیا. در همانجا بودند که سگی پارس کرد. آن نفر که گفته بود «زبان سگ را می‌دانم» گفت: رفقا این سگ می‌گوید شاه با شماست. آنها باور نکردند. گفتند «شاه کجاست». شاه عباس که آمد فوراً به غلامان دستور داد که «بروید در فلان خانه سه نفر در آنجا هستند، آنها را دستگیر کنید و بیاورید.»

غلامان رفتند و آنها را آوردند. وقتی که نزدیک شدند شاه به آنها تشر زد. آن که گفته بود «شب سیاه هرکس را دیدم روز او را می‌شناسم» شاه عباس را شناخت و فوراً گفت:  
 ما همه کردیم کار خویش را  
 ای بقریانت بجنبان ریش را  
 از این کلمه شاه خندید و گفت: شما را عفو می‌کنم. جواهرات را بیاورید. جواهرات را آوردند. شاه زدها را به کار مشغول کرد و گفت: دیگر دزدی نکنید. دزدی در مملکت خوب نیست.

نصیب‌الله اسدی

کوخدان، سی سخت، یاسوج، ۱۳۶۹

### یادداشت

روایتی از این افسانه را مولوی در دفتر ششم منتهی آورده و آن را منسوب به سلطان محمود غزنوی کرده است.

**حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام**

### از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن

با گروهی قوم دزدان بلاخورده گفت شه، من هم یکی ام از شما تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش کسو چه دارد در جبالت از هنر هست خاصیت مرا اندر دو گوش قسوم گفتندش زدیسناری دودانگ جمله خاصیت مرا چشم اندراست روز بشناسم من او را بی‌گمان که زنم من نقبها با زور دست

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد پس بگفتندش کسی ای بسوالوفا؟ آن یکی گفت ای گروه مکر کیش تا بگوید با حریفان در سمر آن یکی گفت ای گروه فن فروش که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ آن دگر گفت ای گروه زپرست هرکرا شب بسینم اندر قیروان گفت یک، خاصیت در بازو است



کسار من در خاکها بو بینی است  
چند نقد است و چه دارد او ز کان  
که کمندی افکنم طول عَلم  
مرترا خاصیت اندرچه بود؟  
که رهانم مجرمان را از نغم  
چون بجنبد ریش من، زیشان رهند  
طسی کنند آن قتل و آن تشویش را  
که خلاص روز محترمان شوی  
گفت می‌گوید که سلطان با شماس  
گفت این هست از وثاق بیوه‌یی  
تا شدند آن سوی دیوار بلند  
گفت خاک مخزن شاه‌یست فرد  
هریکی از مخزن اسبابی کشید  
قوم بردند و نهان کردند تفت  
حلیه و نسام و پناه و راهشان  
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت  
تا که دزدان را گرفتند و بُیست  
وَز نهیب جان خویش لزان شدند  
یار شیشان بود آن شاه چوماه  
روز دیدی بی‌شکس بشناختی  
بود با ما دوش شب‌گرد و قرین  
این گرفت ما هم از تفتیش اوست  
آنکه بود اندر شب قدر آن بدر  
کز کرم ریشی بجنبانی به خیر

گفت یک، خاصیت در بینی است  
من زخاکِ تن بدانم کاندران  
گفت یک، خاصیت در پنجهام  
پس بپرسیدند زان شه کای سند  
گفت در ریشم بود خاصیت  
مجرمان را چون به جلادان دهند  
چون بجنبانم به رحمت ریش را  
قوم گفتندش که قطب ماتوی  
چون سگی بانگی بزدا سوی راست  
خاک بسوگرد آن دگر از ربوه‌یی  
پس کمند انداخت استاو کمند  
جای دیگر خاک را چون بوی کرد  
نقب زن زد نقب در مخزن رسید  
بس زر و زر بفت و گوهرهای زفت  
شه معین دید منزلگاهشان  
خویش را دزدید ازیشان بازگشت  
پس روان گشتند سرهنگان مست  
دست بسته سوی دیوان آمدند  
چونکه استاند پیش تخت شاه  
آنکه چشمش شب به هرکه انداختی  
شاه را بر تخت دید و گفت این  
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست  
رو به شه آورد چون تشنه به ابر  
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر

## ■ داد و پیداد

یکی بود یکی نبود. در زمانهای قدیم در دهی دو تا چوپان زندگی می‌کردند. یکی از آنها گاوهای ده و دیگری گوسفندان ده را به چرا می‌بردند و کارشان مواظبت از گله‌های ده بود. روزی این دو نفر تصمیم گرفتند گاو و گوسفندها را برای چند روز به جاهای دوردست که سرسبزتر است، ببرند. برای همین با خانواده‌هایشان خداحافظی کردند و گاو و گوسفندها را جلو انداختند و راه افتادند.

این دو مثل دو برادر با هم شیرونان می‌خوردند و از گله‌ها نگهداری می‌کردند و هر وقت فرصتی پیش می‌آمد از هر دری صحبت می‌کردند. یک روز ظهر گوسفندچران خوابش برد و بعد از مدتی هراسان و وحشتزده از خواب پرید.

گاوچران گفت: چه شده، چرا از خواب پریدی؟

گوسفندچران گفت: خواب دیدم در یک جایی زیر تلی از سنگ گرفتار شده‌ام، سنگها را به کناری زدم، زیر آنها پر از طلا بود، طلاها را برداشتم اما موقع برگشتن پایم سُر خورد و در رودخانه‌ای افتادم.

گاوچران به فکر افتاد و اطرافش را نگاه کرد. در صد قدمی خودشان سنگهایی را دید که روی هم افتاده و مثل تپه‌ای شده بودند. به گوسفندچران گفت:

- پاشو بیا این سنگها را کنار بزنیم شاید خوابت درست باشد و گنجی پیدا کنیم.

خلاصه، هر دو با هم تمام سنگها را کنار زدند و با تعجب دیدند که بله یک خمره طلا زیر آن سنگها چال شده است. طلاها را برداشتند. هنگام تقسیم آنها، گاوچران نقشه کشید که گوسفندچران را بکشد و خودش به تنهایی صاحب طلاها شود. این بود که به گوسفندچران گفت:

- بیا با هم جنگ تن به تن کنیم. هرکس دیگری را کشت صاحب طلاها شود.  
گوسفندچران گفت: می‌دونم که زور تو از من بیشتره و تو مرا می‌کشی.  
اتفاقاً همین طور هم شد. وقتی گاوچران می‌خواست گوسفندچران را بکشد، گوسفندچران گفت:

- حالا که می‌خواهی مرا بکشی لااقل وصیتی دارم، آن را گوش کن و به زخم برسان.  
گاوچران گفت: وصیت تو چیه؟  
گوسفندچران گفت: زخم حامله است به او بگو اگر دختر زانید اسمش را بیداد و اگر پسر زانید اسمش را داد بگذارد.

گاوچران بعد از شنیدن وصیت گوسفندچران، او را کشت و دفنش کرد و طلاها را برداشت و به ده برگشت. اول پیش زن گوسفندچران رفت و گفت:  
- شوهرت مریض شد و مرد، موقع مرگ وصیت کرد که اگر دختر زانیدی اسمش را بیداد و اگر پسر زانیدی اسمش را داد بگذاری.

گاوچران طلاها را فروخت و زندگی پرزرق و برقی برای خانواده خود درست کرد.  
اما بشنوید از زن گوسفندچران. از قضای روزگار او دوقلو زانید؛ یک پسر و یک دختر. طبق وصیت شوهرش اسم دختر را بیداد و اسم پسرش را داد گذاشت.

چند سالی گذشت و بچه‌های گوسفندچران بزرگ شدند. روزی بچه‌ها در کوچه بازی می‌کردند، مادرشان هرچه آنها را صدا زد، جوابی نشنید. بالای پشت‌بام رفت و با صدای بلند بچه‌هایش را صدا زد: «داد... بیداد... داد... بیداد» در همان موقع حاکم از آنجارد می‌شد، صدای زن را شنید. دستور داد تا زن را پیش او ببرند.

حاکم از زن پرسید: چه شد، که داد و بیداد می‌کنی؟  
زن گفت: حاکم به سلامت باشه، داد و بیداد نمی‌کردم، بچه‌هایم را صدا می‌کردم. حاکم که مرد فهمیده و عاقلی بود، فهمید که ظلمی در حق آنها شده است. گفت:

- چرا اسم بچه‌هایت را داد و بیداد گذاشته‌ای؟  
زن گفت: وصیت شوهرم است. شوهرم گوسفندچران بود وقتی با گاوچران گاوها و

گوسفندان را به چرا برده بودند به گفته گاوچران مریض می‌شود و می‌میرد و هنگام مرگ این وصیت را کرده است.

حاکم دستور داد تا گاوچران را آورند و علت مرگ گوسفندچران را از او پرسید. گاوچران هم همان دروغهایی را که ساخته بود به حاکم گفت.

حاکم گفت: ای گاوچران من می‌دانم که آن مرد را تو کشته‌ای. آن مرد چون دستش از همه جا کوتاه بوده با این وصیت خواسته از تو انتقام بگیرد. حالا خودت حقیقت را بگو وگرنه هم به زندان می‌اندازمت و هم همه دارایی‌ات را می‌گیرم. اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه نیست، چطور یک باره این همه ثروت به دست آوردی؟

گاوچران دید چاره‌ای ندارد و باید حقیقت را بگوید. این بود که همه چیز را گفت و بعد، از حاکم و زن گوسفندچران خواست او را ببخشند.

حاکم گفت: تمام دارایی گاوچران را بگیرد و به زن و بچه‌های گوسفندچران بدهید. اما چون به گاوچران قول دادم که اگر حقیقت را بگوید با او کاری نداشته باشم، فکر می‌کنم گرفتن ثروتش برای او درس عبرتی خواهد بود.

هلن آساتوریان، ۳۸ ساله

ساوه، روستای قرقان، اسفند ماه ۱۳۷۰

## ■ مرد فقیر و کار خدا

روزی روزگاری خانواده‌ای فقیر در شهر دورافتاده‌ای زندگی می‌کردند. مرد خانه بیکار و تنبل بود. زن بیچاره صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و دست به هر کاری می‌زد تا پولی دست و پا کند و شکم بچه‌هایش را سیر کند.

این وضع مدت‌ها ادامه داشت تا این که روزی نزدیک غروب، وقتی زن بدبخت خسته و کوفته به خانه برگشت به شوهرش تشر زد و گفت:

- بیچاره برو بیرون بین مردهای آبادی چطور کار می‌کنند. جؤون تا پیر همه کار می‌کنند. توی مزرعه، توی باغ، توی صحرا، اون وقت تو اینجا می‌شین و مرا می‌پایی. اگه ذلیلی، بگو. اگه علیلی، بگو. خجالت نمی‌کشی من زن از صبح تا شام جون بکنم اون وقت توی قلدر بشینی و بخوری؟ شرم نمی‌کنی؟

مرد حرفی برای گفتن نداشت فقط مثل همیشه گفت: «چه کار کنم، کجا برم. کار نیست.» و حرفهایی مثل همین.

زن که حوصله نداشت بهانه‌های تکراری شوهرش را گوش کند فکر کرد که اگر او را از خانه بیرون کند شاید دست از این تنبلی بردارد و کاری دست و پا کند. برای همین پا شد و یقه‌اش را گرفت و او را از خانه بیرون کرد. وقتی کلون<sup>۱</sup> در را از پشت می‌انداخت، گفت:

- تا کار نکنی و پول نیاری توی خونه جایی نداری.

مرد سرگردان و درمانده شد. نمی‌دانست به کجا برود. با خودش خدا خدا می‌کرد و از کوچه‌های خلوت می‌گذشت. بی‌هدف راه می‌رفت. رفت و رفت تا به جنگلی رسید. شب شده

بود که به جنگل رسید. از ترس حیوانات جنگل به بالای درختی رفت. میان شاخه‌های آن نشست و به آسمان خیره شد. چشمانش از خستگی سنگین شد و بعد از مدتی به خواب رفت. مدتی بعد اسب سواری به آنجا آمد. زیر همان درخت از اسب پیاده شد بساطش را بر زمین گذاشت و آتشی روشن کرد. دود آتش مستقیم به طرف بالای درخت می‌رفت جایی که مرد خوابیده بود. دود توی دماغش پیچید و او را بیدار کرد. تا بیدار شد و چشمش را به پائین انداخت، نزدیک بود از ترس پائین بیفتد. اما به هر زحمتی بود خودش را نگاه داشت.

مردی که زیر درخت بساطش را پهن کرده بود، مقداری گوشت از خورجینش درآورد و به سیخ کشید و روی آتش کباب کرد و خورد. بعد هم از بساطش مقداری موم برداشت و توی دستانش آن را کمی مالش داد، بعد هم مجسمه‌ای ساخت و روبروی خودش روی زمین گذاشت و گفت: امام حسین، جانم به قربانت چرا با یزید جنگیدی؟ چرا خودت رو به دردرس انداختی و آخر هم کشته شدی؟

بعد مجسمه را از زمین برداشت و کمی در دستهایش مالش داد و مجسمه دیگری ساخت و باز همانجا روی زمین گذاشت و گفت: ای یزید نابکار! چرا امام حسین را کشتی؟ حالا بزنم گردنت را بشکنم؟

با گفتن این جمله دوباره مجسمه را برداشت و بار دیگر با دستهایش آن را مالش داد و مجسمه دیگری ساخت، آن را همانجا روی زمین گذاشت و گفت: ای خدا! قربان خدائیت. اصلاً چرا آدمها را آفریدی و بعد هم آنها را به جان هم انداختی؟

در همین موقع کفش مردی که بالای درخت بود و با تعجب به کارهای مرد پائینی نگاه می‌کرد از پایش درآمد و روی سر مرد پائینی افتاد. او به شدت ترسید و فکر کرد که خداوند به خاطر حرفهایش عذاب و بلا بر سرش نازل کرده است. از ترس و بدون معطلی روی اسب پرید و مثل تیر از آنجا دور شد و همه وسایل خود را زیر درخت جا گذاشت.

مردی که بالای درخت بود با دیدن این صحنه پائین آمد و خورجین آن مرد را برداشت. دید که کیسه‌های کوچکی پر از پول در خورجین هست. از خوشحالی نزدیک بود بال و پر دریاورد. خورجین را برداشت و در همان تاریکی به خانه برگشت.

وقتی به خانه رسید در زد و زنش را صدا کرد. بدون این که منتظر جواب زنش باشد، فریاد کشید «پول آوردم، پول». زن به پشت در آمد. چون دروغهای زیادی از شوهرش شنیده بود، این بار هم حرفش را باور نکرد و گفت:

- آگه راس می‌گی یک سکه از لای در بنداز تو.

مرد سکه‌ای از لای در تو انداخت و زن هم در را باز کرد. بعد شوهرش موضوع را برایش شرح داد. زندگی آنها بعد از مدت‌ها سختی به خوشی تبدیل شد.

**سهراب ارژنگ**

**کلور امام‌رود خلخال، ۱۳۷۲**

## ■ سه خواهر

روزی بود روزهایی بود.

در قصبهٔ دورافتاده‌ای مردی سه دختر داشت که مادرشان مرده بود. این دخترها زن بابای بداخلاقی داشتند. زن بابا خیلی با دخترها بدرفتاری می‌کرد. تا این که روزی به شوهرش گفت: یا من باید از این خانه بروم یا دخترهای تو.

مرد هرچه خواست زن را به راه بیاورد، نتوانست. تا این که مجبور شد، دخترها را به خانهٔ مادر بزرگشان ببرد. آنها به راه افتادند. تا غروب راه رفتند اما چون خانهٔ مادر بزرگ دور بود تا آن موقع به خانه او نرسیدند. در بین راه غاری دیدند. به داخل غار رفتند که شب در آنجا بمانند. پدر به بهانه جمع کردن هیزم بیرون رفت و به خانه برگشت.

دخترها هرچه انتظار کشیدند خبری از پدرشان نشد. یکی از دخترها بیرون رفت تا سروگوشی آب دهد. اثری از پدرش ندید. بالاخره آنها متوجه موضوع شدند. اما چاره‌ای نداشتند. نه راه فراری داشتند و نه کاری از دستشان برمی‌آمد. ناچار با ترس و لرز شب را در همان غار ماندند تا صبح شد.

موقع صبح باد شدیدی می‌وزید. در این گیرودار سه تا دیو به همراه مادرشان داخل غار شدند. دخترها از ترس در گوشه‌ای از غار پنهان شدند. دیوها هم آنها را ندیدند و برای خودشان مقداری غذا درست کردند و خوابیدند.

دخترها چون خیلی گرسنه بودند یواشکی غذا را پیش خودشان بردند و آن را خوردند. دیوها پس از بیدار شدن با تعجب دیدند که غذایشان خورده شده، اما نفهمیدند که کار چه کسی است. برای همین دوباره برای خودشان غذا درست کردند، خوردند و از غار بیرون رفتند.

پس از آن که دیوها بیرون رفتند دخترها غذای باقی ماندهٔ آنها را خوردند و غار را قشنگ جارو



و تمیز کردند.

وقتی دیوها برگشتند، دیدند که خانه‌شان مثل آینه برق می‌زند. هر چقدر فکر کردند که کی این کار را کرده، نفهمیدند. با صدای بلند به خدا قسم خوردند و گفتند: «اگر بدانیم کی این کارها را کرده هرچه دلش بخواهد برایش می‌کنیم و هیچ کاری با او نداریم».

دخترها که این را شنیدند از جای خود بیرون آمدند. دیوها، آنها را وسط خود نشانند و تصمیم گرفتند که هر کدامشان با یکی از دخترها ازدواج کنند. پس از مدتی هر یک از دخترها بچه‌ای به دنیا آوردند که خیلی قوی و رشید و زیبا بود.

روزی دخترها تصمیم گرفتند به پدرشان سر بزنند. برای همین با هم به خانه او رفتند. زن بابا پس از شنیدن جریان خواست که دخترش را به یکی از دیوها بدهد. برای همین دخترش را به یکی از غارها برد و خودش بیرون منتظر ماند. بعد از مدتی دیو داخل غار شد اما به محض دیدن دختر، او را گرفت و یک لقمه‌اش کرد و قورتش داد. مادر دختر هم نتوانست کاری کند.

سید اکبر ایرانی

کلورامارود خلخال، ۱۳۷۱

به نقل از: حاج سید عبدالحسین احدزاده

## ■ مرد روستایی و سلطان

در یک شهر سلطانی زندگی می‌کرد. سلطان همه روزه برای شکار با افراد دربارش به صحرا می‌رفت. روزی از روزها، سلطان صبح زود از خواب بیدار شد و به شکار رفت. اما در دروازه شهر با مردی روستایی که بدشکل و بدقیافه بود برخورد کرد. در قدیم هر شهر چند دروازه داشت. این دروازه‌ها در روز باز ولی در شب بسته می‌شد.

پادشاه پس از خنده‌ای بیجا از مرد روستایی سؤالهایی کرد. مرد روستایی گفت: برای خرید به شهر آمده‌ام.

سلطان گفت: چون در اول صبح با این قیافه بد و زشت با من روبرو شده‌ای، ترا بازداشت می‌کنم. اگر شکار خوب بود آزاد می‌شوی اما اگر شکار نکردم جانت را از دست می‌دهی. مرد روستایی هم به ناچار پذیرفت. تا ده ساعت او را در زیر درختی بستند. سلطان به شکار رفت. اتفاقاً شکار چاقی و چله‌ای‌گیرش آمد و به سرعت برگشت.

در هنگام وارد شدن به شهر چشمش به مرد روستایی افتاد. سلطان به طرف او رفت و گفت: تو آزادی چون من شکار خوبی کرده‌ام.

روستایی گفت: الحمدلله که شکار خوبی کردی و باعث مرگ من نشدی. اما چند سؤال دارم. اول این که صبح وقتی مرا دیدی گفתי مرد بدقیافه و بدشکل و نامبارک، و به شکار رفتی. اما شکار خوبی گیرت آمد. اما من با تو که برخورد کردم ده ساعت زیر این درخت حبس بودم. حالا انصافاً چه کسی نامبارک بوده، من یا تو؟

پادشاه عصبانی شد. اما عصبانیت خود را شکست و گفت: من به تو احتیاج دارم و تو به درد من می‌خوری.

سلطان به مرد روستایی مقام مهمی داد و او را ندیم مخصوص خود کرد، به طوری که مرد روستایی همیشه پیش او بود. اما درباریان، وزیران و وکیلان از این کار سلطان ناراحت بودند و علیه مرد روستایی توطئه می‌کردند.

روزی مرد روستایی را دعوت کردند و در غذای او سیر زیادی ریختند. قرار بود مرد روستایی بعد از آن پیش سلطان برود. چون سلطان از بوی سیر خیلی بدش می‌آمد و بوی دهن مرد تا چند متر معلوم بود، برای همین، مرد روستایی دستمالی جلوی دهنش گرفت تا سلطان اذیت و ناراحت نشود.

اما از طرف دیگر وزرا در پنهان به سلطان گفتند که مرد روستایی از بوی دهن شما بدش می‌آید و برای همین دستمالی جلوی بینی خود می‌گیرد.

وقتی مرد روستایی آمد، سلطان آنچه را که شنیده بود از نزدیک و به چشم خود دید که مرد روستایی دستمالی جلوی دهن و بینی خود گرفته است. سلطان عصبانی شد و جلسه را ترک کرد و به اتاق کارش رفت. نامه‌ای برای جلاّد نوشت که «به محض رسیدن نامه سر این مرد را که نامه را آورده از تنش جدا کن». بعد نامه را مهر کرد و بست و به مرد روستایی داد.

مرد روستایی نامه را گرفت که ببرد. از پیش سلطان که بیرون آمد یکی از وزرا جلوی او را گرفت و از او خواست تا نامه را به او دهد.

اما مرد روستایی قبول نکرد و گفت: این نامه حاصل عمر من است. حقوق و درآمد من در آن نوشته شده. سلطان آن را به من داده و خودم می‌برم.

اما حرفهای مرد روستایی بی‌فایده بود. همان وزیر نامه را گرفت و برد. جلاّد به محض خواندن نامه به همدستانش گفت: این مرد را به قتل برسانید.

اما وزیر گفت: این نامه مال من نیست. مال یک نفر روستایی است.

جلاّد به این حرف توجه نکرد و سر او را قطع کرد. مرد روستایی هم با خیال راحت به روستا رفت.

چند روز بعد سلطان از روستای پیرمرد می‌گذشت. چشمش به او افتاد. دست به چشم کشید که شاید خواب می‌بیند. ولی دید که واقعیت است. پیرمرد را صدا زد و پرسید: مگر نامه را به جلاّد

ندادی؟

گفت: نه یکی از وزیران بردش.

پس از گفت‌وگوی زیاد سلطان از حیلۀ وزیرانش باخبر شد. آن وقت دانست مرد هیچ گناهی نداشته است. این بود که دوباره او را به ندیمی خود برد.

### شعبان خسروی

#### چهارمحلّه، دیزگردان، اسلام‌آباد غرب

### یادداشت

همان‌گونه که پیداست این افسانه از دو بخش تشکیل شده است. در روایت‌های گوناگون کتبی و شفاهی این دو بخش کاملاً جدا و همچون دو روایت جداگانه نقل شده‌اند. بخش اول با برگشتن سلطان از شکارگاه و آزادکردن روستایی پایان می‌پذیرد. از بخش اول چند روایت در ادبیات کتبی ما وجود دارد که به آنها اشاره می‌شود:

۱- در باب هشتم مرزبان‌نامه، افسانه‌ای با عنوان «داستان خسرو با مرد زشت‌روی» آمده است:<sup>۱</sup>

«شیرگفت: شنیدم که وقتی خسرو را نشاط شکار برانگیخت. درین اندیشه به صحرا بیرون شد. چشمش بر مردی زشت‌روی افتاد. ذمامت منظر و لقای منکر او به فال فرخ نداشت. فرمود تا او را از پیش موکب دور کردند و بگذشت. مرد اگرچه در صورت قبحی داشت به جمال محاسن خصال هرچه آراسته‌تر بود. نقش از روی کار باز خواند... چون خسرو از شکارگاه باز آمد... اتفاقاً همان جایگه رسید که آن مرد را یافته بود. مرد از دور آواز برآورد که مرا سؤالیست در پرده نصیحت. اگر یک ساعت خسرو عنان عظمت کشیده دارد و از ذرّۀ کبریا قدمی فروتر نهد و سمع قبول بدان دهد، از فایده‌ای خالی نباشد. خسرو اسب بازداشت و گفت: ای شیخ، بیا تا چه داری؟»

گفت: ای ملک امروز تماشای شکار است چگونه بود؟

گفت: هرچه مرادتر و نیکوتر.

۱- ورواینی، سعدالدین، مرزبان‌نامه، تصحیح محمد روشن، تهران: اساطیر، ۱۳۶۷، صص ۲۲۳-۲۲۰.

گفت: خواته و اسباب کامرانیت برقرار هست؟

گفت: بلی.

گفت: از هیچ جانب خبری ناموافق شنیده‌ای؟

گفت: خیر.

گفت: از این خیل و خدم که در رکاب تو اند هیچ یکی را از حوادث آسیبی رسید؟

گفت: نرسید.

گفت: پس مرا بدان اذلال و استهانت چرا دور فرمودی کردن؟

گفت: زیرا دیدار امثال تو بر مردم شوم گرفته‌اند.

گفت: بدین حساب دیدار خسرو بر من شوم بوده باشد نه دیدار من بر خسرو.

خسرو از آنجا که کمال دانش و انصاف او بود، سخن تسلیم کرد و عذرخواست.<sup>۱</sup>

در روضة‌العقول که تحریر دیگری از مرزبان‌نامه است همین افسانه آمده است با این تفاوت که خسرو مرد گوزپشتی می‌بیند چون وجود او را شوم می‌پندارد دستور به حبس او می‌دهد و پس از برگشت از شکار گوزپشت را آزاد می‌کند. باقی روایت مانند مرزبان‌نامه است.<sup>۲</sup>

۲- در کتاب نوادر که ترجمه‌ای آزاد از کتاب محاضرات الادب‌راغب اصفهانی است روایتی دیگر آمده است: هشام بن عبدالملک روزی بیرون آمد و در راه اعوری بدید. فرمود تا بزنندش و حبس کنندش و گفت: به تو تشأم کردم.

اعور گفت: ای عجب! شوم اعور به خودش بازگردد و شوم احوال به دیگری رسد. (هشام احوال بود). من به تو برخوردم تو را مکرومی نرسید و تو به من برخوردی مرا از تو بد پیش آمد. هشام خجل شد و او را رها کرد.<sup>۳</sup> از بخش دوم افسانه نیز روایتی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات عوفی آمده است که تفاوت قابل ملاحظه‌ای باهم ندارند و در جزئیات نیز مانند هم هستند.<sup>۴</sup>

۱- غازی ملطیوی، محمد. روضة‌العقول، تصحیح محمد روشن و ابوالقاسم جلیل‌پور، تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۸۴، ص ۳۹۲.

۲- اصفهانی، راغب. نوادر، ترجمه محمدصالح قزوینی، به اهتمام احمد مجاهد، تهران: سروش، ۱۳۷۱، ص ۳۵.

۳- عوفی، سدیدالدین محمد. جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات، جلد اول از قسم سوم، مقابله و تصحیح دکتر بانو مصفا، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲، ص ۳۵ تا ۳۹.

## ■ سرگذشت دو خواهر

در زمان‌های بسیار قدیم دو خواهر بودند که پدر و مادر خود را از دست داده بودند و با هم زندگی می‌کردند. آنها با قالی‌بافی، نخ‌ریسی، کلفتی و غیره زندگی خود را می‌گذرانند. خواهر بزرگ‌تر حسود و بداخلاق بود و خواهر کوچک‌تر ساده، مهربان و خوش اخلاق. روزی این دو خواهر مزد روزانه‌شان را دادند و یک کله‌پاچه خریدند و به خانه بردند. کله‌پاچه را روی اجاق گذاشتند و خودشان شروع به نخ‌ریسی کردند. بعد از مدتی، خواهر بزرگ‌تر به خواهر کوچک‌تر گفت:

- تو کارِت را ادامه بده تا بروم سری به غذا بزنم، ببینم پخته است یا نه.

خواهر کوچک‌تر هم قبول می‌کند. خواهر بزرگ‌تر می‌رود و دیگ را از روی اجاق برمی‌دارد و همه کله‌پاچه را می‌خورد و چیزی هم برای خواهرش نمی‌گذارد. بعد هم دل‌نگه‌کفش در دیگ می‌اندازد و مقداری هم آب روی آنها می‌ریزد و دیگ را روی اجاق می‌گذارد و برمی‌گردد پیش خواهرش و می‌گوید که غذا آماده نیست و کارش را ادامه می‌دهد.

بعد از مدتی خواهر کوچک‌تر بلند می‌شود که سراغ غذا برود که ببیند آماده شده یا نه. اما خواهر حسود که مواظبش بوده چندتا فُحش به او می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید: بشین کارکن هنوز غذا آماده نیس.

خواهر بیچاره هم می‌نشیند و کارش را ادامه می‌دهد و منتظر می‌ماند. اما بر اثر گرسنگی به دور از چشم خواهرش به سراغ اجاق می‌رود سر دیگ را برمی‌دارد اما می‌بیند از غذا خبری نیست. برمی‌گردد و به خواهرش می‌گوید:

- همین‌طور که تو گرسنه بودی من هم گرسنه بودم چرا برایم غذا نگذاشتی؟

اما خواهر بزرگ‌تر، خواهر بیچاره را به باد کتک می‌گیرد و فحشهای زشت به او می‌دهد. خواهر کوچک‌تر از درد بی‌مادری و نامهربانی خواهر خود سر به بیابان می‌گذارد. می‌رود و می‌رود تا به تپه‌ای می‌رسد. روی تپه می‌نشیند و به یاد مادرش مرثیه می‌گوید و از جفای خواهر شکایت می‌کند و در همان حال با دست خاکها را کنار می‌زند. او در زیر خاک سوزنی پیدا می‌کند و با همان سوزن به کنار زدن خاکها ادامه می‌دهد. ناگهان از زیر خاکها دری را مقابل خود می‌بیند. در حالی که می‌نالیده در می‌زند.

زنی از پشت در می‌گوید: کیه که در می‌زنی؟

دختر بیچاره با ناله می‌گوید: خانم! آگه کلفت یا آب‌بیار می‌خواهید من حاضرم. هرکاری را که بگید با جان و دل می‌کنم.

صاحب خانه در را باز می‌کند و با دختر نحیفی روبرو می‌شود. مهر دختر در دل این زن می‌نشیند، او را به منزل می‌برد و از او نگهداری می‌کند. دختر هم با صداقت و پاکی هرکاری را که می‌توانسته برای آن خانواده می‌کند. این را هم بگوئیم که این خانواده، خیلی ثروتمند بودند. از قضا این خانواده پسری داشتند که با دیدن دختر و صحبتها و کارهایش عاشق او می‌شود. دختر را برای پسر عقد می‌کنند و این دو با هم عروسی می‌کنند. بعد از مدتی آنها صاحب پسر خوشگلی می‌شوند و زندگی آنها شیرین‌تر می‌شود. اما حالا بشنوید از خواهر جفاکار.

او که وضع زندگی خواهرش را از زبان مردم شنیده بود، دیگ حسادتش به جوش آمد. با خود گفت: «آگه زندگی را خراب نکردم!» این فکر را کرد و به سمت خانه خواهرش راه افتاد و خودش را کلفت معرفی کرد. اتفاقاً آنها هم گفتند چون عروسشان تازه زایمان کرده به یک کلفت احتیاج دارند. این بود که او را برای کلفتی به خانه آوردند.

خواهر کوچک‌تر به محض دیدن خواهرش او را شناخت. اما هم او و هم خواهر جفاکار به روی خود نیاوردند و به همدیگر آشنایی ندادند.

خواهر جفاکار در این خانه ماندنی شد. بعد از مدتی از خواهر کوچک‌ترش خواست که با هم بروند سرچشمه حمام کنند. خواهر کوچک‌تر که حدس می‌زد او نقشه‌ای دارد مخالفت کرد. اما

بر اثر اصرار خواهر بزرگ‌تر و مادر شوهر خود، ناچار قبول کرد و با او به سرچشمه رفت. بعد از این که حمام کردند، خواهر بزرگ‌تر پیشنهاد کرد که با هم تاب بازی کنند. خواهر مهربان هم قبول کرد. اما چون طناب نداشتند خواهر بزرگ‌تر گفت: موهایی تو بلند است آنها را به درخت گره می‌زنیم بعد ترا تکان می‌دهم. همین کار را کردند. پس از مدتی خواهر کوچک‌تر گفت: حالا موهایم را باز کن تا به خانه برویم. چون موقع شیردادن بچه‌ام است. اما خواهر جفاکار گفت که این کار را نمی‌کند و می‌خواهد همین جور او را بسته نگاه دارد و تنهایی به خانه برگردد. خواهر کوچک‌تر گفت: این کار را نکن چون گرگی، پلنگی، چیزی میاد و تکه تکه‌ام می‌کند.

اما خواهر جفاکار گفت که اتفاقاً قصدش همین است. به هر حال هرچه خواهر بیچاره اصرار کرد، او توجهی نکرد و او را تنها گذاشت و به خانه برگشت و به دروغ گفت که عروستان زودتر از من به خانه برگشت و من از او خبری ندارم. شوهر خواهرش از او خواست تا چشمه‌ای را که به آنجا رفته بودند به آنها نشان دهد. اما او چشمه دیگری را به آنها نشان داد. آنها هم هرچه گشتند از عروشان اثری ندیدند. ناچار به خانه برگشتند.

اما بشنوید از سرگذشت خواهر کوچک‌تر. او که می‌دانست تا مدتی دیگر شیرها برای آب خوردن به چشمه می‌آیند، از ترس می‌لرزید. همین‌طور هم شد. چیزی نگذشت که ۹ تا شیر به سر چشمه آمدند. دختر بیچاره با التماس گفت: ترا به خدا از من بگذرید چون بچه‌ای شیرخواره در منزل دارم و منتظرم هست.

شیرها گفتند که ما از تو می‌گذریم اما پشت سر ما شیری با شش تا از بچه‌هایش به اینجا می‌آید، محال است که او از تو بگذرد. زن بیچاره گفت که آنها را هم یک جوری دور می‌کنم. شیرها آب خوردند و راهشان را گرفتند و رفتند. اما چیزی نگذشت که همان شیر و بچه‌هاش به چشمه نزدیک شدند. وقتی چشمشان به زن بیچاره افتاد بدون معطلی به او حمله کردند و او را تکه پاره کردند و حتی قطره‌های خورش را هم خوردند. اما دو قطره از خون آن زن بیچاره بر زمین ریخت و از چشم شیرها دور ماند. شیرها هم پس از خوردن جسد او از چشمه آب خوردند و رفتند.



بعد از مدتی به امر خداوند آن دو قطره خون به یک نی تبدیل شد. از قضا چوپان همان خانواده روزی گوسفندانش را می‌آورد در کنار آن چشمه. چشمش به آن نی می‌افتد. با خود می‌گوید که عجب نی قشنگی. می‌توانم با آن فولوت قشنگی درست کنم و با آن برای گوسفندانم نی بزنم. این بود که نی را کتند و آن را تمیز کرد و گوشه لبش گذاشت. اما همین که در آن فوت کرد، نی به صدا درآمد و این شعرها از آن خارج شد:

|   |  |
|---|--|
| بزن بزن تو چوپون  | خَش <sup>۱</sup> ای زنی <sup>۲</sup> تو چوپون              |
| دَدَه <sup>۳</sup> به دَدَه <sup>۴</sup> چه کرده          | پَل <sup>۴</sup> دَدَن <sup>۵</sup> بید بَسَه <sup>۶</sup> |
| لَش <sup>۷</sup> دَدَن <sup>۷</sup> شیر خرده <sup>۸</sup> | دو تپ <sup>۹</sup> خین <sup>۱۰</sup> تپسه <sup>۱۱</sup>    |

دو قاب نی روسته<sup>۱۲</sup>

|                        |                                 |
|------------------------|---------------------------------|
| چوپون او مید بریدش     | از چوب خود روئندش <sup>۱۳</sup> |
| (بزن بزن تو چوپان      | خوش می‌زنی تو چوپان             |
| خواهر به خواهر چه کرده | گیسوی خواهر را به درخت بید بسته |
| تن خواهر را شیر خورده  | دو قطره خون چکیده               |

دو قطعه نی روئیده

چوپان آمد آنها را برید آنها را از چوب جدا کرد)

چوپان از این موضوع خیلی تعجب کرد. غروب که شد گوسفندان را به خانه برگرداند. شب که می‌شود پسر خانواده یعنی همان شوهر زن بیچاره‌ای که شیرها خورده بودندش، نی تازه‌ای در دست چوپان می‌بیند. از او می‌خواهد که کمی برایشان نی بزند. چوپان در جمع خانواده می‌نشیند و نی را به لبش می‌گذارد و به محض این که در آن می‌دمد همان شعرها با صدایی

|                          |                       |
|--------------------------|-----------------------|
| ۱- Xa : خوش است.         | ۲- izeni : می‌زنی.    |
| ۳- dade : خواهر.         | ۴- Pal : گیسو.        |
| ۵- dadene : خواهر را.    | ۶- basse : بسته.      |
| ۷- la : پیکر - تن.       | ۸- xarde : خورده.     |
| ۹- topp : چکه، قطره.     | ۱۰- xin : خون.        |
| ۱۱- topesse : چکیده است. | ۱۲- rovesse : روئیده. |
| ۱۳- rovonde : جدا کرد.   |                       |

غمگین از نی خارج می‌شود. همه از این موضوع تعجب می‌کنند. خواهر بدجنس آنجا بود و موضوع را فهمید اما نتوانست کاری کند. شوهر آن زن بیچاره نی را از چوپان می‌گیرد و در آن می‌دمد. این بار همان شعرها با کمی تغییر از نی در می‌آیند:

|                       |                      |
|-----------------------|----------------------|
| بزن بزن تو شوهر       | خَش ای زنی تو شوهر   |
| دَده بسه دَده چه کرده | پَسَل دَون بسید بسَه |
| لَش دَونِ شَیر خرده   | دو تپ خَین تپَه      |

دو قاب نی روسته

چوپون اومد بریدش از چوب خود روئندش

شوهر زن خیلی تعجب کرد اما نمی‌دانست منظور این شعرها چیست. بچه کوچکش که آنجا بود از روی کنجکاری نی را گرفت و خواست به دهانش نزدیک کند اما خاله بدجنسش آن را گرفت و در آتش انداخت. نی آتش گرفت و سوخت و دودی که از آن بلند می‌شد به چشم آن بدجنس می‌رفت. او جایش را عوض کرد اما باز هم دود به آن طرف رفت. هر جا که می‌نشست دود نی به چشمش می‌رفت. این بود که بلند شد و خاکستر باقی مانده را روی تپه‌ای ریخت. باز هم به قدرت خدا در آنجا دو درخت انار به وجود آمد. درختها روز به روز بزرگتر می‌شدند. روزی پدرشوهر خواهر کوچک‌تر از کنار آن تپه می‌گذشت، چشمش به درختهای انار افتاد، دستور داد دور آنها نرده بکشند تا درخت‌ها به‌خوبی بزرگ شوند و بعدها نوه‌اش بتواند زیر سایه آن بازی کند.

درختها بزرگ شدند و روزها سایه خیلی خوبی داشتند. هر وقت اعضای خانواده زیر سایه درخت‌ها می‌نشستند تا استراحت کنند، سایه درختها پهن‌تر می‌شد اما وقتی آن خواهر بدجنس زیر سایه درختها می‌نشست سایه از بین می‌رفت. همه از این موضوع حیران بودند اما نمی‌دانستند سر آن چیست.

درختان انار بزرگ و بزرگ‌تر شدند تا این‌که روزی ثمر دادند. نوه آن خانواده یعنی پسر همان دختر بیچاره روزی اناری از درخت چید و به انباری خانه برد تا در آنجا بخورد. از قضا یک دانه انار از دستش بر زمین می‌افتد. از امر خدا آن دانه انار به یک آدم تبدیل می‌شود. وقتی افراد

خانواده برای بردن حیویات یا غله<sup>۱</sup> به انبار می‌آمدند و دست در کیسه می‌کردند، می‌دیدند که آن جنس‌ها ده برابر شده‌اند اما وقتی آن خواهر جفاکار می‌آمد فقط خار و خاشاک به دستش می‌رفت. پسر کوچک که شاهد همه این صحنه‌ها بود همه آنها را به پدر خود می‌گوید. پدرش دستور می‌دهد چراغی بیاورند. وقتی چراغ آوردند و محوطه انبار روشن شد، با تعجب دید که زنی زیبا در وسط انبار نشسته است. این زن زیبا البته کسی نبود جز همسر همان مرد. تا چشمش به شوهرش افتاد، گفت: اول لباس برایم بیاورید تا تم را بپوشانم.

رفتند و لباس برایش آوردند. زن لباسش را پوشید، به خانه آمد و گفت که همه جمع شوند. بعد که همه جمع شدند، همه ماجراهایی را که به سرش آمده بود تعریف کرد. پدر شوهرش هم دستور داد که آن دختر بدجنس را بگیرند و ببندند. بعد هم به رعیت‌هایش گفت که امروز جایی نروند و فقط خار و خاشاک و علف خشک جمع‌آوری کنند. وقتی این خار و خاشاکها به اندازه یک تپه شد، آنها را آتش زدند و آن دختر بدجنس را در میان شعله‌های آتش انداختند تا به کبفر اعمال کثیفش برسد. آن دختر مهربان هم در کنار شوهرش، بچه‌اش و پدر شوهر و مادر شوهرش با آسایش به زندگی خود ادامه دادند. برای همین هم هست که از قدیم گفته‌اند: «کار بد نکن و ترس» یا «ماه یک شبه پیدا نشه، دو شبه پیدا نشه بالاخره سه شبه پیدا می‌شه».

### آزیتا مرادی

به نقل از: *مشهدی ایول صالحی ۷۰ ساله و همسرش شمسی صالحی ۶۵ ساله*

*گچساران، مرداد ماه ۱۳۶۴*

۱- غله: دانه‌های گیاهی به‌طور عام و گندم و جو به‌طور خاص.

## ■ خداوند شایه گدا ایلپه گدایه شاه (خداوند شاه را گدا می‌کند، گدا را شاه)

### روایت اول

می‌گویند در زمانهای قدیم یک مرد گدایی جلوی قصر پادشاهی آمد. نگهبانان هر چیزی به او می‌دهند تا برود، گدا قبول نمی‌کند. موضوع را به پادشاه می‌گویند. پادشاه، گدا را احضار می‌کند و از او می‌پرسد که چه می‌خواهد.

گدا می‌گوید: ای پادشاه من فقط یک چیز از تو می‌خواهم، قبول می‌کنی یا نه؟  
پادشاه می‌گوید: قبول می‌کنم.

گدا می‌گوید: از شما می‌خواهم فقط سه روز پادشاهی و قدرت را به من واگذار کنی.  
پادشاه هم به خاطر این که دل این گدا را نشکند، قبول می‌کند. چون فکر می‌کند که کسی از مردم در مدت این سه روز از بر تخت نشستن گدا خبر نمی‌شود.

اما همین که مرد گدا بر تخت می‌نشیند و قدرت را به دست می‌گیرد، دستور می‌دهد حقوق مردم حقوق‌بگیر زیاد شود و تصمیمات دیگری برای رفاه مردم می‌گیرد. مردم مشکوک می‌شوند و می‌پرسند چه خبر شده که در این سه روز تغییرات زیادی در کشور بوجود آمده است. وقتی موضوع را پی‌گیری می‌کنند متوجه روی تخت نشستن پادشاه جدید می‌شوند. برای همین تظاهرات می‌کنند و شلوغی به راه می‌اندازند و پادشاه قدیم را برکنار و همین گدا را به پادشاهی انتخاب می‌کنند.

پادشاه قدیم که اوضاع را چنین می‌بیند، دست زن و دو پسر خردسالش را می‌گیرد و از کشور بیرون می‌رود. آنها می‌روند تا به کنار رودخانه‌ای می‌رسند. پادشاه مجبور می‌شود برای گذشتن

از رودخانه، زن و بچه‌هایش را یکی‌یکی عبور دهد. برای همین، اول یکی از پسران را گرفته و به آن طرف آب می‌برد. بعد می‌آید دست زنش را می‌گیرد تا از آب رد کند اما همین که وسط آب می‌رسند، می‌بیند دو تا گرگ سفید آمدند و هرکدام یکی از پسران را به دهان گرفتند و بردند.

زن و شوهر ناراحت شده، می‌گویند: «خدایا ما را از قدرت و تخت پادشاهی انداختی، از این طرف هم پسرهایمان نصیب گرگ شدند» و بعد با ناراحتی به راه خود ادامه داده و پس از مقداری پیاده‌روی در جایی برای استراحت می‌نشینند.

از قضا مردی از آنجا می‌گذشته، به پادشاه می‌گوید: ای آقا زخم در پشت این کوهها در حال زایمان است و کسی نیست که ماما و مرحم<sup>۱</sup> او شود، خواهش می‌کنم به زنت دو ساعت اجازه بدهی مامایی او را کند، خودم بعد او را برمی‌گردانم.

پادشاه قبول می‌کند. مرد ناشناس زن را بر ترک اسب سوار می‌کند و با خود می‌برد. ساعتها می‌روند و نمی‌رسند. زن می‌پرسد: ای آقا تو به شوهرم گفתי دو ساعته برمی‌گردم ولی الان نصف روز راه آمده‌ایم و هنوز نرسیده‌ایم؟

مرد ناشناس می‌گوید: این حرفا چیه؟ تو مال من هستی. برای همین ترا از شوهرت جدا کردم. هرچی به شوهرت گفتم دروغ بوده.

زن وقتی این حرف را می‌شنود و از راز دل او آگاه می‌شود به او می‌گوید: ترا به ابوالفضل قسم مرا سالم به شوهرم برگردان.

مرد با شنیدن نام ابوالفضل بدنش می‌لرزد و ترس به دلش می‌افتد. می‌گوید:

- باشه، امیدوارم تو و خداوند مرا ببخشید، ترا برمی‌گردانم.

از آن طرف پادشاه چندین ساعت منتظر می‌ماند اما از زنش خبری نمی‌شود. ناامید به راه می‌افتد و آنجا را ترک می‌کند و پس از رسیدن به اولین کشور شاگرد یک حمامی می‌شود.

اتفاقاً در آن کشور می‌خواستند پادشاه جدید انتخاب کنند. برابر رسمی که داشتند گنجشک رها می‌کردند و گنجشک بر سر هرکس می‌نشست او شاه می‌شد. همه مردم جمع شده بودند. وقتی گنجشک را رها کردند، گنجشک دور زد و دور زد، و آخر کار رفت روی بام حمام نشست.

مردم رفتند داخل حمام، دیدند مردی با سر و صورت خاکی مشغول تمیز کردن حمام است. وقتی او را دیدند، اعتراض کردند و گفتند: «این دیگه کیه، ما قبول نداریم باید از نو گنجشک را هوا کنیم».

سه بار گنجشک را رها می‌کنند، هر سه بار روی بام حمام می‌نشیند. بنابراین مجبور می‌شوند این شاگرد حمامی یعنی همان پادشاه قدیم کشور دیگر را به پادشاهی انتخاب کنند. اما حالا از زن شاه برایتان بگویم.

وقتی مرد ناشناس زن پادشاه را به محل قبلی می‌آورد، می‌بیند کسی نیست. زن به او می‌گوید «باید همینجا برابم چادر بزنی، خودت هم در بیرون چادر باشی شاید روزی شوهرم برگردد.» او هم قبول می‌کند. چادری برای زن می‌زند و خودش هم در بیرون چادر می‌ماند و این سو و آن سو برای زن غذا تهیه می‌کند. هیچ موقع هم داخل چادر نمی‌رود. چند سال می‌گذرد و آنها به همین صورت در آنجا می‌مانند.

از قضا شوهر این زن که با مصلحت خداوند دوباره پادشاه کشور دیگری شده بود، روزی به فکر زن و بچه‌اش می‌افتد، دلش می‌گیرد، تصمیم می‌گیرد برای تفریح به صحرا برود. به همراه تعدادی از اطرافیان و سربازانش به صحرا می‌روند. در حین گشت به همانجا می‌رسند. چون شب بوده تصمیم می‌گیرند همانجا بمانند. کمی که نگاه می‌کنند، متوجه می‌شوند در آن نزدیکی یک چادر هست. پادشاه به سربازان دستور می‌دهد که «بروید، ببینید آنجا چه هست و چه نیست».

سربازان می‌روند و برمی‌گردند و می‌گویند: یک مردی هست بیرون چادر و یک زنی هم هست داخل چادر و مرد می‌گوید که نگهبان این زن هستم و نمی‌آیم.

پادشاه دو تا سرباز می‌فرستد که بروند آنجا نگهبانی بدهند تا آن مرد بیاید. وقتی آن مرد می‌آید، پادشاه می‌گوید: تو که اینجا را خوب می‌شناسی به سربازان کمک کن تا ترتیب غذا و آب را بدهند.

از آن طرف وقتی دو سرباز برای نگهبانی می‌روند، هرکدام یک طرف چادر مشغول نگهبانی می‌شوند. مدتی بعد یکی از آنها می‌گوید: «رفیق بیا از سرگذشت خود صحبت کنیم تا خوابمان نگیرد و پادشاه ما را تنبیه نکند» دومی هم قبول می‌کند. آنها سرگذشت خود را شرح می‌دهند.

موقعی که صحبتشان تمام می‌شود، معلوم می‌شود که این دو برادر هستند و پسران همین شاهند. آنها در حین سرگذشت خود می‌گویند که کوچک بوده‌اند که چوپانها آنها را از دهان دو گرگ نجات داده‌اند و بزرگ کرده‌اند. آنها همدیگر را بغل کرده و گریه می‌کنند. بعد هم می‌گویند: «ای کاش پدر و مادرمان را هم پیدا می‌کردیم.» زن هم که داخل چادر به سرگذشت اینها گوش می‌داده، بیرون می‌پرد و می‌گوید: «من مادرتان هستم» بعد آنها را به داخل چادر می‌برد و می‌گوید: «بیانید داخل، پیش خودم بخوابید.»

وقتی نگهبانان پاس دوم می‌آیند که جای دو نفر اول بایستند، متوجه می‌شوند این دو نگهبان در بغل زن در داخل چادر خوابیده‌اند. برمی‌گردند و موضوع را به پادشاه می‌گویند. پادشاه به شدت ناراحت می‌شود و می‌گوید «باید مجازاتشان کنم».

اما از آن طرف مرد ناشناس که سالها از این زن نگهبانی می‌کرده، می‌گوید: «این موضوع حتماً یک علتی دارد وگرنه این زن را که من می‌شناسم خیلی مؤمن و مسلمان است.» بعدهم داستان را تعریف می‌کند.

وقتی زن و سربازان را می‌آورند و سرگذشت‌ها گفته می‌شود، شاه متوجه می‌شود اینها همان زن و بچه‌های خودش هستند. خیلی خوشحال می‌شود، دست زن و فرزندانش را می‌گیرد و به قصر برمی‌گردد و در همان کشور که کشور خودش نبوده به پادشاهی ادامه می‌دهد. برای همین سرگذشت است که ما در روستایمان می‌گوئیم: خداوند شایه گدا ایله و گدایه شاه.

می‌کائیل قاضی

روستای خشت، کلات نادری، خراسان، ۱۳۷۰

## روایت دوم

### ابوصابر

گفته‌اند که در زمان قدیم مردی به نام ابوصابر زندگی می‌کرد. او در همه حال صبر داشت. روزی همهٔ سگهای آبادی از بین رفتند. مردم به او رجوع کردند و از او دلیل خواستند. گفت: صبر کنید که خیری در این امر هست.

روز بعد خروسهای آبادی همه مردند. اهل آبادی پیش ابوصابر رفتند و از او دلیل خواستند. گفت: صبر کنید که خدا با صابری است.

موقع شب، چراغها و آتشیهای آبادی همه خاموش شدند، باز مردم پیش ابوصابر رفتند و از او دلیل خواستند. ابوصابر گفت: صبر کنید که سرّی در این کار است.

مردم که حوصله‌شان سررفته بود، فریاد زدند و از خانهٔ ابوصابر بیرون رفتند ولی فکرشان مشغول بود.

اتفاقاً همان شب عده‌ای دزد از راهی دور برای غارت آن ده آمدند. وقتی به نزدیک ده رسیدند و از روشنایی چراغها و بانگ خروسها و پارس سگها اثری ندیدند، سردهستهٔ آنها گفت: حتماً اشتباه آمده‌ایم.

بعد از آن به طرف آبادی دیگری حرکت کردند و رفتند. در نزدیکی آبادی و در جای خلوتی کمین کردند تا نزدیک سحر شبیخون بزنند و آبادی را غارت کنند.

از قضا پادشاه در آن آبادی بود و خادمان او نگرهبانی می‌دادند. در همین هنگام به بُنکوه<sup>۱</sup> دزدها برخورد کردند و درگیری بین آنها شروع شد. سرانجام خادمان پادشاه دزدها را اسیر کردند و آنها را پیش پادشاه بردند. وقتی آنها را بازجویی کردند، آنها گفتند: برای غارت آبادی ابوصابر آمده بودیم، اثری از آنها ندیدیم به اینجا آمدیم.

صبح خبر به مردم آبادی ابوصابر رسید. آنها از گفته‌های ابوصابر خوشحال شدند و گفتند که ابوصابر بهتر می‌دانست که می‌گفت صبر کنید.

بعد از چند روز، یکی از خادمان شاه برای مالیات به روستای ابوصابر آمد. مأمور شاه با



مردم درگیری شد. از قضا توی درگیری کشته شد. مردم خیلی ترسیده بودند که مبادا شاه آنها را اعدام کند. رفتند پیش ابوصابر و از او پرسیدند که چه کار کنند. گفت: صبر کنید.

مردم تا مدتی صبر کردند. مدتی بعد خیر رسید که پادشاه قصد دارد به آبادی بیاید. هرچه زودتر با سوغاتی به خدمت شاه رفتند. پادشاه گفت:

«اگر امروز نیامده بودید، فردا شما را غارت می‌کردم چرا دیر آمدید؟»

مردم از ترس گفتند: ابوصابر ما را از آمدن پیش تو منع کرد.

پادشاه به مردم دستور داد که ابوصابر را از آبادی بیرون کنند. آنها هم همین کار را کردند و ابوصابر را به همراه زنش و دو پسرش از آبادی بیرون کردند. وقتی ابوصابر با زن و بچه‌اش در بیابان می‌رفتند عده‌ای دزد آمدند و پسرهای او را با زور گرفتند و به شهر خودشان بردند.

ابوصابر و زنش راهشان را ادامه دادند. رفتند تا به نزدیک یک آبادی رسیدند. او زن را زیر درختی گذاشت و خود برای خبرگیری از پسرهایش به شهر رفت. خبری از آنها به دست نیامد. وقتی برگشت زنش را ندید چون عده‌ای دیگر او را با خود برده بودند. ابوصابر که راهی نداشت با خود گفت «باید صبر کنم».

ابوصابر رفت تا به آبادی دیگری رسید. در آنجا آدمهای شاه او را گرفتند و به زندان بردند. شب در زندان بود و روز با بقیه زندانیان از او کار می‌کشیدند. وقتی زندانیان از او می‌پرسیدند که «چه بکنیم؟» ابوصابر می‌گفت: صبر کنید.

چند روز گذشت، یک شب اقوام زندانیان به زندان رفتند و با مأموران شاه درگیر شدند. پادشاه کشته شد. بعد همهٔ اهل زندان را آزاد ساختند.

ابوصابر بعد از آزادی به دنبال زن و فرزندانش سر در بیابان نهاد. کوه بلندی دید. به بالای کوه رفت. از قضا در آن روز پادشاهی از دنیا رفته بود و پسری نداشت. دستور داده بودند که باز سفید را پرواز دهند تا بر سر هر بنده‌ای که نشست او را پادشاه کنند.

ابوصابر به بالای کوه رسیده بود و از آنجا سرازیر می‌شد که دید مردم به بیرون شهر آمده و خیمه زده‌اند و باز را پرواز داده‌اند. باز رفت بالای کوه و بر زیر درختی بر سر ابوصابر نشست. ابوصابر با خود گفت: «در این کار سری هست». ناگهان مأموران تاجگذاری آمدند و به او تبریک

گفتند که پادشاهی بر تو مبارک باد و او را به سلطنت نشانند.

ابوصابر پادشاه شد و با صبوری و عدالت پادشاهی می‌کرد. وقتی درباریان و وزیران و مردم عدالت و صابری او را دیدند، بیشتر خوشحال شدند. دزدانی که پسرهای او را برده بودند با خود گفتند که خوب است ما این پسرهای لایق را به دربار پادشاه ببریم شاید آنها را بخرد و هدیه خوبی به ما بدهد. وقتی پسران را به کاخ بردند، پادشاه پسرهای خود را شناخت. شکر خدا را به جای آورد و مقدار زیادی زر و سیم به دزدان داد.

بعد از مدتی شخصی هم که زن را ربوده بود به طمع زر و سیم او را برای فروش به کاخ پادشاه برد. ابوصابر زرش را شناخت و باز هم شکر خدا را به جای آورد و هدیه‌ای به دزد داد و با صبر به پادشاهی خود ادامه داد.

محمد شریف زنوسه (عادل‌نیکو)

دهدشت، دشمن زیاری - آبریزک

## یادداشت

نگارنده در کتاب «روایت‌های شفاهی هزارویک شب» دربارهٔ روایت‌های شفاهی و کتبی این افسانه شرحی نوشته است. در اینجا بخشی از همان شرح را می‌آورد:<sup>۱</sup>

از این افسانه چند روایت شفاهی ضبط و منتشر شده است: دو روایت به نامهای پادشاه یمن و اقبال و زمرده‌شاه<sup>۲</sup> به ترتیب در کرمان و بندرلنگه، روایتی با نام حاتم پادشاه در شرق گیلان<sup>۳</sup>، یک روایت با نام پادشاه دل‌رحم در شوشتر<sup>۴</sup> و روایتی نیز با نام پادشاه دل‌رحیم یا قصهٔ محمد و علی در اهواز.<sup>۵</sup> علاوه بر اینها دو روایت

۱- جعفری فتواتی، محمد. روایت‌های شفاهی هزارویک شب. تهران: انتشارات علم، ۱۳۸۴، صص ۸۷ تا ۹۰.

۲- انجوی شیرازی، سیدابوالقاسم. قصه‌های ایرانی (جلد دوم). تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳، صص ۱۷۵ تا ۱۸۲.

۳- سادات اشکوری، کاظم. افسانه‌های اشکور بالا. تهران: مرکز مردمشناس و فرهنگ عامه، ۱۳۵۲.

۴- رحمانیان، داریوش. افسانه‌های لری. تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۹، ص ۱۱۸.

کتبی از این افسانه به نظر نگارنده رسیده است.

اول، در هزارویک شب، شهرزاد در سه شب متوالی (شبهای چهارصد و هفتاد و ششم تا چهارصد و هفتاد و هشتم) روایتی از همین افسانه را با نام گم‌گشتگان برای پادشاه نقل می‌کند:

مردی مؤمن از بنی‌اسرائیل به دلیل پای‌بندی به وصیت پدر، همهٔ مال خویش را از دست می‌دهد. پس به همراه زن و دو پسر خود به قصد مهاجرت به شهری دیگر سوار کشتی می‌شوند. کشتی غرق می‌شود و هر یک از آنها به کمک تخته چوبهایی به شهرهای مختلفی کشیده می‌شوند.

«پسر بزرگ او را کسی برده تعلیم و آدابش کرده بود و پسر دیگرش را مردی دیگر تربیت داده بازرگانیش آموخته بود و زن او به مردی از بازرگانان دچار گردیده آن مرد او را امین مال خود کرده و با او پیمان بسته بود که به او خیانت نکند و او را در کشتی که به هر جای می‌رفت با خود می‌برد.»

مرد به مال و جاه می‌رسد و پادشاهی کشوری را به دست می‌آورد. آوازهٔ احسان او در اطراف پخش می‌شود. فرزندان او که اکنون بزرگ شده‌اند به صورت جداگانه به شهر محل اقامت او می‌آیند. او که آنها را نمی‌شناسد یکی را وکیل و دیگری را کاتب خود می‌کند. بازرگان نیز با کشتی به این شهر می‌آید. نزد پادشاه رفته و هدایایی به او تقدیم می‌کند. پادشاه درخواست می‌کند که بازرگان شب نزد او بماند. اما بازرگان می‌گوید: «مرا در کشتی ودیعتی است که با او عهد کرده‌ام که کار او را جز خود به کسی نسپارم و آن زنی است نیکوکار که من از دعای او برکت یافته‌ام.» پادشاه وکیل و کاتب خود را که در حقیقت همان پسران گم‌شدهٔ خود هستند برای نگرهبانی به کشتی می‌فرستد. بقیهٔ گردش افسانه همان است که در روایت‌های شفاهی آمده است.

روایت دوم در اسکندرنامه آمده است. براساس این روایت تحتاج، پادشاه یمن که مسیحی بوده است عاشق دختر پادشاه شام می‌شود. پادشاه شام که یهودی بوده، شرط ازدواج را خانه‌ای پر از زر قرار می‌دهد. تحتاج می‌پذیرد و شرط را به جای می‌آورد. اما همین کار باعث فلاکت او می‌شود و مردم یمن او را از پادشاهی خلع می‌کنند. «آن پادشاه جهود دختر را با یک چادر و موزه بدین شاه داد و گفت هر کجا که می‌خواهی همی بر.»

تحتاج درمانده به کنار دریا می‌رود و شروع به حمالی می‌کند تا این که به شغل حمالی معروف می‌شود. پس از مدتی صاحب دو پسر می‌شود. روزی بازرگانی یهودی با کشتی به کنار دریا می‌آید و به همان بهانه‌ای که در برخی از روایت‌های شفاهی آمده، زن تحتاج را از او جدا می‌کند و با خود می‌برد. تحتاج درمانده‌تر می‌شود.

فرزندان را به دوش گرفته و راهی دیاری دیگر می‌شود. به آبی عظیم برمی‌خورد و چون «هر دو پسر را به یک بار نمی‌باریست بردن» قصد می‌کند که آنها را یکی یکی به آن سوی آب ببرد. هر دو فرزند را دو قوم مختلف می‌برند. تحت‌تأثیر از درماندگی و گرسنگی به خواب می‌رود. در این هنگام گروهی سوار «آمدند او را در آب بردند و پاکیزه شستند... و به شاهی برو سلام کردند». بقیه روایت کم و بیش مانند روایت‌های شفاهی است.<sup>۱</sup>

---

۱- اسکندرنامه (روایت فارسی کالیس تنس دروغین)، به کوشش ایرج افشار. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۲۳، صص ۱۸۳-۱۷۶.

## ■ ماهی سال نو

در روزگاران قدیم زن و مردی زندگی می‌کردند که خیلی خوشبخت بودند. البته آنها خیلی فقیر بودند و از مال دنیا چیزی نداشتند و بچه‌هایشان همیشه به جای غذا، غصه می‌خوردند.

هرچه زن به درگاه خدا دعا می‌کرد تا گشایشی در کار آنها ایجاد شود، وضع آنها بدتر می‌شد. تا این که شب سال نو رسید. بچه‌ها منتظر بودند که مادرشان برای آنها لباس بگیرد، اما مادر خجالت می‌کشید و نمی‌دانست به بچه‌ها چه جوابی دهد. بالاخره به آنها دل‌خوشی داد که: پدرتان شب برایتان لباس می‌آورد. بچه‌ها خوشحال شدند. زن هم نمی‌دانست چه کار کند. در نتیجه قبل از شب با قصه گفتن آنها را سرگرم کرد و خواباند.

آخر شب شوهرش دست خالی آمد. او که فقط یک ماهی خریده بود گفت: اصلاً پول برای هیچ چیز حتی آجیل یا چیزهای دیگر ندارد.

زن به ماهی نگاه کرد و با خود گفت «این برای من چه فایده‌ای دارد». اما ناگهان ماهی از جا جست و تحویل سال نو را خبر داد. زن که از قبل می‌دانست اگر کسی هنگام تحویل سال نو جستن ماهی را ببیند، هرچه از خداوند بخواهد خدا آنرا به او می‌دهد، زبانش را باز کرد که بگوید «خدایا پوست گوسفندم را به طلا تبدیل کن»، دستپاچه شد و گفت: خدایا شوهرم را طلا کن. همین که دعای زن تمام شد، ناگهان شوهرش طلا شد. زن با ناراحتی هرچه از خدا خواست که شوهرش را به حالت اول برگرداند، فایده‌ای نداشت.

زن از آن روز نان‌آور خود را هم از دست داد و نمی‌دانست چه خاکی به سرش بریزد. او مجسمه‌ی طلای شوهرش را به دیوار تکیه داده بود و غصه می‌خورد. بالاخره روزی از شدت تنگدستی یک انگشت شوهرش را کند و فروخت و با پول آن مدتی سرگرد تا این که شب سال

نو رسید. زن با خود گفت: «اگر این دفعه پریدن ماهی را ببینم تبدیل شدن مجسمه را به شوهرم می‌خواهم».

رفت از بازار ماهی خرید و آورد و از صبح به آن چشم دوخت. وقتی سال تحویل شد ماهی جست و زن هم آن را دید فوری از خدا تبدیل شوهرش را خواست. مرد عطسه‌ای کرد و از جا برخاست و آهسته چشمانش را مالید و گفت: خیلی وقت است که خوابیده بودم. زن برایش شرح داد که او نخوابیده بود بلکه به مجسمه طلا تبدیل شده بود. مرد به خاطر تغییر حالت دوباره‌اش خدا را شکر کرد.

*لطف‌الله شیرین‌بیان*

*اردبیل، ۱۳۶۲*

*به نقل از: مادر بزرگش*

## ■ سه دروغ

### روایت اول

گویند شاهی در قدیم بر مسند حکومت پادشاهی می‌کرد. خداوند دخترانی ماهروی و پری‌چهره به وی عنایت کرده بود که در جمال و کمال صاحب نام بودند. اما پادشاه امر کرده بود که جارچیان در بلاد و ممالک جار بکشند که هرکس دروغی آورد و خاطر ملوکانه آن دروغ را تصدیق نماید، صاحب خلعتی شاهانه و هدیه‌ای بزرگ می‌شود و آن هدیه چیزی نباشد مگر یکی از سه دختر پادشاه.

پس مردمان در پی این اعلان شاهانه به دربار می‌آمدند و هرکس قصه‌ای می‌گفت. اما شاه بر راستی آن صحنه می‌نهاد و کسان زیادی از این مسابقه دست تھی و بی‌خلعت راهی دیار خود شدند.

امروزگار را کُلی بود با مادری پیر. کل حضور شاه آمد و تکریم و تسلیم شاه به جای آورد و خود را به شاه اینگونه معرفی کرد:

- من کُلی در روزگارم، نه کس دارم و نه صاحب مال و منالم. مادر پیری مرا هست و بس. پس پادشاه گفت: من رعیت خوب شناسم. لازم نباشد وقت تلف کنی. تو کُلی وامانده و بدبو. بخت تو در تصدیق دروغت از جانب ما بیدار خواهد شد.

کل حالتی بر خود داد و کمر راست گرفت و گفت:

- آیا شاه هنوز بر آن شرط است که گر بگویم دروغی و شاه بر آن صحنه گذارد، مرا احسن

گوید؟

شاه گفت: ما این شرط را امضا و به برنده آن همان دهیم که گفته‌ایم.

پس آن پسر کل داستان اینگونه آغاز کرد:

ما را مرغی بود. آن مرغ در روز تخم می‌گذاشت. من آن تخم‌ها را برداشته به دکان می‌بردم و برای خود اسباب زندگی می‌کردم. قضا را روزی مادرم مرا دید و راه بر من بست و مفصل چویم زد. در حین فرار تخم مرغ از دستم افتاد و شکست.

چون آن تخم مرغ افتاد و شکست با حیرت دیدم خروسی از آن پدید آمد. به دنبال خروس شدم تا او را بگیرم. ولی در راه خروس را گم کردم. مدتی در پی آن به هر سو می‌رفتم تا این که به چند کشاورز رسیدم که خرمن می‌کوبیدند. چون خوب دقت کردم خروس را آنجا یافتم. به نزد آنها برهان و دلیل آوردم که این خروس از آن من است. اما چون با خروس من خرمن می‌کوبیدند مرا قانع کردند تا پایان زمان کوبیدن خرمن آنجا بمانم.

خرمن تمام شد و کوبیده گردید. سهم من از آن خرمن بابت کار خروس دو خروار شد. چون کیسه و جوالی نبرده بودم فکری کردم و دست بردم زیر بغل راستم، شپشی گرفتم و خیسکی پوست کردم و صد من را در آن پوست ریختم و باز دست بردم زیر بغل چپم و شپشی دیگر گرفتم و صد من دیگر را در پوست آنجا دادم و بر پشت خروس نهاده و خود سوار آن شدم.

شاه چون این سخنان شنید، سخت متحیر شد و گفت:

- بر پدر آدم دروغ‌گو لعنت اینها همه دروغ بود. آن کدام خروس است که دو خروار شالی را

حمل کند و کسی هم بر آن سواره باشد؟!

کل گفت: قبله عالم را بر دروغ بنده تصدیق باشد یا نه؟

شاه پاسخ داد: آری که تصدیق آن می‌نمائیم زیرا دروغی بالاتر از این کجا می‌شود؟!

پس از آن‌که آن پسر کل دروغ اول را برنده شد، شاه از او پرسید که دیگر چه می‌داند:

کل گفت: شاه به سلامت باد. ما را بگو که چه خوش خیال و خوش باور بودیم. آن خروس را

در طولیه بردم و بستم. چون روز بعد به سروقت خروس رفتم، دیدم خروس بیچاره از پی آن بارگران پشتش زخم شده. من در پی درمان او شدم. پیرزنی حاذق را دیدار نموده و از او راه درمان و مَرهم زخم آن خروس را آموخته و به گفته او در پی مغز گردو شدم. چون که او گفته بود داروی زخم آن خروس مغز گردو است.



چون در پی گردو شدم درختی دیدم بزرگ. از آن درخت بالا رفتم تا گردو بردارم. چون از درخت بالا رفتم زمینی را دیدم و آن زمین از سنگ زدن بچه‌ها به درخت گردو پدیدار شده بود. چون زمینی مناسب و حاصلخیز بود برآن شدم که در آنجا هندوانه بکارم و استفاده‌ها برم. چون از این کار مدتی گذشت، بوته هندوانه سبز شد و هندوانه بزرگ و بزرگ‌تر شد. عاقبت به حدی رسید که نتوانستم آن را جابه‌جا کنم. چون اینگونه شد، راه چاره جستجو نمودم. مرا چاره بر این شد که جوانان پرزور و قوی شهر را در این امر به یاری طلبم. به کمک صدها نفر و با هزاران زحمت آن هندوانه از درخت بر پشت خروس و پس از آن بر زمین نهادیم.

چون خواستیم آن هندوانه را قاش<sup>۱</sup> نمایم، چاقویی که بر پوست آن فرو رود پیدا نشد. چون اینگونه یافتیم به دکان آهنگری روانه شدم و سفارش چاقو به آن آهنگر دادم.

بیست آهنگر مدت شش ماه وقت صرف کردند تا آن چاقو را ساخته و به من دادند. چون آن چاقو را بر هندوانه زدیم در هندوانه فرو رفت و ما به دنبال آن رفتیم. چون اندرون هندوانه شدیم که چاقو را پیدا کنیم، خیابانهای تمیز دیدیم که در دو طرف آنها دکانهای بسیاری بود و برق و آب و همه امکانات مهیا ولی ما را چه به اینها. به دنبال چاقو شدیم. از این بهرس و از آن بهرس. رسیدیم به در دکان قصابی، چاقو را بر لُش گوسفندی دیدیم.

صحبت کل که به اینجا رسید، شاه خنده‌ای کرد و گفت:

- به‌به! عجب! آن خروس دُوخروار بار بر پشت حمل کرد و این هندوانه خیابان و دکان و دستگاه در خود جای داد. دروغ است ما که باورمان نمی‌شود.

کل گفت: شاه بر دروغ بودن این یکی هم اعتراف دارد؟

شاه در پاسخ گفت: آری که بر دروغ بودنش اعتراف داریم. مگر می‌گویی راست است؟  
پسر کل باز هم برنده شد و گفت:

- اگر پادشاه مایل باشد دروغ سوم را دیگر روز بگویم.

اما شاه قبول نکرد و پیش خود گفت که کورخوانده، اگر دروغی بالاتر از اینها بگوید، می‌گوییم راست است. این بار نمی‌تواند فریبم دهد و اعتراف بگیرد.

پس به کل دستور داد دروغ دیگر را بگوید.

کل این بار ادعا بر خویشاوندی با پادشاه کرد و گفت:

- شاه می‌داند که من پسرعموی او هستم، آیا راست است؟

شاه گفت: آری درست می‌گویی.

کل ادامه داد: آیا شاه بر این امر واقف است که پدر من در زمانی که با پدر شما زندگی می‌کرده،

ثروتمندتر از پدر بزرگوارتان بوده؟

شاه گفت: آری درست می‌گویی، راست است این حرف.

کل گفت: آیا راست است که پدرم یک سبد پر از پول به پدرتان قرض داده بود؟

شاه تصدیق کرد که کل راست می‌گوید. کل گفت: پس آن پول را در سبد بریز و به همان مقدار

به من بده که لازم دارم.

شاه چون این حرف را شنید، ناراحت شد و گفت: ترا چه به خویشاوندی ما؟ ما شاهیم و تو

کل بی مو، بدقواره و بدبو، دروغ می‌گویی. ما را با تو هیچ نسبتی نیست.

چون شاه دروغ کل را تصدیق کرد و دختر را بر او باخت، سر خجالت فرو افکند که چه بکند.

نزد دختر رفت و از او خواست که حداقل یک شبی را با کل سر کند. پس چاقویی به دختر داد و

گفت:

- شب را تا صبح با او باش ولی به شرط آن که خود را حفظ کنی. هر زمان خواست بر تو

دست درازی کند با این چاقو او را بترسان.

چون شاه سخن تمام کرد او را به کل سپرد و خود به تخت شاهی قرار گرفت. کل و دختر

پادشاه راه خانه کل را در پیش گرفتند و رفتند. رفتند تا به بیرون شهر به خرابه‌ای رسیدند. کل

چراغ موشی روشن کرد و از دختر خواست که نزد او رود اما دختر به حرف پدر چاقو بر کل کشید

و او را تهدید کرد.

کل چون این وضع را بدید راه حقه در پیش گرفت و گفت:

- تو نمی‌دانی از بهر چه می‌گویم. اینجا گرگ و پلنگ بسیار باشد. من به گنجی می‌خواهم و از

خود دفاع می‌کنم اما ترا درندگان خواهند خورد، اگر اینگونه مایلی، خوددانی.

دختر باز هم رام نشد. کل حقه‌ای دیگر در پیش گرفت و گفت:  
- پس حالا که اینگونه است مجبورم از تو در برابر درندگان دفاع کنم.  
این را گفت و از جای برخاست و شلوار را تا زانو بالا زد و چوبی به دست گرفت، چراغ  
موشی را فوت و خاموش کرد. مدتی صبر کرد و پس از آن شروع به داد و فریاد کرد: «آی! خورد  
موا. آخ پایم را ول کن، آخ» و به این ترتیب داد و فریاد می‌کرد. با این داد و فریادها دختر شاه  
خیلی ترسید و ناخواسته خود را در آغوش کل انداخت. آنها تا صبح نزدیک یکدیگر خوابیدند.  
چون صبح برآمد پادشاه و وزیر و وکیل گرد آمده تا شاهزاده خانم را که نامش قمرخانم بود  
ببرند. اما هرچه صدا زدند قمرخانم جواب نداد. چون بیش از حد اصرار کردند، گفت: با شما  
نمی‌آیم، مگر آن که برای ما خانه‌ای و وسایلی مهیا کنید و از این روزگار نجات دهید.  
شاه چون دریافت کل باز هم برنده شده، به خواسته دخترش جواب مثبت داد و برای آنها  
کاخی ساخت و اسباب زندگی برای آنها آماده کرد و کل را به وزیری خودش در دربار گماشت.

### حسین علی فرودی

حصار، کلات نادری، مشهد، ۱۳۶۹

### توضیح فرستنده

روایتگر قصه برادر جهادگر در راهسازی جهاد مشهد علی آقای نوری راننده کمپرسی می‌باشد. برادر  
نامبرده که قصه‌گوی ماهری است هم اکنون در جهاد راهسازی خانبیران مشغول انجام وظیفه هستند. داستان را در  
هوایی برفی و سرد اما داخل ماشین برای شما در سر حفظ کرده تا بتوانم آن را روی کاغذ بیاورم. هجده یا نوزده  
برج ۸ می‌باشد. هوا تاریک است.

## روایت دوم

### دروغ‌کی بزرگتر است

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا کسی نبود. پیرزنی بود که پسری داشت. روزی پسرش سی من گندم به آسیاب برد. قبل از آن مادرش گفت: آن را پیش آسیابان کوسه نبر.

اما پسر برعکس گفته مادرش آن را پیش آسیابان کوسه برد. آسیابان گندمها را آرد کرد اما قسمتی از آن را خمیر کرد. پسر گفت: چرا این کار را می‌کنی؟

گفت: «چون مادرت نمی‌تواند نان بپزد» بعد هم گفت: حالا برویم هیزم بیاوریم. هر دو رفتند و هیزم آوردند و آتش روشن کردند و نان پختند. پسر خواست نانها را جمع و بار کند اما آسیابان نگذاشت و گفت: همین‌طور نمی‌شود باید من هم که زحمت کشیده‌ام مقداری از نانها را ببرم.

پسر قبول نکرد. آسیابان گفت: حالا بیاییم دروغ بگوئیم. دروغ هرکس که بزرگتر بود نانها را ببرد.

پسر گفت: اول تو دروغ بگو.

آسیابان گفت: زمانی در بالای این کوه که می‌بینی، بوستان هندوانه کاشته بودم و آب آن را از رودخانه پائین از راه جو به بالا بردم. هریک از هندوانه‌ها قدر یک کوه بزرگ شدند. روزی یک نفر از بغداد آمده بود و دنبال شترش می‌گشت. از من پرسید «شترم را ندیده‌ای؟» گفتم نه. بعد گفتم بیا اینجا یک هندوانه بخوریم بعد برو. هندوانه را شکستم. دیدم که شتری داخل آن زائیده و چهل شتر کوچک آورده. او خوشحال شد و شترها را برد. آسیابان بعد به پسر گفت: حالا تو دروغ بگو.

پسر گفت: زمانی چند نفر برای کار به بغداد رفتند. من هم با آنها رفتم. بعد از یک سال برگشتم. دیدم خانواده ما کوچ کرده‌اند. رفتم جایی که کوچ کرده بودند. دیدم مرغ‌هایمان نیست. از مادرم پرسیدم که آنها کجایند؟ مادرم گفت: «در همانجا که خانه‌مان بود جا ماندند» رفتم و دیدم مرغها میان چند کوه را گرفته و دشت و صحرا را از تخم مرغ پوشانده‌اند و خودشان هم دانه می‌چینند. به‌طوری که مرا نینبند مقداری از تخم مرغها را به خانه آوردم و جریان را با مادرم در

میان گذاشتم. مادرم گفت: «چند نفر را کرایه کن که با گونی و قاطر تخم مرغها را حمل کنند و با طناب مرغها را کمند بزنند» آنها تخمها را خرمن کردند و با مرغها آنها را کوبیدند و بعد آنها را باد دادند. بر اثر این باد دادن، مرغها یک طرف و خروسها یک طرف رفتند. همه مرغ و خروسها را فروختیم به غیر از دو خروس یکی باری و دیگری سواری. روزی دیدم که خروس باری گم شده، هرچه کردیم اثری از آن نیافتیم. مادرم گفت: «یک سوزن بلند درست کن روی سیبی بگذار و بالای آن برو و ببین کجاست؟» چنان کردم و بر بالای سوزن رفتم. دیدم که در دور دست با آن خرمن می‌کوبند. با دشنام و عصبانیت جلو رفتم. صاحب خرمن گفت: «ناراحت نباش یک روز و نصف با آن کار کرده‌ایم. بگذار این نصف روز هم تمام شود تا کرایه دو روز آن را به شما بدهیم.» کرایه صدمن چلتوک بود. من هم حیغم آمد که از چلتوکها بار خروس سواری بگذارم پس تمام آن را روی خروس باری گذاشتم و خودم هم سوار آن شدم. آمدم تا خانه وقتی بار را زمین انداختم، دیدم پشت خروس باری زخم شده. به مادرم گفتم برای زخم چه کنم؟ مادرم گفت «یک گردو بیاور، هسته آن را بسوزان و روی زخم بگذار تا خوب شود.»

این کار را کردم. صبح که بیدار شدم، دیدم که در پشت خروس درخت گردوی بسیار بزرگی رشد کرده و گردوهای آن هم قابل خوردن شده. مادر گفت «سنگی بالای درخت بندها تا چند گردو به زمین بریزد که بخوریم.» سنگی انداختم. خرگوشی پائین پرید و فرار کرد چوبی به طرفش انداختم. چوب بر وسط شکم خرگوش آمد و آن را پاره کرد. نامه‌ای از آن زمین افتاد. نامه را به سوادداری دادم که برایم بخواند. دیدم که نوشته «کوسه غلط کرده تمام نانها مال خودت است و کوسه هیچ حقی ندارد.»

در نتیجه دروغ پسر بزرگتر از آب درآمد و آسیابان گفت: «دروغ تو بزرگتر است» و این طوری نانها را برای مادر ناتوانش برد.

بدالله یادگاری

ماربره، صالح آباد ایلام، ۱۳۶۵

به نقل از: علیرضا یادگاری

## روایت سوم

## چهل دروغ

می‌گویند در زمانهای بسیار قدیم پادشاهی بود که دختر زیبایی داشت. پادشاه گفته بود «هرکس چهل دروغ بگوید دختر مال اوست و اگر خواستداری<sup>۱</sup> آمد و چهل دروغ نگوید او را می‌کشم». خواستداری‌های بسیاری برای آن دختر رفته بودند ولی هیچ‌کدام موفق نشده بودند. تا این که یک نفر که در دروغ گفتن خیلی ماهر بود نزد پادشاه رفت و گفت: «من می‌توانم چهل دروغ بگویم». این را گفت و شروع به گفتن کرد:

من مرغی داشتم که شوش<sup>۲</sup> ماه تخم می‌گذاشت و شوش ماه آنها را جوجه می‌کرد. بعد از شوش ماه جوجه‌های نر و ماده‌اش را از همدیگر جدا کردم. نرشان را به یک کوه و ماده‌شان را به یک کوه زدم. بعد از مدتی به سراغ آنها رفتم. دیدم یکی از جوجه خروس‌ها نیست. رفتم دنبال آن. رفتم و آن قدر جست‌وجو تا خسته شدم. یادم آمد تا یک سوزن در کلامم هست. سوزن را درآوردم روی زمین کوبیدم و رفتم روی نوک آن ایستادم. همه جا را تماشا می‌کردم. دیدم بغل چهار قاطر خرمن‌کوبی می‌کند. رفتم تا به آنها رسیدم. گفتم «چرا این جوجه خروس مرا آورده‌اید؟» گفتند «قاطرها خیلی خسته شده بودند و دیگر نمی‌توانستند راه بروند. ما این جوجه خروس را آوردیم تا بغل آنها خرمن بکوبد.» آنها کنجی<sup>۳</sup> خرمن می‌کردند. گفتند «عوض این که با آن خرمن خرد می‌کنیم یک بار کنجی به تو می‌دهیم». بار کنجی را آوردند و دادند به من. بار کنجی را بر پشت جوجه خروس نهادم و خودم هم بر آن سوار شدم و به راه افتادم.

در بین راه به رودخانه‌ای رسیدم. آب رودخانه خیلی زیاد بود. نمی‌توانستم با بار از آن عبور کنم. یادم آمد زمانی که بچه بودم یک کهنفاد<sup>۴</sup> به کمرم بسته بود. آن را بیرون آوردم. دانه‌های کنجی را یک به یک در آن نهادم و به آن طرف رودخانه انداختم تا تمام شدند. خودم سوار بر جوجه خروس شدم و از رودخانه گذشتم. وقتی رسیدم کنجی‌ها را جمع کردم دیدم یک دانه از آنها نیست. به جستجوی آن شدم. دیدم در دهان یک ماهی است. گفتم «چرا این کنجی مرا می‌بری؟» گفت:

۱- خواستداری: خواستگاری

۲- شوش (u): شش

۳- کنجی: کنجند

۴- کهنفاد: قلاب سنگ

«برای خودت».

آن را گرفتم. کنجی‌ها را در هور کردم و دوختم و بر پشت جوجه خروس نهادم و خود سوار شدم. یادم به خرماهایی افتاد که در جیبم بود. آنها را درآوردم و خوردم. هستهٔ یکی از خرماها روی بار افتاد یک مرتبه یک نخل بزرگی شد. دیدم که خرما کرده است. یک کُلُم<sup>۱</sup> گیل برداشتم و به بالای نخل انداختم.

گیل در پنگ<sup>۲</sup> خرما افتاد و گیر کرد و بعد یک هندوانه‌ای از آن درآمد. سبز و بزرگ که از پیش<sup>۳</sup>‌های نخل سرازیر شد. در همان حال چند هندوانهٔ دیگر به آن آویزان بود. بالا رفتم و هندوانه‌ای را چیدم. با چاقویی که از زمان بچگی در کلام بود آن را قاش زد، ناگهان در هندوانه افتادم. دیدم در شهر بزرگی هستم. در خیابان به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردم، در شهر مشغول تماشا بودم...

به اینجا که رسید پادشاه گفت: دختر مال شما. بیشتر از این نمی‌خوام دروغ بگویی مغزم را متلاشی کردی. پس دختر را به آن دروغگو دادند.

محمد مراد آتون

روستای برزیان بهبهان، ۱۳۶۳

## یادداشت ۱

روایت ناقصی نیز از آقای محمد صالحی از قطرویهٔ تبریز در دست هست که در سال ۱۳۷۰ فرستاده است.

## یادداشت ۲

استاد انجوی در کتاب قصه‌های ایرانی جلد دوم، دو روایت با مشخصات زیر آورده است:

---

۱- کُلُم (kolom): پَنگه، مقداری گیل که خشک شده باشد  
۲- پنگ (pang): خوشه خرما  
۳- پیش (pi): شاخهٔ نخل

- حسن کچل - محمد اسماعیل حیدری - اراک ۱۳۴۷

- طیبۀ حمزهلویی - شوش دانیال خوزستان ۱۳۴۸

استاد انجوی علاوه بر این دو روایت به هشت روایت دیگر نیز از گوشه و کنار ایران اشاره کرده است که برای

آشنایی با گستره و پراکندگی این افسانه مناطق مذکور در یادداشت استاد را نام می‌بریم:

آشتیان - شهر بابک - رابر بافت - آباده - دامغان - سنگسر - سمنان - سوادکوه.



## ■ مکر زن

### روایت اول

یکی بود یکی نبود غیر از خدا کسی نبود. در زمانهای قدیم زن و مردی با هم زندگی می‌کردند. این زن مطیع امر شوهرش بود و او را بسیار احترام می‌کرد. روزی شوهر زن پیش استاد چوب تراشی می‌رود و یک گرز خوبی می‌خرد و به خانه می‌آورد. بعد به زنش می‌گوید: من حالا می‌دانم که تو چرا این قدر به من احترام می‌گذاری.

زنش می‌گوید: چرا؟

مرد می‌گوید: تو از این گرز می‌ترسی. دلیل احترامت اینه.

زن فکری کرد و گفت: «حق با شماست». ولی در باطن گفت «بلایی سرت بیاورم که مرغان

هوا به حالت گریه کنند».

می‌دانید زن چه نقشه‌ای برایش کشید؟ نه! نمی‌دانید. پس گوش کنید.

وقتی مرد به دنبال کارش از خونه بیرون رفت، زن هم پیش ماهی‌گیری که در ده آنها بود رفت

و چند ماهی از ماهی‌گیر خرید و چند تا از آنها را در زمینی که در آن گندم می‌کاشتند زیر خاک کرد

و بقیه را هم به خانه آورد.

وقتی شوهرش به خانه آمد زن گفت:

- خیر خوشی دارم. امروز که برای پرکردن مشک به سرچشمه رفتم از زمین خودمان که

گذشتم چند ماهی را دیدم که از زیر خاک بیرون می‌آمدند. خدا از همین زمین نعمتی به ما داده که

حد و اندازه ندارد. فردا باید گاواهن ببری و زمین را شخم بزنی.

مرد هم فردا با خوشحالی گاواهن می‌برد و زمین را شخم می‌زند و آن ماهی‌هایی را که زنش

زیر خاک کرده بود پیدا می‌کند. اما نمی‌دانست که جریان چیه.

حالا بشنوید وقتی که به خانه آمد زن چه دستوری به او داد. وقتی به خانه آمد، زنش گفت:

- باید یک گوسفندی سر ببریم و همه‌ده را مهمان کنیم.

مرد هم گرزش را به دست می‌گیرد تا سگهای ده به او حمله نکنند و می‌رود که همه‌ده را خیر کند. وقتی از خانه بیرون می‌رود، زن چه کار می‌کند؟ دیگی را پر از آب می‌کند و در چاله‌آتش می‌ریزد و دیگ را وارونه روی چاله می‌گذارد و ناراحت و غمگین مثل آدم برادرمرده در گوشه‌ای می‌نشیند و صورتش را هم زخم می‌کند. خلاصه وقتی اولین مهمان وارد خونه می‌شود، می‌بیند که آب در چاله ریخته شده و دیگ هم وارونه روی چاله است و زن هم با صورت زخمی و ناراحت در گوشه‌ای نشسته. خلاصه مهمان دوم و سوم و چهارم هم می‌آیند. وقتی همه می‌آیند زن به آنها می‌گوید: شوهرم دیوانه شده همه‌آبادی را به خانه دعوت کرده و می‌خواهد همین یک گوسفندی را که داریم سر ببرد.

خلاصه وقتی آخر از همه شوهرش خسته و کوفته باگرزش به خانه می‌آید، زن فریاد می‌کند که دیوانه را بگیرید، می‌خواهد باگرزش مرا بکشد. مردم هم حمله می‌کنند و او را می‌گیرند. هرچه مرد داد می‌زند که دیوانه نیست زن بیشتر هوار می‌کشد. خلاصه مرد را می‌گیرند و دست و پایش را می‌بندند.

از آن طرف زن سراغ دکتر می‌رود، پولی به او می‌دهد و جریان را برایش تعریف می‌کند. قرار می‌گذارند که دکتر به خانه آنها برود، سر شوهرش را با تیغ بتراند و دور سرش را خمیر بگیرد و بعد روغن داغ کند تا روی سرش بریزد ولی با پادرمیانی زن روغن را نریزد.

زن برمی‌گردد و بعد از او دکتر می‌آید. فوری می‌گوید تا سرش را بترانند و دور سرش را خمیر بگیرند و به زن هم می‌گوید که روغن داغ کند. اما وقتی دکتر می‌خواهد روغن را روی سر مرد بریزد، زن دست دکتر را می‌گیرد و می‌گوید چند روزی صبرکن شاید حالش بهتر شد.

وقتی مردم و دکتر برگشتند، زن، گرز را گرفت و پیش شوهرش برد و گفت:

- این چوب چه ترسی داشت که از آن بترسم. حالا باید به دکتر بگویم که فردا حتماً روغن داغ

روی سرت بریزد تا کیف کنی.

مرد با دست و پای بسته و سر تراشیده به پای زن افتاد و التماس کرد. زن هم او را بخشید و دست و پایش را باز کرد. وقتی مردم از زن حال شوهرش را می‌پرسیدند، می‌گفت که گوسفندی نذر کردند و حالش خوب شد.

حسن فولادوند، ۲۲ ساله، کشاورز

الیگودرز، روستای دره‌تنگ

بهمن ماه ۱۳۶۴

## روایت دوم

زن و شوهری همیشه خدا جروبخششان بود. یکی می‌گفت «زن زرنگ‌تر است» آن یکی می‌گفت «مرد از زن زرنگ‌تر است»، هیچ موقع هم به نتیجه نمی‌رسیدند. سرانجام سر صد تومان شرط‌بندی کردند که هرکس بتواند ثابت کند که کدام یک زرنگ‌تر است شرط را برده و صد تومان مال اوست.

چند روز گذشت تا این‌که در یک روز آفتابی که مرد مشغول شخم‌زدن زمین بود، ماهی‌فروشی از آن نزدیکی گذشت. مرد به زنش گفت: امروز خوب است که ماهی‌پلو بخوریم. برو از جیبم پول وردار و ماهی بخر.

زن رفت و ماهی خرید و یواشکی آورد همانجا که شوهرش مشغول شخم‌زدن زمین بود، دفن کرد. مرد پرسید: ماهی خریدی؟  
زن جواب داد: نه ماهی‌اش به درد بخور نبود. امیدوارم خداوند خودش امروز برایمان روزی برساند.

مرد با تعجب پرسید: یعنی چه؟

زن گفت: خوب دیگه خداوند روزی‌رسان است.

مرد چیزی نگفت و به کارش ادامه داد. یک مرتبه با فریاد زنش را صدا کرد: بیا، ببین از زیرزمین چی درآمد!

زن به طرف شوهرش رفت و گفت: چه خبره که این قدر داد و فریاد می‌کنی؟

مرد گفت: از زیرزمین ماهی پیدا کرده‌ام.

زن جواب داد: نگفتم خداوند خودش روزی‌رسان است.

مرد گفت: خوب حالا این ماهی را وردار ببر و برای ناهار امروز درستش کن.

زن ماهی را برد و درست کرد و خودش به تنهایی آن را خورد.

ظهر که مرد آمد، دید از ماهی خبری نیست و ناهار کوکو دارند. پرسید: ماهی چه شد؟

زن گفت: شستمش، خیس بود، روی طناب آویزان کردم تا خشک شود.

چند روز گذشت و مرد دید خبری از ماهی نیست. مرد دوباره از ماهی پرسید. اما زن این بار

گفت: «کدام ماهی؟» بنابراین کارشان به یکی و به دو و جار و جنجال کشید و دعوایشان شد. زن

پیش کدخدای محل رفت و از شوهرش شکایت کرد. کدخدا مرد را خواست و از او پرسید: این ماهی را که می‌گویی، از کجا خریدی؟

مرد گفت: موقع شخم‌زدن زمین از زیرخاک پیدا کردم.

کدخدا گفت: مگر زیرزمین هم ماهی پیدا می‌شه؟

بعد به نوکرش دستور داد که «این مرد دیوانه شده، او را تنبیه کنید». آدمهای کدخدا نیز تا خورد او را زندنش. مرد بعد از نوش‌جان کردن کتک به خانه رفت. زنش پیش او رفت و گفت: حالا صدتومان را بده چون من برنده شدم.

مرد با فحش و ناسزا گفت: به کتکم دادی، کم نبود حالا صدتومان هم می‌خواهی؟

منوچهر اباذری

تهران، ۱۳۶۴

### یادداشت

از این افسانه یک روایت کامل و دو خلاصه در جلد سوم قصه‌های ایرانی تألیف استاد انجوی با مشخصات زیر آمده است:

۱- روایت کامل با نام ماهی دیم - خلیل‌الله کاظمی - ماه‌نشان - زنجان - ۱۳۵۰.

۲- دو خلاصه روایت بدون ذکر عنوان:

الف - جلیل حیدرزاده امین، بناب، آذربایجان - ۱۳۵۱.

ب - عزیز مرادی، روستای آقداش، نوبران، ساوه - ۱۳۵۲.

## ■ پیرمرد بیمار و درویش

یک روزی بود و یک روزگاری. یک پیرمرد کم بنیه و لاغر اندام که خیلی رنجور بود پیش دکتر رفت و گفت: حالم خیلی بد است چاره‌ای کن.

دکتر نبض او را گرفت و زبانش را معاینه کرد و پرسید: دیشب چه خورده‌ای؟  
گفت: هیچ.

پرسید: صبحانه چه خورده‌ای؟  
گفت: هیچ.

دکتر دید این آدم علاوه بر این که پیر و رنجور است گرسنه و بی‌رمق هم است و مثل این است که از بی‌غذایی و بی‌جانی نزدیک است از پا بیفتد و چیزی از عمرش باقی نمانده. دلش سوخت و برای این‌که جواب ناراحت‌کننده‌ای به او نداده باشد، گفت: می‌دانی این مرضی که تو داری نه پرهیز دارد و نه دوا می‌خواهد؟! برای این‌که حالت بهتر شود باید مدتی مطابق میل دلت رفتار کنی و هرچه دلت می‌خواهد بخوری و هرکاری که دلت می‌خواهد بکنی. اگر چنین کنی خوب می‌شوی.

پیرمرد گفت: فرمایش شما صحیح است. ولی آخر من هرچه دلم بخواهد نمی‌توانم بخورم، یعنی ندارم که بخورم.

دکتر بیشتر دلش به حال او سوخت و چون نمی‌خواست در این آخر عمری غم او را زیادتر کند، گفت: مقصود من هم این است که فکر این چیزها را نکنی. به هر حال تا آنجا که می‌توانی دلت را به چیزهایی که ممکن هست خوش کن و تا آنجا که می‌توانی هرکاری که هوس کردی بکن.

پیرمرد گفت: بارک‌الله به تو دکتر. خدا خیرت بدهد که مرا راحت کردی. من هم می‌دانستم که هیچ وقت به هوس‌هایم توجه نکرده‌ام.

دکتر گفت: بله آقا جان. همین طور است. خدا شفا می‌دهد. حالا هرچا می‌خواهی برو و امیدوارم به آرزوهایت برسی.

پیرمرد گفت: می‌خواهم بروم به کنار سبزه‌زار و رودخانه.

دکتر گفت: بسیار خوب است. به سلامت! به سلامت!

پیرمرد که از دستور دکتر سرخوش بود قدم‌زنان به سبزه‌زار رفت و در کنار نهر آب به قدم‌زدن مشغول شد. قدری که پیش رفت درویشی را دید که بر لب آب نشسته و سرش را به پائین خم کرده بود و دست و روی خود را می‌شست. پیرمرد نگاهش به پشت‌گردن درویش افتاد و دید پشت‌گردن و بناگوش درویش صاف و پهن است و جای سیلی‌خور خوبی دارد. ناگهان هوس کرد که یک کشیده آبدار بر پس کله درویش بزند. او می‌دانست که بیخود نباید به کسی سیلی زد ولی یادش آمد که دکتر گفته «دوای دردت این است که هرکاری دلت می‌خواهد بکن». دیگر نتوانست با این هوس مبارزه کند. آستین خود را بالا زد و پیش رفت و پشت‌گردن درویش را نشانه گرفت و کف دستش را در هوا تکان داد و یک سیلی محکم به پشت‌گردن درویش زد و شروع به خندیدن کرد.

درویش که مشغول دست‌ورو شستن بود به زحمت خودش را نگاه داشت که در آب نیفتد. با خوردن سیلی یک «آه» گفت و وحشت‌زده از جا برخاست که سیلی‌زن را بگیرد و به حسابش برسد. اما وقتی نگاه کرد، دید که پیرمردی مردنی است و اگر بخواهد قصاص کند ممکن است پیرمرد تلف شود. دستش را گرفت و گفت: بدبخت مگر سرت به تنت زیادی است که بیخود مرا می‌زنی؟ تو که طاق سیلی هم نداری و جان‌نداری که بزنمت، چرا این کار را کردی؟ و حالا چرا می‌خندی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

پیرمرد گفت: نمی‌دانم چرا این کار را کردم. دلم می‌خواست و دکتر هم گفته بود ولی خنده‌ام مال این است که عجب صدایی کرد و نمی‌دانم این صدای تراق مال دست من بود یا مال پشت‌گردن تو؟

درویش گفت: نمی‌دانی؟ حالا به تو نشان می‌دهم.

این را گفت و دست پیرمرد را گرفت و کشان‌کشان به خانه قاضی برد و پس از شرح احوال، گفت: این شکایت من، این هم آدم مردم‌آزار، این هم تو که قاضی هستی. اگر می‌توانی قصاص کن اگر نه بگو چه باید کنم؟ من ترسیدم بزمنش جانش بالا بیاید. این صحیح نیست که شهر قاضی داشته باشد و کسی بیخود به دیگری سیلی بزند.

قاضی نگاهی به پیرمرد کرد و دید که برای این آدم لاغر و مردنی حکم قصاص نمی‌توان کرد. ناچار درویش را نصیحت کرد و گفت: می‌بینی دوست عزیز، این آدم رنجور را نمی‌شود زد، چون ممکن است بمیرد و خونش گردن ترا بگیرد. زدن و بستن در حق آدم سالم و قوی صحیح است، اما با این، کاری نمی‌شود کرد. این خودش زورکی زنده است. بیا و او را ببخش. می‌گویند در عفو لذتی است که در انتقام نیست. عفو هم مال این جور جاهاست.

درویش گفت: چی چی را ببخشم؟ این چه حکم ناحقی است که می‌کنی. فردا که مردم این را بشنوند دیگر جلوی هیچ‌کس را نمی‌شود گرفت. آخر برای هر کار بدی کیفر و مجازاتی باید باشد. سی سال هم نمی‌بخشمش. باید مجازاتش کنی.

قاضی گفت: همین است که گفتم. این پیرمرد بیمار و مردنی است، باید از شکایت خود صرف‌نظر کنی.

درویش گفت: من که هیچ وقت دلم به این کار راضی نمی‌شود.

بعد قاضی از پیرمرد پرسید: بینم چقدر پول داری؟

گفت: هیچ.

پرسید: صبح چه خورده‌ای؟

گفت: هیچ.

قاضی به درویش گفت: می‌بینی؟ این مرد گرسنه هم هست. یک سیلی به توزه چیزی از تو کم نشده، و لش کن. اما تو خودت چقدر پول داری؟

درویش گفت: شش ریال.

قاضی گفت: خوب. این پول را هم نصف کن، سه ریالش را به این پیرمرد بده که برود یک



لقمه نان بخورد، خدا به تو عوض خیر می‌دهد.

درویش گفت: عجب‌گیری افتادم. کتک بخورم، پول هم بدهم؟ این حکم ناحق است، ظلم است، زور است. این چه حکمی است که می‌کنی؟ مگر سیلی یکی چند است؟

بعد یکی قاضی بگو و یکی درویش. مشغول گفتگو شدند. پیرمرد داشت فکر می‌کرد که معلوم می‌شود یک سیلی سه ریال قیمت دارد. در این موقع نگاهش به گردن قاضی افتاد و دید پس‌گردن قاضی از مال درویش صافتر و بهتر است و دوباره هوشش گل کرد و همان‌طور که قاضی و درویش مشغول صحبت بودند، دست خود را در هوا تکان داد و یک سیلی جانانه هم به پس‌گردن قاضی زد و گفت: حال سه ریال هم شما بدهید که به یک جایی برسد.

قاضی از این کار خیلی اوقاتش تلخ شد. اما درویش خوشحال شد و شش ریال پولش را درآورد و گفت: بفرما این سه ریال مال آن سیلی که به من زد این هم سه ریالی که به شما زد.

قاضی گفت: این چه حرفی است؟ تو پول می‌دهی تا مرا بزنند؟

درویش گفت: بله. اگر سیلی خوب است برای همه خوب است اگر بد است برای همه بد است. حیف که دیگر پول ندارم وگرنه این سیلی دوم به صد ریال هم می‌ارزید. چون سزای حکم ناحق بود و خیلی هم بجا بود. تا تو باشی دیگر هرچه برای خود نمی‌پسندی برای دیگران هم نپسندی.

کبری باوری

کنجدجان، گلپایگان، ۱۳۶۵

### یادداشت

از این افسانه روایتی در دفتر ششم مثنوی مولوی آمده است که در برخی موارد با روایت شفاهی متفاوت

است:

آن یکی رنجور شد سوی طبیب  
 که ز نبض آگه شوی بر حال دل  
 نبض او بگرفت و واقف شد ز حال  
 گفت هرچت دل بخواهد، آن بکن  
 هرچه خواهد خاطر تو وام‌گیر  
 صبر و پرهیز این مرض را دان زبان  
 گفت: رو، هین خیر بادت، جان عم  
 بر مراد دل همی گشت او بر آب  
 بر لب جو صوفی بنشسته بود  
 او قفایش دید چون تخیلی  
 بر قفای صوفی حمزه پرست<sup>۳</sup>  
 کآرزو راگرنرانم تا رود  
 تهلکه<sup>۵</sup> ست این صبر و پرهیز ای فلان  
 چون زدش سلی، برآمد یک طراق<sup>۶</sup>  
 خواست صوفی تا دوسه مشتش زند  
 گرچه آن صوفی پراتش شد ز خشم  
 گفت صوفی در قصاص یک قفا  
 دید صوفی خصم خود را سخت‌زار  
 او به یک مضم بریزد چون رصاص<sup>۸</sup>  
 بهر این مرده دریغ آید دریغ  
 چون نمی‌توانست کف بر خصم زد

گفت نبضم را فرو بین ای لیبب<sup>۱</sup>  
 که رگ دستت با دل متصل  
 که امید صحت او بُد محال  
 تا رود از جسمت این رنج کهن  
 تا نگرده صبر و پرهیزت زحیر<sup>۲</sup>  
 هرچه خواهد دل، درآش در میان  
 من تماشای لب جو می‌روم  
 تا که صحت را بیابد فتح باب  
 دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود  
 کسرد او را آرزوی سلیلی  
 راست می‌کرد از برای صنع<sup>۴</sup> دست  
 آن طبیبم گفت کان علت شود  
 خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران  
 گفت صوفی: هی هی ای قواو عاق<sup>۷</sup>  
 سببت و ریشش یکسایک برکنند  
 لیک او بر عاقبت انداخت چشم  
 سر نشاید بساد دادن از عمی  
 گفت اگر مشتش زخم من خصم‌وار  
 شاه فرماید مرا زجر و قصاص  
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ  
 عزمش آن شد کیش سوی قاضی برد

۱- خردمند.

۳- شکم‌باره.

۵- هلاکت، مرگ.

۷- منکر، نافرمان.

۲- زحمت، رنج.

۴- پس‌گردنی، سلی.

۶- صدای سلی.

۸- قلع.

«کین خراده‌بار را بر خر نشان  
 آن چنان که رای تو بیند سزا  
 بر تو تاوان نیست، آن باشد جُبیار»<sup>۳</sup>  
 تو برو نقشی کنم از خیر و شر  
 این خیال‌گشته است اندر سقام<sup>۵</sup>  
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟  
 گورها در دودمانش آمدست  
 سلیم زد بی قصاص و بی‌تسو؟  
 صوفیان را صنع اندازد به لاش<sup>۷</sup>  
 گفت: دارم در جهان من شش درم  
 آن سه دیگر را به او ده بی‌سخن  
 سه درم درآیدش تَرّه و رغیف<sup>۸</sup>  
 از قفای صوفی آن بُد خوب‌تر  
 که قصاص سلیم ارزان شدست  
 سبیلی آورد قاضی را فرزاز  
 من شوم آزاد بی خرخاش<sup>۹</sup> و  
 گشت قاضی طیر، صوفی گفت: هَی  
 آن چه نیستی به خود ای شیخ دین  
 این ندانی که پی من پنه کنی

اندر آوردش بر قاضی کشان  
 یابسه زخم دِزّه<sup>۱</sup> او را ده جزا  
 کسانکه از زجر تو میرد در دمار<sup>۲</sup>  
 گفت قاضی: ثبت‌العرش<sup>۴</sup> ای پسر  
 کوزنده، کو محل انتقام؟  
 شرع بر زندگان و اغنیاست  
 این به صورت گرنه در گورست پست  
 گفت صوفی پس روا داری که او  
 این روا باشد که خر بی‌رسی قلاش<sup>۶</sup>  
 گفت قاضی توجه داری پیش و کم؟  
 گفت قاضی: سه درم تو خرج کن  
 زارو رنجورست و درویش و ضعیف  
 بر سفای قاضی افتادش نظر  
 راست می‌کرد از پی سلیمش دست  
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز  
 گفت: هر شش را بگیرد ای دو خصم  
 و صمم<sup>۱۰</sup>  
 حکم تو عدلست لاشک نیست عَمی  
 چون پسنندی بر برادر ای امین؟  
 هم در آن چه عاقبت خود افکنی؟<sup>۱۱</sup>

مولوی پس از این گفتگوی قاضی و صوفی را ادامه می‌دهد. بین این دو سؤال و جوابهایی صورت می‌گیرد که

- ۱- عذرخواهی کردن، کینه‌ها را زدودن.
- ۲- به هدر رفتن خون.
- ۳- جمع سقم، بیماری.
- ۴- شکتجه، عذاب.
- ۵- حیل‌گر.
- ۶- هیچ و پوچ، بی‌ارزش.
- ۷- قرص نان.
- ۸- نزاع، مجادله.
- ۹- ۱۰- عیب، ننگ.
- ۱۱- مثنوی مولوی، پیشین. ص ۸۵۸

«متضمن نکته‌سنجی‌های لطیف عرفانی و اخلاقی است»<sup>۱</sup> و از بحث ما خارج است. همان‌گونه که مشخص است در روایت شفاهی مباحثی بین دکتر و پیرمرد صورت می‌گیرد که در روایت کتبی نشانه‌ای از آن وجود ندارد. علاوه بر این در روایت شفاهی درویش همه پول خود را درمی‌آورد و به پیرمرد می‌دهد. نصف را بابت آن سیلی که خود خورده و نیم دیگر بابت سیلی که قاضی خورده است. اما در روایت کتبی پیرمرد به درویش و قاضی می‌گوید که همه پولها را بگیرد تا من آزاد شوم.

---

۱- زرین‌کوب، عبدالحسین، بحر در کوزه، تهران: انتشارات علمی، ۱۳۷۳، ص ۲۲۳.

### ■ خداکنه تو خوب بشوی، بگذار ما دزد باشیم

مردی دهاتی مقداری پول در جیبش گذاشت، سوار بر خر خود شد و عازم شهر گشت تا آنچه را که لازم دارد تهیه کند. از قضا دزدی در کمینش بود. همین که مرد دهاتی مقداری از ده دور شد، دزد خودش را به او رساند و پس از کتک زدن دست و پای او را بست. موقعی که خواست پول و اثاثیه‌اش را ببرد متوجه شد عده‌ای از دور به طرف آنها می‌آیند.

با دیدن این گروه دزد حيله‌گر فوراً نقشه‌ای کشید و صاحب مال را با همان دست و پای بسته سوار بر الاغ کرد و به راه افتاد تا این که دزد و مرد دهاتی و آن عده که از طرف مقابل می‌آمدند به هم نزدیک شدند. در این موقع مرد دهاتی فریاد زد:

- ای مردم به دادم برسید. این دزد خدانشناس دست و پای مرا بسته و می‌خواهد اثاثیه و پولم را ببرد.

دزد که از قبل نقشه کار را کشیده بود با خونسردی تمام الاغ را همین می‌کرد و در جواب فریادهای مرد دهاتی گفت:

- خدا کنه تو خوب بشی، بگذار ما هم دزد باشیم.

صاحب مال از شنیدن این حرف بیشتر عصبانی شد و فریاد زد:

- ای فلان فلان شده ناخوش خودتی! مردم به دادم برسید.

خلاصه هرچه صاحب مال بیشتر تقلا می‌کرد، دزد خونسردتر رفتار می‌کرد و قربان صدقه مرد دهاتی می‌رفت و می‌گفت: ان‌شاءالله هرچه زودتر خوب می‌شوی.

در این موقع آن عده که کاملاً به مرد دهاتی و دزد نزدیک شده بودند قدری ایستادند تا ببینند چه خبر است؟ دیدند که مردی دست و پا بسته سوار الاغ است و مرد دیگری افسار الاغ را گرفته

او را به شهر می‌برد. مرد دست و پا بسته به مرد پیاده فحش و ناسزا می‌گوید و شخصی پیاده هم با قیافه‌ای غم‌زده و حالتی افسرده می‌گوید: ان‌شاءالله تو خوب بشوی، بگذار ما هم دزد باشیم. خلاصه! هرچه مرد دهاتی بیشتر فریاد می‌زد، دزد حيله‌گر خود را بیشتر نگران نشان می‌داد و به آن عده می‌گفت:

- نمی‌دانم چطور شد که این مصیبت بر سر ما آمد. این برادرم است. دیروز ناغافل این‌طور شد، حالا می‌برمش شهر پیش حکیم‌باشی، خدا خود کم‌کمان کند.

آن عده با دیدن این منظره متأثر شده هر یک برای دل‌داری چیزی گفتند. یکی گفت که ناراحت نباش، خدا شفایش می‌دهد. یکی می‌گفت که به خدا توکل کن. و هرکس چیزی می‌گفتند.

خلاصه هرچه مرد دهاتی بیشتر فریاد زد کمتر به نتیجه رسید. تا این که آن عده راهشان را گرفتند و رفتند و کم‌کم از نظر دور شدند. دزد که خیالش راحت شد دیگر کسی مزاحمش نخواهد شد، مرد دهاتی را از الاغ پیاده کرد و الاغ و اثنایه مرد بیچاره را برداشت و رفت.

### غلامرضا چاری

گنبد کاووس، اردیبهشت ۱۳۶۴

## ■ کچل و عمویش

### روایت اول

در روزگار قدیم کچلی زندگی می‌کرد که بسیار حيله‌گر و فریبکار بود. کچل جوان و عاشق دختر عمویش بود. اما عمو و زن عمویش به واسطهٔ کچلی، دختر را به او نمی‌دادند. کچل هر قدر که سعی می‌کرد فایده‌ای نداشت. بالاخره تصمیم گرفت حيله‌ای به کار بندد.

کچل مقدار زیادی هیزم جمع کرد و آنها را سوزاند و خاکستر آنها را بار اسبی کرد و به راه افتاد و به شهرهای دور رفت. البته مقداری غذا هم با خود برداشت که گرسنه نماند. چند روز و شب در راه بود. گاهی جایی استراحت می‌کرد و چند ساعت می‌خوابید و بعد به راه می‌افتاد تا این که شبی چند نفر را دید که چندین کیسهٔ پول و طلا را بار اسبی کرده بودند و به راهی می‌رفتند. آنها وقتی کچل را دیدند از او پرسیدند: «بار تو چیه؟»، کچل هم گفت: «پول» و بعد از آنها پرسید که بارشان چیست؟ آنها هم گفتند که بارشان پول است.

کچل گفت: حالا که این طوره خوبه که همسفر شویم.

آنها هم قبول کردند و باهم به راه افتادند. مقداری از شب راه رفتند تا این که به جایی رسیدند که جای امنی بود. همانجا نشستند و کمی غذا خوردند بعد هم تصمیم گرفتند که بخوابند. قرار شد که یکی یکی به نوبت نگهبانی بدهند. یکی دو نفر نگهبانی دادند تا این که نوبت به کچل رسید. کچل خوب دقت کرد وقتی فهمید که همهٔ آنها خوابند کیسه‌های خودش را یکی یکی برداشت و به طرف رودخانه رفت و آنها را داخل رودخانه انداخت و برگشت و همانجا نشست تا نوبت نگهبانی به کس دیگری رسید. او را بیدار کرد و خودش هم خوابید.

صبح که برخاستند کیسه‌های کچل را ندیدند. کچل با صدای بلند شروع به گریه و زاری کرد و

به سروصورت خود زد و گفت:

- شما خوب نگرهبانی ندادید و حتماً خواب بوده‌اید که دزد آمده و کیسه‌های پولم را برده، حالا چه کار کنم؟

اینها را می‌گفت و به سروصورت خود می‌زد. آنهایی که با او بودند از ترس این که سروصدای کچل به گوش مردم اطراف برسد از او خواهش کردند که ساکت باشد و در عوض پولشان را با او تقسیم می‌کنند. این بود که بلند شدند و کیسه‌های پولشان را با او تقسیم کردند. کچل هم که از خدا می‌خواست خوشحال شد و ساکت ماند. صبح زود همان روز از هم جدا شدند و هر یک به راهی رفتند. کچل هم به طرف خانه خودش به راه افتاد. وقتی کچل به خانه رسید، مادرش دید که او خیلی خوشحال است. از او پرسید که چه شده که این قدر خوشحال هستی؟ کچل گفت:

- شما خودتان دیدید که من یک بار خاکستر همراهم بردم، آن را در شهرهای دور فروختم و به جایش کیسه پول آوردم.

بعد هم از مادرش خواست که سراغ عمویش برود و ترازوی او را بیاورد تا پول و طلاهایش را وزن کند. مادرش هم سراغ عموی کچل رفت و موضوع را به او گفت. عموی کچل تعجب کرد و گفت: «چطور ممکنه کسی یک بار خاک ببرد و به جایش یک بار پول و طلا بیاورد؟» بعد هم ترازویش را به مادر کچل داد و از او خواست که به کچل بگوید شب به خانه آنها بیاید.

مادر کچل آمد و گفت که عمو امشب ترا مهمان کرده است. اما کچل به مادرش گفت:

- برو به عمو بگو امشب می‌خوام پولهایم را وزن کنم، فردا شب می‌آیم.

کچل پولهایش را وزن کرد و فردا شب به خانه عمویش رفت. عمو همین که کچل را دید از او پذیرایی کرد و بعد از او درباره فروش خاکها و به دست آوردن پول پرسید و گفت:

- آخه خاک که ارزش و قیمتی نداره؟

کچل هم با غرور گفت:

- عموجان! تو کجای کاری؟ خاکی که پیش من و تو ارزش نداره در شهرهای دور قیمت

زیادی داره، پس این همه پول رو از کجا آوردم؟ با فروش همان خاکها دیگه.



عمو که پاسخی در مقابل این حرف نداشت ناچار قبول کرد که خاک قیمت دارد. به همین خاطر رو به کچل کرد و پرسید:

- خوب! آگه من هم بخوام مثل تو پول زیادی به دست بیارم چی باید کنم؟  
کچل گفت: این که کاری نداره. تو که هفت تا خانه داری، یکی را بسوزان و خاکسترش را بار  
اسبی کن به پسر ت بده تا بیره و بفروشه.

عموی بی فکر و طمع کار هم همین کار را کرد و یکی از خانه‌هایش را آتش زد و سوزاند و  
خاکسترش را بار اسبی کرد و به پسر بزرگش داد تا ببرد و بفروشد.

پسر خاک را برداشت و روانه شد ولی به هر جایی که می‌رفت و می‌گفت که خاک برای فروش  
آورده، مردم می‌خندیدند و می‌گفتند: «خاک را چه کار کنیم بر سر ت بریزیم؟»

او تا غروب همین کار را کرد و همان‌طور فریاد می‌زد: «خاک دارم، خاک» و باز هر جا که  
می‌رفت همین جواب را می‌شنید. عاقبت با ناراحتی زیاد کیسه‌های خاکش را داخل رودخانه  
انداخت و اسب را برداشت و به خانه برگشت.

پدرش که منتظر او بود با دیدن اسب بی‌بار از او پرسید: خاک را چه کردی، فروختی؟

پسر گفت: هر چه کردم، نتوانستم مشتری برای خاک پیدا کنم.

پدرش با ناراحتی موضوع را به کچل گفت. کچل هم که در حقه بازی نظیر نداشت گفت:

- عموجان این پسر مهارتی در این کار نداره یکی دیگر از خانه‌هایت را بسوزان و به پسر  
دیگرت بده تا بیره و بفروشه.

عمو باز هم یکی دیگر از خانه‌هایش را آتش زد و خاکسترش را به پسر دیگرش داد تا ببرد و  
بفروشد. او رفت و ناامید برگشت و کیسه‌ها را دور انداخت و به خانه آمد.

کچل با این حيله همه خانه‌های عمویش را سوزاند و به دست پسرهایش که هفت تا بودند،  
داد که بفروشند اما آنها همه دست خالی برمی‌گشتند. عمو که خانه‌هایش را از دست داده بود از

کچل پرسید که پس کو آن پول‌هایی که گفتی با سوزاندن خانه گیرم می‌آید؟

کچل گفت: من که قبول نکرده بودم پول برایت بیاورم. پسرهای تو لیاقت نداشتند، من چه  
کار کنم.

این موضوع گذشت تا روزی کچل تصمیم گرفت به شکار قرقاول برود. رفت و در جنگل قرقاولی شکار کرد و به خانه آورد و به مادرش گفت که آن را کباب کند تا غروب که برگردد. بعد هم گفت:

- این قرقاول مخصوص خودم هست. هیچ‌کس حق نداره به آن دست بزنه. اگه ذره‌ای از آن را بخورند من می‌میرم. حالا هم به جنگل می‌روم تا برای شما قرقاول دیگری شکار کنم. مادرش هم قبول کرد و مشغول کباب کردن قرقاول شد. اتفاقاً بعد از آن که قرقاول آماده شد عروسی یعنی زن برادر کچل آمد و از بوی کباب قرقاول آب به دهانش افتاد و از مادر کچل خواست کمی از گوشت آن را به او بدهد. مادر کچل هم حرفهای کچل و شرطهای او را به عروسی گفت، اما وقتی اصرار عروسی را دید نکه کوچکی از زیر پای قرقاول را به او داد و گفت که فعلاً با همین مقدار بساز تا کچل خودش بیاید.

هنگام غروب کچل با قرقاول دیگری که شکار کرده بود، برگشت و از مادرش خواست تا قرقاول کباب شده را برایش بیاورد. مادرش هم قرقاول را آورد. کچل همه جایش را خوب بررسی کرد و فهمید که ذره‌ای از آن کم شده. به همین خاطر به مادرش گفت: مگر نگفته بودم دست به آن نزنید و از گوشتش برنارید؟!

بعد همانجا افتاد و گفت: من مُردم. مرا در قبرستانی که سر فلان چهارراه است خاک کنید و سر قبرم را دو و جب باز نگه دارید و روی قبرم مدت هفت شب چراغ بگذارید.

بعد هم ساکت شد و مثل مرده‌ها بی‌حرکت. مادرش هرکاری کرد کچل حرفی نزد. ناچار شیون و فریاد کرد و بعد هم او را بردند و خاک کردند و به وصیتش عمل کردند. البته باید بگویم که کچل زنده بود و خودش را به مردن زده بود.

دو شب از دفن کچل می‌گذشت. در آن شب سه دزد که پول زیادی دزیده بودند به قبرستان می‌آیند تا پولها را بین خود تقسیم کنند. آنها وقتی چراغ روشن روی قبر کچل را می‌بینند، تصمیم می‌گیرند زیر همان نور بنشینند و پول را تقسیم کنند. وقتی پول را می‌شمارند می‌بینند که پول به سه قسمت مساوی تقسیم نمی‌شود و مقداری اضافه می‌آید. مقدار پول طوری بوده که بر چهار قسمت مساوی تقسیم می‌شده. اما هیچ یک از آن سه نفر قبول نمی‌کردند که سهم

رفیق دیگرشان یک کمی بیشتر باشد. در همین هنگام کچل می‌گوید:

- چرا این قدر به خودتان زحمت می‌دهید. پول را چهار قسمت کنید و یک بخش آن را به من دهید.

دزدها با شنیدن صدای کچل وحشت می‌کنند پول‌ها و همه وسایلشان را می‌گذارند و فرار می‌کنند.

کچل هم با خوشحالی بیرون می‌آید پولها و باقی وسایل را برمی‌دارد و سوار اسب دزدها می‌شود و به خانه می‌رود. مادرش وقتی کچل را می‌بیند، با تعجب می‌گوید:

- کچل مگر تو نمرده بودی و دفت نکرده بودیم. این پولها را از کجا آوردی؟

کچل به مادرش گفت که به این مسائل کاری نداشته باشد فقط برود و به عمویش بگوید که به خانه آنها بیاید.

مادرش رفت و به عموی کچل گفت و عمو هم آمد و با دیدن کچل ماجرا را از او پرسید.

کچل گفت: تو نمی‌دانی که در آن دنیا چقدر پول هست. آن قدر که نمی‌توان حساب کرد. فقط کمی زرنگی می‌خواهد و قبر هم باید حفره داشته باشد و چراغی هم رویش باشد.

بعد هم به عمویش پیشنهاد کرد یکی از پسرهایش را بکشد تا او برود و از آن دنیا پول بیاورد. عمو هم حرف کچل را باور کرد. یکی از پسرهایش را کشت و او را دفن کرد. اما هرچه گذشت نه از پسر خبری شد و نه از پول.

چند ماه که گذشت، کچل به عمویش گفت: عموجان تو نمی‌دانی آن دنیا چقدر پول است. آن قدر پول هست که پسر تو نمی‌داند از کجا بردارد. بهتره که یکی دیگر از پسرهایت را بکشی و دفنش کنی تا به او کمک کند.

عمو پسر دیگرش را کشت. او هم رفت و هرگز برنگشت. کچل به این ترتیب عمو را وادار کرد تا همه پسرهایش را بکشد.

روزی عمو از کچل پرسید: پس چرا پسرهایم نمی‌آیند؟

کچل گفت: همه که یک زمان بر نمی‌گردند. آنها تا بخواهند پول‌ها را جمع کنند، وقت زیادی می‌گیرد، عجله نکن صبر داشته باش.

کچل نقشه‌های دیگری هم داشت، چون عمویش بسیار ثروتمند بود و گوسفند زیادی هم داشت. روزی پیش عمویش رفت و گفت:

- فعلاً تا موقعی که پسرهایت ببینند من از گوسفندهایت نگهداری می‌کنم و کمکت می‌کنم. از آن روز کچل به همراه عمویش گوسفندها را به چرا می‌برد. تا این که روزی در محل عروسی برپا شد و آنهایی که به عروسی دعوت بودند باید از جنگلی که در آن نزدیکی بود رد شوند تا به خانه داماد بروند. قوم و خویش عروس و داماد خوشحال بودند و شعر می‌خواندند و می‌رقصیدند. نوازندگان هم کرنا و طبل می‌زدند. عمو گوسفندها را به کچل سپرد و خودش ایستاد به تماشای جمعیت.

کچل از همانجا با مسخره کردن مردم فریاد می‌کشید:

- آهای مردم! آهای مردم! من با آن عروس ازدواج نمی‌کنم.

عمو که شخص محترمی بود و از آبرویش می‌ترسید، کچل را گرفت و در زنبیلی انداخت سر زنبیل را بست و به درختی آویزان کرد تا صدای او بیرون نیاید و خودش به تماشای عروسی ایستاد و گوسفندانش را جایی نگاه داشت.

کچل آهسته نخهای زنبیل را پاره کرد و بیرون آمد و سنگ بزرگی را در زنبیل گذاشت و آهسته و مخفیانه نیمی از گوسفندان عمویش را برداشت و فرار کرد و به محل بالاتری رفت و باز همان کارها را تکرار کرد و مردم را مسخره کرد و حرفهای زشت به آنها زد.

عمو که خیال می‌کرد کچل از داخل زنبیل فریاد می‌زند، زنبیل را برداشت و با عصبانیت به کنار دریاچه‌ای که در آن نزدیکی بود، برد و زنبیل را به دریاچه انداخت و نفس راحتی کشید و به خیال خود کچل را که آن همه بلا بر سرش آورده بود در آب غرق کرد.

کچل که از بالا همه چیز را می‌دید، گوسفندان را همراه خود برد و چند ماه نیامد. بعد از مدتی، یک روز با گوسفندانش پیش عمو آمد. عمو با دیدن او تعجب کرد و گفت:

- کچل من که ترا تو دریاچه غرق کردم. چطور از آب درآمدی؟ این همه گوسفند کجا بود؟

کچل گفت: وقتی مرا در دریاچه انداختی به زیر آب رفتم. در زیر دریا گوسفندان زیادی پیدا کردم، گوسفندانی که دو برابر گوسفندان معمولی هستند.

عمو گفت: کچل آخه تو چقدر دروغ می‌گویی. زیر آب گوسفند کجا بود؟  
کچل گفت: اگه باور نداری بیا برویم امتحان کنیم.  
عمو موافقت کرد. کچل هم پیشنهاد کرد که گوسفندان را با خودشان به کنار دریاچه ببرند.  
کچل گوسفندان را لب دریاچه نگه داشت و به عمویش گفت:  
- عمو جان ته دریاچه را نگاه کن، ببین چقدر گوسفند است.  
عمو نگاه کرد و سایه گوسفندان کنار دریاچه را داخل آب دید. خیال کرد گوسفندان زیر آب هستند. اینها را که دید، گفت:  
- به به! چه گوسفندانی.  
هنوز حرف عمو تمام نشده بود که کچل او را هل داد و داخل دریاچه انداخت. او هم در دریاچه غرق شد.  
به این ترتیب کچل، هفت خانه عمویش را سوزاند، هفت پسرش را کشت و خودش را هم داخل دریاچه غرق کرد. از خانواده عمو فقط دختر و زنش باقی مانده بود. از دست زن عمو هم چیزی بر نمی‌آمد.  
کچل با آسودگی با دختر عمویش ازدواج کرد و با آن همه مال و ثروت و پولی که از راه حقه‌بازی به دست آورده بود عروسی مفصلی ترتیب داد.

حسین قنبرپور

سیاهکل - گیلان - ۱۳۶۷

## روایت دوم

### تلافی واکن

داستان داستان در نظر دوستان

چون ماه چهارده

خواجۀ باغ ندیده

تا شب نروی روز به جایی نرسی

تا غم نخوری به غمگساری نرسی

در روزگار خیلی قدیم زن و شوهری پیر در دهکده‌ای دور زندگی می‌کردند. آنها دو پسر داشتند به نامهای احمد و محمود. روزها به صحرا می‌رفتند و غلف و هیزم جمع می‌کردند و پدرشان این غلف و هیزم را به شهر می‌برد و می‌فروخت و با پول آن زندگی می‌کردند.

مدتی گذشت. مادر بچه‌ها مرد و چند ماه بعد پدر بچه‌ها هم به رحمت خدا رفت. بچه‌ها دیدند بدون پدر و مادر زندگی کردن مشکل است. به همین خاطر تصمیم گرفتند به شهر بروند. از خانه بیرون آمدند و راه شهر را در پیش گرفتند. رفتند و رفتند تا به یک دو راهی رسیدند. قرار بر این شد احمد به طرف راست و محمود به طرف چپ برود. کاردی را در زمین فرو کردند و برنامه به این صورت شد که هرکدام از برادران هرماه یک بار سری به این کارد بزنند. اگر کارد زنگ زده که هیچ و اگر زنگ زده، یعنی یکی از آنها مرده است.

احمد که برادر بزرگتر بود به طرف راست و محمود که برادر کوچکتر بود به طرف چپ حرکت کردند.

اول به دنبال احمد می‌رویم و کار او را دنبال می‌کنیم.

احمد پس از یک روز راه رفتن به شهری رسید. مردی او را صدا زد: جوان کار می‌کنی؟

جواب داد: بله.

پرسید: نامت چیه؟

گفت: احمد

با هم به منزل رفتند و احمد تکه نان خشکی به جای شام خورد و در گوشه‌ای از انبار

جاجیمی انداخت و خوابید. صبح زود او را از خواب بیدار کردند. پس از آب و جارو چند رأس گاو و گوسفند را به صحرا برد. غروب که برگشت گاو و گوسفندان شیرده را جداگانه بست و آنها را دوشید و شیر آنها را گوشه‌ای گذاشت. بعد از آن احمد ماند تا صاحب‌خانه شامش را بخورد و بعد اضافه آن را خورد.

احمد چون آدم مظلوم و کم‌رویی بود هیچ حرفی نمی‌زد و شبها گرسنه می‌خوابید و از سرما می‌لرزید اما دم نمی‌زد. این وضع آن قدر ادامه یافت تا این که از گرسنگی و سرمای شدید از دنیا رفت.

یک ماه از جریان گذشت. محمود به سراغ کار آمد و دید کار زنگ زده است. فهمید که برادرش احمد مرده است. به دنبال جسد برادرش به راه افتاد. از قضا گذارش به منزل ارباب برادرش افتاد. در زد و طلب آب و کمی نان کرد، مرد خانه آمد و آب و نانی به او داد و پرسید: مثل این که غریب هستی؟

جواب داد: بله آقا.

پرسید: کار می‌کنی؟

گفت: اگر کار خوبی باشد حاضرم.

صاحب‌خانه گفت: پیشکار منزل خودم باش و بعضی روزها هم گله را به صحرا ببر، آخر پیشکار قدیمی ما چند روز پیش مرد. اسمش احمد بود. پسر خوش اخلاق و زرنگی بود ما هم با او خوش رفتار بودیم.

محمود که دید برادرش در این خانه مرده با چرب‌زبانی و زرنگی گفت: من کشته و مرده این جور کارها هستم.

صاحب‌خانه پرسید: اسمت چیه؟

گفت: تلافی واکن.

صاحب‌خانه گفت: صبح‌ها قبل از آن که به صحرا بروی باید تمام خانه را جارو کنی و از نهر آب بیاری و ظرفهای کثیف را بشویی.

محمود با چاپلوسی و چرب‌زبانی جواب داد: به روی دو تا چشم.

صاحب خانه که این حرفها را شنید، پیش خود گفت: «به به چه نوکر خوب و زرنگی». محمود در آن خانه مشغول کار شد. در روزهای اول خیلی خوب و مرتب کار می‌کرد. مدتی که گذشت یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب کارهای خانه را انجام داد و روانه صحرا شد. آن روز تا توانست این ور و آن ور رفت تا لانه زنبوری پیدا کرد. نقشه کشید که چطور حیوانها را نابود کند.

روز بعد نزدیکی‌های غروب دست و پای گاو و گوسفندان را بست و خودش در گوشه‌ای پنهان شد و شروع کرد به سنگ زدن به لانه زنبوران. زنبوران از لانه بیرون آمدند و آنقدر حیوانهای زبان بسته را نیش زدند که به سختی خود را به منزل رساندند. اتفاقاً ارباب جلوی منزل ایستاده بود، پرسید: بگو ببینم گله را کجا بردی که این قدر چاق شده‌اند؟

اما صبح که بیدار شدند، دیدند همه گاو و گوسفندها مرده‌اند. ارباب گفت: حالا که گاو و گوسفندها را از دست دادم، در خانه بمان و به زخم کمک کن.

تلافی واکن با گفتن «چشم ارباب» به جاروکردن منزل پرداخت.

چند روزی از مردن گاو و گوسفندها گذشت. روزی ظرفهای کلیف را برد لب جو تا بشوید. هرچه ظرف شکستنی بود با سنگ خرد کرد و بقیه را جوری زیر پا گذاشت که نمی‌شد از آنها استفاده کرد. وقتی به خانه برگشت ازش پرسیدند که «چرا این جوری شده؟» گفت: موقعی که سرگرم کار بودم، گله اسب رَم کرد و ظرفها زیرپای آنها از بین رفت.

تلافی واکن برای این که گرسنه نماند، وقتی غذا آماده می‌شد، به بهانه این که گربه سر قابلمه نرود به آشپزخانه می‌رفت و غذا می‌خورد. برای این که سردش نشود هم، آخرهای شب به صندوق خانه<sup>۱</sup> می‌رفت و لباسهای زیادی برمی‌داشت و می‌پوشید تا سرما نخورد.

یک روز تصمیم گرفت دخترهای ارباب را از بین ببرد. ارباب پنج دختر داشت. زن ارباب به تلافی واکن گفته بود که «هر روز صبح باید قبل از این که ارباب بیدار شود دخترها را حمام دهی، لباس نو نشان کنی و به هر کدام یک قلبان بدهی.» تلافی واکن چند روزی این کار را خوب و

۱- صندوق خانه: محل نگهداری لباسها.



منظم می‌کرد. تا این که روزی آب حمام را بیش از حد گرم کرد و دخترها را یکی یکی برد زیر آب گرم برد و خفه کرد و بعد لباس قشنگ نشان کرد و دست هر کدام یک قلیان داد.

وقتی ارباب از خواب بیدار شد و از اتاق بیرون آمد، دخترها را دید که قلیان دستشان است اما چون دخترها پیش پای او بلند نشدند و حتی سلام هم به او نکردند با چوب دستی به جان بی‌جان دخترها افتاد. هر کدام از دخترها که چوب می‌خورد به زمین می‌افتاد. ارباب فکر کرد که خودش آنها را کشته. تلافی واکن هم در این حین می‌خواست با داد و فریاد همسایه‌ها را خبر کند اما ارباب جلوی راکرت و گفت که جسدها را در داخل چاه وسط خانه بیندازد.

زن و شوهر چون فهمیدند که تلافی واکن قصد نابودی آنها را دارد نقشه‌ای کشیدند که در تاریکی شب به یکی از بندرهای نزدیک بروند اما شب حرکت تلافی واکن از موضوع باخبر شد. او آدمکی درست کرد و به جای خود خواباند و خودش هم رفت در صندوق خوابید که لباسهای ضروری ارباب و زنش در آن بودند.

نصف شب که شد ارباب به انبار رفت، دید که تلافی واکن خوابیده است. آهسته بار را بر شترها بستند و زن و شوهر هم بر شترها سوار شدند و به سمت بندرگاه حرکت کردند. وقتی به کنار دریا رسیدند در گوشه‌ای بارهای خود را پیاده کردند. در همان لحظه تلافی واکن از صندوق بیرون آمد و گفت: می‌خواستید مرا تنها بگذارید؟

زن و شوهر خیلی تعجب کردند و به دروغ گفتند که امشب می‌خواستیم بارها را بفرستیم و فردا شب به همراه تو سه نفری حرکت کنیم.

در همین موقع فکری به مغز زن و شوهر آمد که تلافی واکن را به دریا بیندازند. رختخواب سه نفرشان را در کنار دریا پهن کردند اما رختخواب تلافی واکن به آب نزدیک‌تر بود. ارباب در وسط خوابید و زنش هم آن طرف‌تر.

قرار بین زن و شوهر این بود که وقتی تلافی واکن خوابید با غلت خوردن او را به دریا بیندازند. اما وقتی چند ساعتی گذشت تلافی واکن جایش را با ارباب عوض کرد و بعد زن ارباب را بیدار کرد و گفت: ننهٔ رضا خرا خرا!<sup>۱</sup>

زن ارباب هم غلت خورد و غلت خود تا ارباب به دریا افتاد. اما بعد فهمید که شوهر خود را در آب انداخته.

تلافی واکن خواست داد و فریاد راه بیندازد اما زن گفت: اگر حرفی نزن زنی خودت می‌شوم و به خانه برمی‌گردیم.

تلافی واکن هم قبول کرد. زن را عقد کرد و تمامی مال و ثروت اربابش را به نام خودش کرد. بعد هم برای زن تعریف کرد که چرا آن همه ضرر به آنها زده و گفت: اسم من محمود است و چون می‌خواستم خون برادرم را تلافی کنم، اسمم را تلافی واکن گذاشتم.

بالا رفتیم ماست بود پائین آمدیم دوغ بود قصه ما دروغ بود

شهریار پایرجی

میتاب، ۳۴ ساله، ۱۳۶۴

## ■ کچل تنوری

### روایت اول

زنی بود و پسر کچلی داشت. چون این پسر در تنور بزرگ شده بود و از تنبلی خود از تنور بیرون نمی‌آمد به او کچل تنوری می‌گفتند. زن که از تنبلی پسرش خسته شده بود پیش زنهای همسایه رفت و قضیه را برای آنها تعریف کرد.

زنهای همسایه گفتند که فردا ناهارش را در ایوان خانه بگذار تا هر موقع که گرسنه شد بیرون بیاید و در ایوان ناهارش را بخورد.

مادر کچل همین کار را کرد. موقع ظهر کچل گرسنه شد و به مادرش گفت: گرسنه‌ام.

مادر گفت: غذایت در ایوان است برو بخور.

کچل آمد و غذایش را خورد و دوباره به تنور رفت. مادرش قضیه را برای همسایه‌ها تعریف کرد. همسایه‌ها گفتند که این بار غذایش را پشت‌بام بگذار تا وقتی که گرسنه‌اش شد به پشت‌بام برود و در آنجا غذایش را بخورد.

مادر کچل همین کار را کرد. سر ظهر کچل گفت: گرسنه‌ام.

مادرش گفت: غذایت را پشت‌بام گذاشته‌ام برو بخور.

کچل به پشت‌بام رفت و غذایش را خورد. از آنجا مردم را دید و صداها و فریادهای آنها را شنید. از هوای روشن صاف آنجا هم خیلی خوشش آمد. این بود که پائین آمد و به مادرش گفت:  
- شمشیر و یک سپر و مقداری توشه راه آماده کن می‌خواهم به مسافرت بروم.

مادرش هم یک سپر و یک شمشیر حلبی درست کرد و به دستش داد و چون دلِ پرخونی از او داشت گفت: بری که برنگردی.

کچل هم پشت به شهر و رو به بیابان کرد و رفت. رفت تا به چشمه‌ای رسید. چون هوای آنجا خنک بود نشست که استراحت کند. اما تا نشست پشه‌ها جمع شدند و روی سرش نشستند. کچل برای دور کردن آنها با دست زد تو سر خودش. دستش خونی شد. با دست خونی روی سپر نوشت «صدتا کشتم دویست تا فرار کردند» زیر آن دوباره نوشت «دویست تا کشتم و صدتا فرار کردند». اینها را نوشت و خوابید.

در آن نزدیکی‌ها چند نفر دزد زندگی می‌کردند که از همه باج می‌گرفتند. یکی از دزدها آمد که از چشمه آب ببرد. دید که کچلی خوابیده و روی سپرش نوشته «صدتا کشتم و دویست تا فرار کردند» و «دویست تا را کشتم و صدتا فرار کردند». دزد با خواندن این نوشته ترسید. کفشهایش را کند و از ترس، آهسته تَنگ آب را پر کرد و پیش رفاقا رفت و به رفاقا گفت که سر این چشمه مرد قوی‌هیکلی مثل غول بیابانی خوابیده و روی سپرش نوشته که سیصدتا رو کشته و سیصدتا فرار کردند. از آن می‌ترسم که اگر بیدار شود دست‌هایمان را از پشت ببندد و مال و اموالمان را ببرد. یکی از رفاقی‌ها گفت: بهتره که پیش او برویم و بیدارش کنیم و بیاوریم بزرگ خودمان بکنیم. دزدها سراغ او رفتند اما می‌ترسیدند بیدارش کنند. اما بالاخره آهسته آهسته نزدیک رفتند و بیدارش کردند.

کچل گفت: از من چه می‌خواهید؟

دزدها ترسیدند. یکی از آنها گفت: قبول می‌کنی که بزرگ ما بشوی؟

کچل قبول کرد، به همراه آنها راه افتاد. کچل در جلو و آنها از پشت سر. رفتند تا به چادرها رسیدند.

کچل دید که مال و اموال زیادی اینجا خوابیده که حد ندارد. دزدها از ترس خودشان به کچل هیچ چیزی نمی‌گفتند.

بعد از چهارپنج روز یکی از دزدها از کچل پرسید:

- زن داری یا نداری؟

کچل گفت: چه کار داری که من زن دارم یا ندارم؟

دزد گفت: می‌خواهیم اگر زن نداری برایت زن بگیریم.

کچل گفت: زن ندارم.

دزد گفت: اینجا پادشاهی هست که دختری داره، می‌خواهیم این دختر را برایت بگیریم.

کچل گفت: باید او را ببینم.

آنها کچل را نزد پادشاه بردند و به پادشاه گفتند که آمده‌ایم به خواستگاری دخترت برای رفیقمان.

پادشاه از دزدها می‌ترسید. به کچل نگاهی کرد و با خود گفت: «آدم او را می‌بیند حالش به هم می‌خوره.» اما چون از دزدها می‌ترسید، گفت:

- به دو شرط دخترم را می‌دهم.

کچل گفت: شرط‌هایت را بگو.

پادشاه گفت: شرط اول این است که شبها دو تا شیر می‌آیند و اسبهای مرا از بین می‌برند باید این شیرها را از بین ببری. شرط دوم این است که عربستان دشمن من است. باید او را هم شکست بدهی.

کچل قبول کرد و شب که شد با یکی از رفیق‌هایش در طویله رفتند. کچل مخفی شد و به رفیقش گفت:

- تو یک پایت را جلو و پای دیگر را به عقب می‌گذاری و دو دستی محکم با شمشیر می‌زنی من هم شمشیرم را از اینجا پائین می‌اندازم و شیر را دو تکه می‌کنم.

از قضا در همین وقت شیر آمد و رفیق کچل شمشیرش را محکم بر کمر شیر زد و کچل نیز شمشیرش را پائین انداخت و گفت:

- نگفتم شیر را دو تکه می‌کنم.

شب بعد یکی دیگر از رفقایش برای کمک با او رفت. کچل به او هم گفت:

- من اینجا مخفی می‌شوم و تو یک پایت را جلو و پای دیگر را به عقب می‌گذاری و با قدرت تمام شمشیرت را فرود می‌آوری.

وقتی که شیر آمد او هم از ترس شیر و هم از ترس کچل با قدرت تمام شمشیر خود را بر شیر زد و کچل هم شمشیرش را پائین انداخت و گفت:

- نگفتم که شیر را دو تکه می‌کنم.

در هر صورت این دو شیر را از بین بردند و پیش شاه رفتند و کچل گفت:

- شیرها را کشتم.

پادشاه گفت: حالا باید شرط دوم را انجام دهی. همانجا یعنی عربستان را باید شکست بدهی. حالا برو در طویله هر اسبی را که می‌خواهی انتخاب کن تا غلامها آن را سیر کنند.

کچل به طویله رفت و یک اسب لاغر انتخاب کرد. چون شاه شنید که اسب لاغر عربی را انتخاب کرده با خود گفت که «عجب اسب شناس خوبی است» صبح به دوسه نفر از غلامان فرمان داد تا همان اسب را زین و آماده کنند.

اسب آماده شد و کچل را سوار آن کردند و دهنه اسب را به دست او دادند. کچل گفت: تا ببینم خدا چه می‌کند.

اسب کچل را از زمین کند و چون عادت داشت رو به عربستان رفت. کچل از ترس خود فریاد می‌کرد «جلو عربی را بگیرید». کسی هم جرئت نمی‌کرد جلو برود. اسب به بیشه‌ای رفت. کچل دست کرد درختی را بگیرد درخت از ریشه کنده شد. اسب از بیشه بیرون زد. باز کچل فریاد می‌کشید عربی را بگیرید. چون مردم عربستان دیدند که اسب سواری می‌آید و درخت بزرگی به دست گرفته و فریاد می‌کند جلو عربی را بگیرید، آنها نیز از ترس به بیابانها فرار کردند. اسب رفت و دوری در عربستان زد و برگشت و نزد پادشاه آمد. (البته معذرت می‌خواهم) کچل خود را خراب کرده بود. برای همین به پادشاه گفت: اسب نماند که دست به آب بروم.

بالاخره کچل را پائین آوردند و دختر را به عقد او درآوردند.

امیدوارم همان‌طور که کچل به مراد و مطلب خود رسید شما هم به مراد خود برسید!

اصغر بیات

الیگودرز، روستای چمن سلطان

بهمن ماه ۱۳۶۸

## روایت دوم خدانظر

در روزگاران قدیم زن و شوهری بودند که بچه‌ای نداشتند. بعد از چند سال خداوند به آنها پسری داد. اسم او را خدانظر نهادند. خدانظر بعد از دو سال شیرخوارگی و چندسال بعد از آن هم از خانه بیرون نرفت. او از روباه می‌ترسید. این بود که از ترس رفت و در یک کوزه گلی که جای گندم بود نشست و از آن بیرون نمی‌آمد.

بعد از چندین سال پدر این بچه که دیگر پیر شده بود، مرد. گذشت و گذشت تا خدانظر بیست و چهار ساله شد ولی از خانه بیرون نمی‌رفت و جایش در همان کوزه گلی بود.

روزی مادرش با خود گفت «حالا که شوهرم مرده و کسی نیست که خرجی خانواده را بدهد، بهتر است خدانظر را بیرون بفرستم. اما چه کنم که او هم از خانه بیرون نمی‌رود». در همین فکر بود که درویشی در خانه را کوید. پیرزن گفت: هرکه هستی بیا تو.

درویش داخل خانه شد. پس از کمی گفت و گو، پیرزن رو به درویش کرد و گفت: پسری دارم بیست و چهار ساله. از ترس روباه در جاگندمی رفته و هنوز یک باره‌م از حیاط بیرون نرفته، نمی‌دانم چه بکنم.

درویش گفت: می‌روی بازار، در فلان مغازه و چهار دانه سیب گلاب کوچک و بزرگ می‌گیری و می‌آوری. بعد کوچک‌ترین آنها را روی کوزه گلی می‌گذاری، دومی را که کمی بزرگ‌تر است نزدیک حوض وسط حیاط می‌گذاری، سومی که از آن دو تا بزرگ‌تر است دم در حیاط و چهارمی را بیرون حیاط. خودت هم پشت در حیاط می‌ایستی وقتی خدانظر سیب‌ها را یکی یکی گرفت و خواست سیب آخری را بردارد، در حیاط را روی او ببند. حتماً با جرئت می‌شود.

پیرزن به بازار رفت و از همان مغازه چهار دانه سیب گرفت و به خانه برگشت و به همان ترتیبی که درویش گفته بود آنها را در جاهای مختلف گذاشت. وقتی خدانظر اولین سیب را روی کوزه دید چند مرتبه بلند شد و نشست تا این که سیب را گرفت و خورد. دید که به‌به چقدر خوشمزه است. هوس خوردن سیب دوم را هم کرد. به هر ترتیبی بود به طرف آن رفت و سیب دوم را هم خورد. بعد هم سیب سوم. چشمش به سیب چهارم افتاد. اما با خود گفت که چقدر

خوب است کسی آن را بیاورد. بعد از کمی دل دل کردن با خود گفت که هرچه بادآباد و به طرف سیب رفت. همین که خواست سیب را بردارد، پیرزن او را به بیرون هل داد و در را پشت سرش بست. او که تا حالا بیرون را ندیده بود ترس برش داشت و همه‌اش فکر می‌کرد که حتماً اجلش یعنی روباه می‌آید و او را می‌خورد. همین‌طور ماند تا شب شد. شب هم تا صبح از ترس نخوابید. صبح مگس‌ها دور سر و صورتش جمع شدند. او که چاره‌ای نداشت، چوبی را که نزدیکش بود برداشت و مگس‌ها را با آنها می‌زد و دور می‌کرد. دید که تعدادی از مگس‌ها را کشته است. مگس‌های کشته شده را شمرد. چهل تا بودند. کمی جرئت پیدا کرد. بلند شد و به طرف بازار به راه افتاد. در بین راه که مردم را می‌دید وحشت می‌کرد و راهش را کج می‌کرد. تا این که به یک مغازه نجاری رسید. به نجار گفت که یک تابلویی برای من بساز و روی آن بنویس «خدانظر چهل‌تارا می‌کشد و چهل‌تارا بی‌جان می‌کند».

نجار با شنیدن این حرف تعجب کرد و با خودش گفت حتماً راست می‌گوید و این کار از او برمی‌آید. این بود که ترسید و تابلو را برایش ساخت. خدانظر تابلو را روی سرش گذاشت و از بازار بیرون آمد. مردمی که او را می‌دیدند با خواندن تابلو، او را به همدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند که «این دیگر کیست؟ از کجا آمده است؟» خدانظر از ترسی که داشت با کسی صحبت نمی‌کرد. مردم هم که با خواندن تابلو از او می‌ترسیدند صحبتی با او نمی‌کردند.

خلاصه رفت و رفت تا به بیرون شهر رسید. همین‌طور که می‌رفت هر دقیقه نگاهش به یک طرف بود و منتظر که کی روباه برسد و او را بخورد. بالاخره با همین فکرها رفت تا به غاری رسید که منزل چهل دیو بود. تابلو را به در غار آویزان کرد و خودش در غار دراز کشید و خوابید. عصر تقریباً موقمی که دیوها می‌خواستند برگردند، از خواب بیدار شد. وقتی دیوها به در غار رسیدند، اولین دیو که تابلو را دید با ترس گفت: نگاه کنید. این چیه که نوشته شده؟ «خدانظر چهل‌تارا می‌کشد و چهل‌تارا بی‌جان می‌کند». حتماً این چهل‌تارا ما هستیم.

دیوها یواش پا پا کردند<sup>۱</sup> و وارد غار شدند. با دیدن خدانظر به او تعظیم کردند و خوش آمد

۱- پاپا کردن: با تردید کاری را کردن. آهسته و با تردید در جایی وارد شدن.



گفتند. بعد از مدتی از او پرسیدند: خدانظر خودت غریب راحت تو کجا اینجا کجا؟  
گفت: والله، پدرم هفت کیسه دُر از شما طلب داره، اومدم طلب پدرم را ببرم.  
دیوها گفتند که این چه حرفیه کسی از ما طلبی نداره.  
خدانظر گفت: هیچ برو و برگردی نداره زود باشید و طلب پدرم را بدهید.  
دیوها که این‌طور دیدند، گفتند آگه با این گرز صدمنی مگس بالای سقف را کشتی، هفت کیسه دُر بهت می‌دهیم.  
خدانظر هم به دیوها گفت که آن طرف بایستند بعد دست کرد بدون این که زوری بزند گرز را برداشت.  
دیوها همه ترسیدند و گفتند که لازم نیست مگس را بکشی و با التماس خدانظر را نشانند و گفتند صبر کن تا چند روز دیگر هفت کیسه دُر را آماده می‌کنیم و خودمان آنها را بر پشتمان برایت می‌آوریم.  
خدانظر هم گفت که اشکالی نداره.  
دیوها هم رفتند که هفت کیسه دُر را بیاورند. دیگه ما نمی‌دونیم خدانظر هفت کیسه دُر را گرفت یا نه.

محمد رازمانیان

روستای پراشکفت بویراحمد، باسوج

آبان ماه ۱۳۶۲

## روایت سوم قربان‌نظر

یکی بود یکی نبود. یکی بود که اسمش قربان‌نظر بود. قربان‌نظر دو تا زن داشت. این قربان‌نظر از روباه می‌ترسید. به خاطر همین جرئت نداشت که بیرون برود و کار کند.

بعد از مدتی این دو تازن دیدند که زندگی آنها تأمین نمی‌شود. با هم گفتند که ما به این نحو نمی‌توانیم زندگی خود را تا آخر عمر به سر ببریم. هر دو تازن حرفشان را یکی کردند و قربان‌نظر را از خانه بیرون کردند و در خانه را بستند. هرچه سروصدا کرد هیچ جوابی ندادند. این‌ها می‌گفت: «روباہ منو خورد، گرگ آمد» هیچ فایده‌ای نداشت. چون خیلی می‌ترسید هی سروصدا می‌کرد.

آخرش دید راه به او نمی‌دهند. گفت: حالا که کار به اینجا رسیده در را باز کنید چند تا فتیر<sup>۱</sup> ور می‌دارم و سر به صحرا می‌زنم.

این را که گفت، این دو تازن دوسه تا فتیر به او دادند و قربان‌نظر از خانه بیرون رفت و راه صحرا را در پیش گرفت. در بین راه لانه کبوتری را دید. یک تخم کبوتر از لانه برداشت. از قضا یک طناب یک وجبی روی زمین افتاده بود آن را هم برداشت.

رفت و رفت تا به چشمه‌ای رسید. کنار چشمه نشست و یکی از این فتیرها را درآورد و خورد. فتیر را که خورد، سیر شد. در همانجا چهل مورچه و یک مارمولک کشت. بعد روی درخت نوشت «قربان‌نظر پهلوان یک سرهنگ و چهل تا سرباز را کشت». بعد راه صحرا را پیش گرفت و رفت.

رفت و رفت تا در بین کوه یک قصر دید. رفت داخل این قصر شد. دید همه چیز وجود دارد. از لحاظ خورد و خوراک هیچ کسری نبود. بعد فهمید که این قصر مال هفت دیو هست که برادر هستند. این هفت تا دیو آمدند و به قربان‌نظر پهلوان سلام کردند و به او گفتند: «ما هفت تا برادر هستیم تو هم برادر بزرگتر ما باش. با تو می‌شویم هشت تا».

اما قربان‌نظر خیلی از اینها می‌ترسید. اسم خدا را یاد کرد و به آنها سلام کرد و گفت «خوش

آمدین» و پیش آنها ماند. چون قصر دیوها آب نداشت اینها قرار گذاشتند هر روز یکی از آنها یک مشک آب از همان چشمه بیاورد. همان چشمه‌ای که قربان‌نظر نوشته بود «چهل تا سرباز و یک سرهنگ را کشتم».

یک روز نوبت به قربان‌نظر رسید. قربان‌نظر حتی زورش نمی‌رسید که مشک خالی را وارد کند. یک طنابی به آن بست و آن را روی زمین کشید و به طرف چشمه به راه افتاد. دیوها چون این برنامه را دیدند، گفتند «چرا این طوری می‌کنی؟» قربان‌نظر هم در جواب گفت: برای من ننگ است و خجالت می‌کشم که این مشک را روی دوش بگیرم».

رفت تا به چشمه رسید. همانجا نشست. او که نمی‌توانست مشک خالی را از جا بلند کند چطور می‌خواست آن را پر کند و ببرد. نشست تا غروب. برادران دیو هرچه نشستند خبری از قربان‌نظر نشد تا غروب شد و دیدند که قربان‌نظر مشک آب را خالی آورد.

دیوها گفتند: برادر کو آب؟ چرا آب نیاوردی؟

گفت: می‌دانی امروز چه کار کردم؟

گفتند: نه.

گفت: من امروز از صبح که رفتم سر چشمه یک عده سرباز با یک سرهنگ آمده بودند سرچشمه، آب به من نمی‌دادند، از صبح جنگیدم تا غروب، چهل سرباز با یک سرهنگ کشتم. ولی چون عده‌شان زیاد بود، نتوانستم آب بیاورم.

یکی از دیوها مشک آب را برداشت و رفت از یک جای دیگه آب آورد. آمدند خانه نشستند، همه به قربان‌نظر گفتند «تو دروغ می‌گویی». قربان‌نظر هم جواب داد: «اگر من دروغ می‌گویم، فردا بریم جارا به شما نشان دهم که روی یک از درختها نوشته‌ام». اینها هم گفتند «باشه فردا با هم بریم سرچشمه».

صبح که شد اینها همه با هم رفتند سرچشمه. وقتی رسیدند، دیدند که قربان‌نظر پهلوان روی درخت نوشته «چهل تا سرباز با یک سرهنگ کشتم» و فهمیدند که قربان‌نظر پهلوان درست می‌گوید. با دیدن این نوشته آنها از قربان‌نظر ترسیدند. بعد هم برگشتند.

رو به روی قصر دیوها یک گم‌ری بود با هم گفتند «امروز یک آزمایش زور کنیم». قربان‌نظر

هم گفت: «بله من هم هستم».

قرار گذاشتند که هر یک از آنها سنگی بردارند و به کمر بزنند سنگ هرکدام آرد شد زور او از همه بیشتر است. هرکدام از اینها سنگی برداشتند و به کمر زدند، سنگ همه آنها آرد شد. نوبت به قربان‌نظر رسید. تخم‌کیوتر را که از لانه برداشته بود از جیبش درآورد و به سینه کمر زد و گفت: شما هرچه زور داشتید زدید. حالا زور مرا ببینید. من از سنگ آب درمی‌آورم. اگر شما هم آب درآورید بعد بگید زور داریم. اینها از دیدن زور قربان‌نظر تعجب کردند. خیلی ترسیدند. بعد گفتند حالا بیایید یک تار مو از بدنمان بکشیم، ببینیم مال کی کلفت‌تر هست. اینها همه‌شان یک مو کشیدند. قربان‌نظر هم همان تکه طنابی را که دیده بود درآورد.

تعجب این دیوها بیشتر شد. از قربان‌نظر بیشتر ترسیدند.

رفتند قصرشان نشستند و گفتند بیاید بُف بزنیم، ببینیم نفس کدام یک از ما بیشتر است. همین که همه با هم بُف کردند، قربان‌نظر چون وزنی نداشت بلند شد و به سقف چسبید. یکی از دیوها گفت: برادر آنجا چه می‌کنی؟

قربان‌نظر گفت: زمان قدیم پدرم یک شمشیر اینجا پنهان کرده، می‌خواهم دریابم همه شما را بکشم.

اینها همین که این حرف را شنیدند پا به فرار گذاشتند. قربان‌نظر هم آمد پائین و تمام مال و اموال این هفت دیو برای قربان‌نظر پهلوان ماند.

قربان‌نظر به خانه برگشت. وقتی به خانه رسید به زنهایش گفت: حالا بیاید چند تا مال بردارید من گنجی پیدا کرده‌ام، بریم آن را بیاریم.

بعد با هم رفتند و تمام مال و اموال این دیوها را برای خود آوردند.

قصه ما به سر رسید. کلاغه به خانه نرسید.

ابوالفضل حسن‌زاده

روستای حاجی نصیر، قوچان، ۱۳۶۹

### یادداشت

از این افسانه دو روایت توسط استاد انجوی در جلد دوم قصه‌های ایرانی با مشخصات زیر چاپ شده است:

۱- کچل تنوری - شمس‌الله نوری و حسین غنی‌پور - اراک

۲- تنبل احمد - گلچهره حکمت به روایت حسین حکمت - تبریز

## ■ هر دو قاشق مال تو باشه

در روزگاران قدیم، پسر خیلی خسیسی بود. این پسر می‌خواست زن بگیره. به خواستگاری هر دختری می‌رفت، می‌گفت:

- من زنی می‌خوام که غذا نخوره.

برای همین هیچ دختری حاضر نبود به عقد او دربیاد. تا این که روزی دختر زرنگی با شنیدن این شرط قبول کرد که زن او بشه. پسر گفت:

- تو که شرط منو می‌دونی، نباید نان بخوری آگه روزی ببینم که غذا می‌خوری حتماً می‌میرم.

دختر گفت: باشه من هیچ وقت غذا نمی‌خورم.

خلاصه با این شرط با هم ازدواج کردند.

کار این مرد کشاورزی بود، هر روز که می‌رفت سر زمین، زن به کارهای خونه می‌رسید و غذا درست می‌کرد و قبل از آمدن شوهر غذایش را می‌خورد و ظرفها را هم می‌شست. وقتی هم که مرد به خانه می‌آمد زن یک کاسه آش به شوهرش می‌داد.

خلاصه چند سالی گذشت و خدا به آنها بچه‌ای داد و بچه هم دوسه ساله شد. یک روز طبق معمول، زن قبل از آمدن مرد آشی پخت و در کاسه‌ای ریخت و دو تا قاشق در آن گذاشت تا با بچه‌اش بخوره. از قضای روزگار آن روز شوهرش کمی زودتر به خانه آمد. وقتی چشمش به کاسه آش و قاشقها افتاد، شستش باخبر شد که موضوع از چه قراره. به زن گفت:

- این قاشقها مال کیه؟

زن گفت: یکیش مال منه، یکیش مال تو.

مرد گفت: زن! می‌دونی چی داری میگی؟ من می‌میرم‌ها...

زن گفت: مرد! عاقل باش تا حالا کدام بنده خدایی غذا نخورده که من نخورم. دیدی که چند سال است غذا می‌خورم و تو هم چیزی از دست ندادی و نمردی. حالا می‌خواهی بمیری؟ بیا و این شرط رو فراموش کن.

مرد گفت: نه، آلا و بالله می‌میرم.

این را گفت و به اتاق رفت و در گوشه‌ای دراز کشید و گفت: «من مردم» و به این ترتیب خودشو به مردن زد.

زن هرچی به سر و صورتش زد و گریه و زاری کرد و گفت: «ای مرد بلند شو، از خر شیطان بیا پائین، دیگه غذا نمی‌خورم، غلط کردم» تأثیری نداشت. مرد می‌خواست از او زهر چشم بگیره.

با سروصدای زن، اهالی ده جمع شدند تا ترتیب کفن و دفنش را بدهند. مرد را به مرده‌شورخانه بردند. چون شب شده بود، قرار شد که روز بعد بیان و مرده را بشویند و به خاک بسپارند. کفن سفیدی روش کشیدن و مرده‌شورخانه را ترک کردند.

شب که شد و تاریکی همه جا را گرفت، مرد با هزار ترس و لرز و با هر زحمتی شده بود در مرده‌شورخانه را باز کرد و کفن سفید را به دور خودش پیچید و دوان‌دوان به طرف خانه به راه افتاد.

وقتی به خانه رسید، در زد، زن گفت: کیه

گفت: منم، درو واژکن.

زن گفت: تو که مرده بودی، برو همانجا که بودی.

مرد گفت: زن! ترا به خدا درو واژکن. به خدا اینجا شو دیگه نخونده بودم. از این به بعد هر چقدر می‌خواهی غذا بخور، اصلاً هر دو قاشق مال تو. زن که دید مرد از کارش پشیمان شده درو واژ کرد.

هلن آساتوریان، ۳۸ ساله

ساوه، روستای قرقان، آذرماه ۱۳۷۰

### ■ لپ‌هام قرمز شده، پیام؟

زن و شوهری بودند که چندتا دختر و پسر داشتند، یکی از دخترها دم‌بخت بود. روزی خانواده‌ای به آنها خبر دادند که فلان روز برای خواستگاری می‌آیند.

روزی که قرار بود به خواستگاری بیایند، پدر و مادر دختر به او گفتند: وقتی که خواستگارها آمدند، سرت را روی تنور می‌گیری که صورتت سرخ بشه تا وقتی صدايت کردیم که پیش مهمانها بیایی صورتت قشنگ و سرخ باشه و بگن چه دختر قشنگی! دختر هم گفت: باشه، هرچی شما بگین.

خلاصه، روز خواستگاری رسید و خواستگارها آمدند و پس از سلام و احوالپرسی گرم صحبت شدند و صحبت‌هایشان خیلی طولانی شد.

دختر هم طبق گفته پدر و مادرش تمام مدتی که مهمانها صحبت می‌کردند صورتش را روی آتش تنور گرفته بود و هرچه صبر کرد دید که نه بابا صداش نمی‌کنند. حوصه‌اش سر رفت، باصدای بلند به طوری که مهمانها هم می‌شنیدند به مادرش گفت:

- مادر! لپ‌هام قرمز شده، پیام؟

مهمانها با شنیدن صدای دختر زیر خنده زدند و فهمیدند که موضوع از چه قراره.

هلن آساتوریان، ۳۸ ساله

ساوه، روستای قرقان

آذرماه ۱۳۷۰



## ■ پس چی بگویم

یک زمانی بود. یک مردی به خواستگاری دختر کشاورزی رفت. او را عقد کرد و به خانه اش برد و با هم زندگی خوشی را شروع کردند. اما این زن هر موقع نان می پخت، نان شب یا شور می شد یا بی نمک.

روزی شوهرش گفت: چرا هر موقع خمیر می کنی و نان می پزی گاهی نانت شور و گاهی بی نمک است؟

زن گفت: راستش را بخواهی خمیر کردن را خوب نمی دانم. برو از آرد فروش بپرس که چقدر نمک باید به خمیر بزمن تا شور یا بی نمک نباشه. مرد برخاست و بیرون رفت تا از آردفروش بپرسد این را هم بگوئیم که اسم این مرد چغندر بود.

آقا چغندر رفت و رفت تا به آردفروش رسید و جریان شوری و بی نمکی نانهای دست پخت زنش را به آردفروش گفت. فروشنده هم به او گفت که اگر به اندازه پُر هر دو دست آرد خمیر کردید، یک مشت نمک به آردها اضافه کنید و اگر به اندازه پُر یک دست آرد خمیر کردید نیم مشت نمک به آن بریز.

چغندر گفت: قربانت برم، تا خانه بروم، یادم می رود که به زنم چه بگویم. آرد فروش گفت: هر موقع از یادت رفت هر دو دست را به جای آرد رو به روی هم کن و بگو «این قدر». بعد یکی از دستهایت را مثل این که پر از نمک است مشت کن و بگو «آن قدر».

چغندر از پیش آردفروش به طرف خانه راه افتاد و در راه می گفت: «این قدر، آن قدر». در بین راه به مرد کشاورزی رسید که روی خرمن جا، گندمش را خرمن می کرد. چغندر همان طور که می گفت «این قدر آن قدر» به خرمن نگاه می کرد. کشاورز با دیدن کارهای چغندر و شنیدن

حرفهایش، عصبانی شد سراغ او رفت و او را کتک مفصلی زد و گفت که چرا این حرف را می‌زنی؟ چغندر گفت: «پس چه بگویم؟»

کشاورز گفت: بگو «صد هزار به نام خدا، صد هزار به نام خدا».

چغندر همین را می‌گفت و به طرف خانه به راه افتاد. در بین راه جمعیتی را دید که جنازه‌ای را تشییع می‌کردند. عزاداران متوجه چغندر شدند که هی می‌گوید «صد هزار به نام خدا، صد هزار به نام خدا». ناراحت شدند او را گرفتند و کتک زیادی زدند و گفتند که «چرا این طور می‌گویی؟» چغندر پرسید که «چه بگویم؟» گفتند «به سرو صورت بز و داد و فریاد کن». چغندر هم همین کار را کرد و به طرف خانه رفت.

رفت و رفت تا از بخت بد به عده‌ای رسید که عروس می‌بردند. چغندر هم چنان داد و فریاد می‌کرد و به سرو صورتش می‌زد. ناگهان به او حمله کردند و او را کتک زیادی زدند و گفتند چرا این کار را می‌کنی؟

چغندر بیچاره گفت: قربان همه‌تان بروم پس چه کار کنم؟ گفتند که هی کیل بز و شادی کن.

چغندر هم هی کیل زد و به طرف خانه به راه افتاد. رفت تا به یک شکارچی رسید. شکارچی می‌خواست با تفنگش شکار کند که دید یک نفر کیل می‌زند و سروصدا می‌کند. شکارها از سروصدای چغندر فرار کردند. شکارچی عصبانی شد. این بود که رفت و کتک زیادی به چغندر زد. چغندر گفت: قربانت بروم، پس چه بگویم؟

شکارچی گفت: کلاهد را به دست بگیر و تکان بده و خمیده خمیده راه برو. چغندر همین کار را کرد و راه افتاد. از قضا به اسب سواری رسید که اسبش را تازه رام کرده بود. اسب سوار هرچه به چغندر گفت که درست راه برو، چغندر نفهمید. همین که اسب چشمش به چغندر افتاد که کلاهد را تکان می‌دهد و خم‌خم راه می‌رود، زَم کرد، سوار را به زمین زد و فرار کرد.

صاحب اسب سراغ چغندر رفت و گفت:

- ای مرد نفهم چرا این کار را کردی و این بالا را سرم آوردی؟

این را گفت و چغندر را به باد کتک گرفت. آن قدر او را زد که دیگر تاب و توان راه رفتن برایش

نماند. چغندر رو به سوارکار کرد و گفت:

- پس چکار کنم؟

سوارکار گفت: کلاهت را سرت بگذار و یک راست به خانه‌ات برو.

چغندر هم گفت: «چشم» و به راه افتاد و یک راست به طرف خانه رفت. به در خانه که رسید

در زد. زنش پرسید که کیست؟ چغندر گفت: «خانم در را بازکن. شوهرت هستم».

چغندر از بس کتک خورده بود اسمش را فراموش کرده بود. زنش پرسید:

- آگه تو شوهرم هستی اسمت چیه؟

چغندر گفت: یادم رفته، اسمم همونه که بابات در زمین می‌کاره.

زنش گفت: پدرم خیلی چیزها می‌کاشت. هندوانه، کدو، خیار، گوجه‌فرنگی.

گفت: نه یکی دیگه. یک کمی اون ورتتر.

گفت: نمی‌دونم پدر چی کاشته.

زن این را گفت و به اتاق برگشت. چغندر هم از غروب تا فردا صبح پشت در ایستاد. از قضا

یک نفر که گاوش گم شده بود از سر شب تا صبح دنبال گاوش می‌گشت، چند بار از پیش چغندر

رد می‌شد و می‌دید که یک نفر جلو در ایستاده است.

گفت: آقا چه خبر شده که از غروب تا حالا مثل یک چغندر جلو در ایستاده‌ای؟

چغندر این را که شنید فوراً در زد و گفت: ای زن من چغندرم، چغندر. در را باز کن.

خلاصه زن در را باز کرد و چغندر به خانه آمد.

زن گفت: ای شوهر چه کردی و چه آوردی، بگو ببینم چه بکنم؟

چغندر گفت: ای زن هر چی دلت خواست بپز. یا شور شور یا بی‌نمک بی‌نمک. خودت

می‌دونی. دست از سرم بردار.

قریلدون ماهرو بختیاری

الیگودرز روستای کلنی سفلی

دیماه ۱۳۶۳

### یادداشت ۱

روایت دیگری از این افسانه را آقای نورالله شهبازپور از روستای لوشاده سیاهکل استان گیلان در سال ۱۳۶۴ فرستاده است که خطوط کلی و گردش آن کم‌وبیش مانند همین روایت است با این تفاوتها:

۱- زن در این روایت حضور ندارد. شخصیت اصلی قصه کله‌پاچه می‌خرد و از فروشنده می‌پرسد که چقدر نمک به آن اضافه کند.

۲- برخورد با کشاورز، مراسم عزاداری و عروسی مانند روایت الیگودرز است. در پایان به باغبانی می‌رسد که میوه‌های باغش را دزدیده‌اند. باغبان چون مرد را می‌بیند که آهسته و از گوشه و کنار راه می‌رود او را به جای دزد می‌گیرد و کتکش می‌زند. سرانجام مرد به همراه کله‌پاچه‌ای پر از گل و خاک به خانه می‌رسد.

### یادداشت ۲

استاد انجوی از این افسانه چهار روایت در کتاب عروسک سنگ صبور (جلد سوم قصه‌های ایرانی) آورده و مشخصات سی روایت دیگر را ذکر کرده است.

## ■ تاته شیرمحمد

### روایت اول

در زمانهای قدیم یک نفر به نام تاته<sup>۱</sup> شیرمحمد برای شکار به کوه رفته بود. پس از مدتی با اسلحه‌ای که همراه داشت یک پازن<sup>۲</sup> زد و رفت سر آن را برید و پوستش را کند و خلاصه تا کار پوست کردن تمام شد، شب شده بود، آن را برداشت و به راه افتاد که برگردد.

در بین راه چشمش به غاری افتاد، داخل آن رفت و آتش روشن کرد. ناگهان غولی آمد و سلام کرد. تاته شیرمحمد با ترس و لرز جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمائید.» غول هم نشست.

تاته شیرمحمد از ترس این که مبادا غول او را بخورد، گفت:

- تو بشین تا من گوشت کباب کنم و برایت بیارم.

تاته شیرمحمد این را گفت و شروع کرد. اول ران، بعد دست و بعد هم سینۀ پازن را کباب کرد و به غول داد، غول هم هرکدام از اینها را یک لقمه می‌کرد.

گوشت که تمام شد، غول دنبال بهانه بود که تاته شیرمحمد را بخورد.

برای همین از او پرسید:

- راستی تاته شیرمحمد تو چه کار کرده‌ای که سرت این طور سرخ شده؟

تاته شیرمحمد گفت: بلیزه<sup>۳</sup> به موهام می‌زنم بعد آنها را زیر آتش می‌گیرم.

غول گفت: بیا کمک کن تا من هم همین کار را کنم.

تاته شیرمحمد که برای غول نقشه کشیده بود، قبول کرد. رفتند تا به درختهای بن<sup>۴</sup> رسیدند.

---

۱- تاته (Tâte) عمو. این لفظ را برای احترام به اول اسم مردان اضافه می‌کنند.

۲- پازن: بزکوهی.

۳- بلیزه که به آن پریزه هم می‌گویند صمغ چسبانی است که از درختی به نام بن تراوش می‌کند.

۴- بن: نوعی درخت کوهی است که محصول آن را نیز بن می‌گویند.

تاته شیرمحمد کلاه نمدی سرش بود. بلیزه به کلاه می‌زد و غول به موهایش. وقتی همه موهای غول را بلیزه زدند، تاته شیرمحمد گفت که بس است. بعد رفتند و سرهایشان را روی آتش گرفتند. تاته شیرمحمد کلاهش را که آتش گرفته بود، به زمین انداخت اما سرغول آتش گرفت. آتش به همه جان غول افتاد. غول فریاد می‌کشید:

- تاته شیرمحمد سرم سوخت، سرم سوخت.

تاته شیرمحمد گفت: سوخت که سوخت، به جهنم.

بعد اسلحه را کشید و او را یک تیر زد. غول گفت:

- دو تیره‌اش کن<sup>۱</sup>.

تاته شیرمحمد که می‌دانست اگر دو تیره‌اش کند غول به جان می‌آید، گفت:

- نه همین یکی بسه.

خلاصه غول آتش گرفت و مرد.

### قاسم خسروی کیا

یاسوج، دره‌گودرز

آبان‌ماه ۱۳۶۸

### یادداشت

مردم درباره دیو و گاهی هم درباره غول اعتقاد دارند که باید با یک ضربه او را کشت نباید بیش از یک ضربه به دیو زد. زیرا ضربه دوم سلامتی را به دیو برمی‌گرداند. این موضوع در بسیاری از افسانه آمده است. در عجایب‌المخلوقات نیز در این باره آمده است: «وگویند غول از یک زخم بمیرد اگر زخمی دیگر زنده نمیرد و زنده گردد و اگر هزار زخم بر وی زنده نمیرد»<sup>۲</sup>

۱- دو تیره‌اش کن: دو تیر بز.

۲- طوسی، محمدبن احمد. عجایب‌المخلوقات. پیشین. ص ۵۰۲.

## روایت دوم غول و کلوانچی

روزی روزگاری یک غول بیابانی به آسیاب می‌رسد. داخل آسیاب می‌شود به کلوانچی<sup>۱</sup> می‌گوید: برایم فتیر درست کن وگرنه خونت یک قاشق و گوشتت یک لقمه.

کلوانچی می‌گوید: من که روغن ندارم، برو روغن بیار.

غول بیرون می‌رود و پس از مدت کوتاهی با کوزه‌ای روغن برمی‌گردد. کلوانچی شروع به درست کردن فتیر می‌کند. غول هم نگاه می‌کند. کلوانچی مقداری از روغن را مصرف می‌کند و بقیه را نگاه می‌دارد. غول می‌پرسد: پس بقیه روغن چی؟

کلوانچی می‌گوید: بقیه روغن را نگه داشتم تا خودم را چرب کنم.

بعد روغن را برمی‌دارد و به بدنش می‌مالد. غول بیابانی هم همین کار را می‌کند. بعد کلوانچی چوبی را با آتش روشن کرده و به نزدیک خود می‌برد. غول هم همین کار را می‌کند. اما همین که غول این کار را می‌کند فوراً آتش می‌گیرد و بدنش می‌سوزد.

اکرم نویدی

توچان، ۱۳۷۳

به نقل از مادر بزرگش: زیبا شاکری

## ■ چوپان خیال‌باف

چوپانی گوسفندان مرد ثروتمندی را به چرا می‌برد. مرد ثروتمند در عوض مزد چوپان به او روغن می‌داد. چوپان هم روغن‌ها را در کوزه‌ای که در خانه‌اش آویزان کرده بود ذخیره می‌کرد. روزی از روزها چوپان پس از غروب آفتاب در خانه‌اش نشسته بود و عصایش را هم در دست داشت. او در همان حالت دربارهٔ روغنی که جمع کرده بود فکر می‌کرد و با خودش می‌گفت: «فردا این کوزهٔ روغن را به بازار می‌برم و می‌فروشم و با پول آن گوسفند مادهٔ حامله‌ای می‌خرم. مدتی بعد گوسفند می‌زاید. مدتی بعد همین بره بزرگ می‌شود و سال بعد خودش و مادرش بره‌های دیگری می‌زایند. کم‌کم گوسفندانم زیاد می‌شوند و صاحب یک گلهٔ بزرگ می‌شوم. بعد از آن گوسفندان این مرد ثروتمند را به او می‌دهم و برای خودم یک چوپان می‌گیرم تا گله‌ام را به چرا ببرد. از درآمد گله برای خودم قصر بزرگی می‌سازم. قصر را با فرش‌های زیبا فرش می‌کنم. پسرم که بزرگ شد برایش معلم می‌گیرم تا همه چیز را به او یاد دهد. به او یاد می‌دهم که از من اطاعت کند. اگر از دستوراتم اطاعت کرد که چه خوب اگر اطاعت نکرد با همین عصا به کله‌اش می‌کوبم تا ادب شود.»

چوپان یک مرتبه متوجه شد که همهٔ سروصورت و لباسهایش روغنی شده است. او با عصایش محکم بر کوزهٔ روغن زده بود.

رضا کوثری - میرزا نقی

نمین اردیبهشت، ۱۳۶۳



## یادداشت ۱

استاد انجوی در کتاب تمثیل و مثل (جلد اول) روایتی از این افسانه را از استان فارس آورده است.

## یادداشت ۲

روایت ادبی این افسانه در تحریرهای مختلف کلیله و دمنه وجود دارد که مشروح‌ترین آنها در انوار سهیلی است:

آورده‌اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و به یمن مجاورت او روزگاری به رفاهیت می‌گذشت. بازرگان پیوسته شاهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی و به حکم آن که پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب الهی در مزرعه دل بی‌غل می‌کاشت. بازرگان به وی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمه همت خود گرفته و فایده تانگری همین تواند بود که دل درویشی به دست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند. خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می‌فرستاد. زاهد از آن چیزی به کار برده باقی را در گوشه‌ای می‌نهاد. اندک فرصتی را سیویی از آن پر شد.

روزی پارسا در آن سبوی نگریت و اندیشه کرد که آیا چه مقدار عسل و روغن در این ظرف جمع شده باشد. آخر الامر به تخمین ده من تصور کرده و گفت که به ده درهم توانم فروخت. بفروشم و به همین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج به هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند، سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمنها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم و بعد از نه ماه جهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد. اما چون ضعف طفولیت به قوت شباب مبدل گردد و آن سروناز در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از گفته من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و همین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم. پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سروگردن پسر بی‌ادب را در حضور تصور کرده عصا را فرود آورد و بر سیویی شاهد و روغن زد. قضا را آن سیویی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روبه‌روی او

نشسته. چون عصا بر سبوا آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت.<sup>۱</sup>

---

۱- کاشفی، واعظ، انوار سهیلی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲، ص ۳۶۷.

برای سایر روایتها ر.ک:

الف- البخاری، محمدبن عبدالله. داستانهای بیدپای، به تصحیح پرویز نائل خانلری و محمد روشن، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱، ص ۲۱۳.

ب- نصرالله منشی، ابوالمعالی، کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی، تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۲۶۳.

## ■ فاطمه غُرُغُرُو

مردی از دست زن غُرُغُرُویش به تنگ آمده بود. نام او را فاطمه غرغرو گذاشته بود. فاطمه از اول صبح تا شب غر می‌زد. حتی در خواب هم هزیان می‌گفت و غر می‌زد. مرد با خود فکر می‌کرد که «خدایا چطور از دست این زن خلاصی پیدا کنم». یک روز صبح به فاطمه گفت: بهتر است امروز ناهار را در طبیعت خدا بخوریم. زن هم قبول کرد. ناهار درست کرد. آن را برداشتند و بیرون رفتند. در همان نزدیکی چاهی بود. مرد کنار چاه رفت و زنش را صدا زد و گفت: هی فاطمه دوتا بچه میمون توی چاه بازی می‌کنند، بیا نگاه کن.

همین که فاطمه آمد و از دهانه چاه سرکشید، مرد به پشت او زد و او را توی چاه انداخت و نفس راحتی کشید و راهی خانه شد. در خانه بچه‌ها سراغ مادرشان را می‌گرفتند. مرد دلش به حال آنها سوخت و با خود گفت «فردا می‌روم و او را از چاه بیرون می‌آورم. حتماً حالا عادتش را ترک کرده».

صبح روز بعد به نزدیکی چاه رفت و صدا زد: فاطمه، فاطمه! حالا بیارمت بیرون؟ دیگه غُر نمی‌زنی؟

از ته چاه صدایی درآمد که «ترا به خدا مرا بالا بیاور.» مرد طنابی در داخل چاه انداخت و چند لحظه بعد آن را بالا کشید. ناگهان دید که ماری به طناب پیچیده و با آن بیرون می‌آید. مرد ترسید و خواست طناب را رها کند، ولی مار التماس کرد و گفت: اگر مرا بیرون بیاوری پاداش خوبی به تو می‌دهم.

مرد مار را بالا کشید. مار نفس راحتی کشید و گفت: سالهای سال در این چاه زندگی راحتی داشتم. دیروز نمی‌دانم چه خدانشناسی زنش را به چاه انداخت. از دیروز تا حالا بس که غُر زده

سرم می‌خواهد بترکد. اما برای این خدمتی که به من کردی و مرا از چاه بیرون آوردی، می‌روم دورگردن دختر پادشاه چنبره می‌زنم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا باز کند. تو بیا و با عقد دختر پادشاه مرا از گردن او دور کن.

مار به قصر پادشاه رفت. از آنجا به اتاق دختر رفت و در یک لحظه مناسب دورگردن دختر پیچید. هر کاری کردند از گردن دختر جدا نشد. پادشاه از همه ممالک دکتر آورد ولیکن علاج آن را پیدا نکردند.

مردی که مار را نجات داده بود نزد پادشاه رفت و گفت: اگر دختری را با نصف داراییات به عقد من درآوری، او را نجات می‌دهم.

پادشاه قبول کرد و مرد با اشاره دست به مار گفت: گم شو! مار آرام از گردن دختر پائین آمد و رفت. صبح فردای آن روز به درگاه پادشاه آمدند که «دامادت را بفرست تا مار را از گردن دختر فلان وزیر دریاورد».

داماد پادشاه هم رفت و چون مار او را دید، گفت: قرار ما فقط دختر پادشاه بود اگر بخواهی مرا از کار بیکار کنی که نمی‌شود.

مرد گفت: لاف از این شهر بیرون برو که دنبال من نیابند.

مار از گردن دختر وزیر بیرون آمد و از آن شهر بیرون رفت.

فردای آن روز باز هم خبر رسید که «ای پادشاه دامادت را بفرست تا مار را از گردن دختر پادشاه همسایه دریاورد». پادشاه با اصرار زیاد دامادش را به آن کشور فرستاد. همین که چشم مار به مرد افتاد، اخمهایش را در هم کشید و گفت: باز هم که آمدی؟

مرد به مار نزدیک شد و گفت: نیامده‌ام که ترا از گردن این دختر باز کنم، آمده‌ام بگویم همان زن غرغرو که در چاه بود، از چاه بیرون آمده و می‌خواهد بیاید سراغ تو.

مار با شنیدن این جمله خود را باخت و گفت: ای وای حالا چه کار کنم؟

مرد گفت: باید به کوه بزنی و لابه‌لای صخره‌ها زندگی کنی و آلا این زن ترا ول نمی‌کند.

خلاصه با این حیله مار برای همیشه به کوه رفت و خیال مرد راحت شد.

محمد خورشیدی

کران، فارسان، چهارمحال و بختیاری، ۱۳۷۳

## یادداشت ۱

در «رکن هشتم» عجایب المخلوقات احمد طوسی تحت عنوان «فی عجایب الجن و مرده» آمده است: «در مثل گویند مردی را زنی بود سلیطه و بدخوی وی را به صحرا برد و در چاهی افکند و سنگی بر سر آن نهاد. بعد از چهل روز باز آمد تا حال او به چه رسید. سرچاه برگرفت. جنی از آن برآمد و غریب و فریاد می‌کرد از دست آن و مرد را گوید «ای ظالم این چنین سلیطه را به جای من آوردی تا عیش من تلخ کرد» و می‌نماید کی زن بهتر از دیو بود»<sup>۱</sup>.

## یادداشت ۲

استاد انجوی در کتاب گل به صنوبر چه کرد (قصه‌های ایرانی جلد اول بخش اول) چهار روایت از این افسانه را با مشخصات زیر به چاپ رسانده است:

- فاطمه قرقرو - محمداسماعیل حیدری - اراک - ۱۳۴۸

- خججه چاهی - عبدالرسول نویخت - شهرکرد - ۱۳۵۱

- یار بد بدتر بود از مار بد - یدالله انوری سخویدی یزدی - سخوید یزد - ۱۳۵۴

- زن بد - قدم‌خیر قاسمی - ایذه - ۱۳۵۵

علاوه بر اینها، استاد به چهارده روایت دیگر از شهرهای قومن، نیشابور، کرمان، ملایر، بابل، اندیمشک، رودسر، فسا، همدان، نهاوند، لار، شیراز و الشتر لرستان نیز اشاره کرده است.

---

۱- طوسی، محمدبن محمودبن احمد. عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات، به اهتمام منوچهر ستوده. تهران: علمی فرهنگی، ۱۳۸۲، ص ۲۸۸.

## ■ من به این کار مات مانده‌ام

مرد دهقانی مشغول کار بود و زمینش را شخم می‌زد. از فضای روزگار دو نفر کلاه بردار از آنجا رد می‌شدند که چشمشان به دهقان افتاد. یکی از زده‌ها گفت:

- به به! چه گاوهای چاق و چله‌ای، بیا این گاوها را بندزدیم.

زد دومی گفت: چطور می‌تونیم این کارو کنیم؟

اولی گفت: وقتی مرد دهقان خواست استراحت کند، تو یک تنبکی برمی‌داری و پیش او می‌ری و او را با خواندن مشغول می‌کنی، من هم از اون طرف گاوهاشو می‌زدم.

نزدیکی‌های ظهر دهقان دید که گاوها خسته شده‌اند، اون بیچاره هم بی‌خبر از همه جا گاوها را به حال خودشان گذاشت تا کمی خستگی در کنند، خودش هم زیر سایه درختی نشست که لقمه‌ای نان و پنیر بخورد. همان موقع زدی که قرار بود دهقان را سرگرم کند، تنبکی برداشت و رفت پیش او و شروع کرد به زدن و رقصیدن و خواندن. در حین خواندن هم مرتب می‌گفت: من به این کار مات مونده‌ام.

دهقان هم محو تماشای زدد شد. در همین وقت زدد دیگر گاوها را از آنجا برد. کسی که تنبک می‌زد وقتی خیالش راحت شد که دوستش از آنجا دور شده و دیگر دست دهقان به او نمی‌رسد از خواندن و رقصیدن دست کشید.

در این موقع دهقان یاد گاوهایش افتاد و نگاهی به طرفی کرد که گاوها آنجا بودند. وقتی از گاوها اثری ندید، با تعجب رو به آن مرد کرد و گفت:

- والله من هم از این کار مات مونده‌ام.

هلن آساتوریان، ۳۸ ساله

ساوه، روستای قرقان، آذرماه ۱۳۷۰

## یادداشت

در دفتر دوم مثنوی حکایتی با عنوان «فروختن صوفیان بهیمة مسافر را جهت سماع» آمده که شباهت‌های فراوانی با افسانه بالا دارد. تلخیص آن در زیر نقل می‌شود:

|  |   |
|--|---|
| <p>صوفی در خانقاه از ره رسید<br/>از سر تقصیر آن صوفی رمه<br/>هم در آن دم خمرک بفروختند<br/>ولوله افتاد اندر خانقاه<br/>و آن مسافر نیز از راه دراز<br/>صوفیانش یک‌به‌یک بنواختند<br/>لوت خوردند و سماع آغاز کرد<br/>دود مطبخ بگردد آن پاکوفتن<br/>گاه دست افشان قدم می‌کوفتند<br/>چون سماع آمد زاول تا کران<br/>«خر برفت و خر برفت» آغاز کرد<br/>زین حراره پای کویان تا سحر<br/>از ره تقلید آن صوفی همین<br/>چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع<br/>خانقاه خالی شد و صوفی بماند<br/>رخت از حجره بیرون آورد او<br/>تا رسد در هم‌رهان او می‌شناقت<br/>خادم آمد، گفت صوفی «خر کجاست؟»<br/>گفت «من خر را به تو سپرده‌ام<br/>گفت «والله آمدم من بارها<br/>تو همی گفتی که خر رفت ای پسر<br/>بلاز می‌گشتم که او خود واقفت</p> | <p>مرکب خود بُرد در آخر کشید<br/>خبر فروشی درگرفتند آن همه<br/>لوت آورده‌نشد و شمع افروختند<br/>کامشیان لوت و سماعست و نَشره<br/>خسته بود و دید آن اقبال و ناز<br/>نرد خدمت‌های خوش می‌باختند<br/>خانقاه تا سقف شد پرود و گرد<br/>زاشت‌یاق و وجد جان آشوفتن<br/>گه به سجده صفه را می‌روفتند<br/>مضطرب آغازید یک ضرب‌گران<br/>زین حراره جمله را انباز کرد<br/>کف زنان «خر رفت و خر رفت» ای پسر<br/>«خر برفت» آغاز کرد اندر حنین<br/>روز گشت و جمله گفتمند الوداع<br/>گردد از رخت آن مسافر می‌نشاند<br/>تا به خر بریند آن همراه جو<br/>رفت در آخر، خر خود را نیافت<br/>گفت خادم «ریش بین»، جنگی بخاست<br/>من ترا بر خر موکل کرده‌ام»<br/>تا ترا واقف کنم زین کارها<br/>از همه گویندگان بسا ذوق‌تر<br/>زین قضا راضیست، مردی عارفت»</p> |
|--|---|

## ■ خانواده خیال‌باف

مرد و زن کشاورزی در دهی زندگی می‌کردند. آنها سه دختر داشتند. روزی زن به دختر کوچکش گفت: کوزه را بردار به چشمه برو و آب ببار. دختر کوزه را برداشت و به چشمه رفت. کوزه را پر از آب کرد و روی سنگی نشست تا کمی خستگی در کند. در همین موقع چشمش به درختی افتاد که سنگ بزرگی زیر آن بود. دخترک همان‌طور که نشسته بود در فکر رفت و با خودش گفت: آگه روزی ازدواج کنم و خدا پسری به من بده اسمش را گریکور می‌ذارم. اما آگه گریکور من روزی بیاد اینجا که بازی کنه و از این درخت بالا بره و خدای ناخواسته از درخت بیفته زمین و سرش به اون سنگ بخوره، اون وقت می‌میره. افکارش که به اینجا رسید زیر گریه زد، حالا گریه نکن و کی گریه بکن. خلاصه دختر دیر کرد و مادرش نگران شد و از دختر دومی خواست که دنبال خواهرش برود. دختر دومی رفت سر چشمه و دید خواهرش روی سنگی نشسته و های‌وهای گریه می‌کنه. گفت:

- خواهر جان چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

دختر کوچک سرش را بالا کرد، با دیدن خواهرش گفت:

- نمی‌دونم خواهرجان، رفتم شوهر، خدا پسری به من داد، نامش گریکور، کلاهش قرمز. از

این درخت بالا رفت، از روی درخت افتاد روی اون سنگ و مرد.

بعد با آه ناله گفت: آخ گریکور جان، وای گریکور جان!

خواهر وسطی هم با شنیدن این حکایت زد زیر گریه.

از اون طرف با دیر کردن دختر دوم، مادر نگرانتر شده بود، دختر بزرگ را دنبال آنها فرستاد.



دختر بزرگ هم وقتی به چشمه رسید، دید که دو تا خواهرش گریه می‌کنند. علت گریه آنها را پرسید. دختر کوچک گفت:

- خواهرجان، رفته شوهر، خدا به من پسری داد، اسمش گریکور، کلاهش قرمز. از این درخت رفت بالا از روی درخت افتاد روی اون سنگ و مرد.

بعد هم دوباره با آه و ناله گفت: آخ گریکور جان، وای گریکور جان!

بعد هر سه خواهر یک صدا زدند زیر گریه. مادر که دید دخترهاش نیامدند، دیگه طاقتش طاق شد. به شوهرش گفت: من می‌رم چشمه ببینم چی به سر بچه‌هام آمده.

وقتی مادر به چشمه رسید دید دخترهاش گریه می‌کنند. علتش را پرسید.

دختر کوچک گفت: مادر دست به دلم نذار، رفته شوهر، خدا به من پسری داد. اسمش گریکور، کلاهش قرمز. از این درخت رفت بالا بعد افتاد روی اون سنگ و مرد. آخ گریکور جان، وای گریکور جان!

مادر هم با شنیدن این حکایت ناراحت شد و با دخترهاش گریه را سر داد.

القصه مرد دهقان دید که نه بابا، زنش هم رفت و پیش دخترها موند. دلواپس شد و گفت: «خودم برم، ببینم چی شده».

وقتی به چشمه رسید، دید زنش و دخترهاش گریه می‌کنند. علتش را پرسید.

دختر کوچک گفت: پدر دست به دلم نذار، رفته شوهر، خدا به من پسری داد. اسمش گریکور، کلاهش قرمز. از این درخت رفت بالا بعد افتاد روی اون سنگ و مرد.

بعد هم مانند قبل با آه و ناله گفت: آخ گریکور جان، وای گریکور جان!

پدرش با شنیدن این حکایت متأثر شد و گفت: خوب دیگه کاری است که شده و ناراحتی فایده نداره. ما که از مال دنیا یک گاو بیشتر نداریم. برویم اون گاو را سر ببریم و برای آسایش روح گریکور ختم بگیریم.

هلن آساتوریان

قرقان، ساوه ۱۳۶۸

## ■ یک بار جستی ملخک

### روایت اول

یکی بود یکی نبود، غیر خدای ما هیچ کس نبود.

روزی از روزگار در شهری یک پیر مرد خارکش بود که به صحرا می‌رفت و خار پشته می‌کرد و می‌آورد شهر می‌فروخت و معاش زندگی می‌کرد.

یک روز زن خارکش به حمام رفت. صاحب حمام گفت: حمام قُرق زن رمل انداز شاه است و کسی حق ندارد به حمام رود.

زن خارکش اصرار کرد، صاحب حمام بقیچه حمام زن را به دور انداخت. زن با ناراحتی به خانه برگشت تا وقتی که خارکش از خارکشی برگشت به خانه. زن گفت: یا باید بروی رمالی کنی یا باید مرا طلاق بدهی.

مرد گفت: مگر چه شده؟ من که سواد ندارم و چیزی از رمل اندازی بلد نیستم، چطور می‌توانم رمل اندازی و فال‌گیری کنم.

زن گفت: امروز به حمام رفتم و حمامی گفت «حمام قرق زن رمل انداز شاه است» بعد هم بقیچه حمام مرا دور انداخت و خجالت‌م داد. حالا تو باید بروی و رمالی و فال‌گیری کنی.

خارکش بیچاره رفت و یک دست از مهره‌های رمل اندازی و یک کتاب فال‌گیری پیدا کرد و سر چهارکوجه نشست و صدا کرد که «فال می‌گیرم و رمل می‌اندازم». اتفاقاً یک نفر الاغش را گم کرده بود و این طرف و آن طرف سرگردان عقب الاغ خود می‌گشت که دید پیر مرد فال‌گیری سر چهارکوجه صدا می‌زند «فال می‌گیرم، رمل می‌اندازم». آمد نزد فال‌گیر و گفت: پدرجان، من الاغم را گم کرده‌ام، یک رملی بریز ببینم الاغم کجاست. رمل انداز که سوادى نداشت نگاه کتاب کرد و

بناکرد به رمل انداختن و گفت:

- باید مقدار دوازده مثقال روغن کرچک بخوری تا الاغت را پیدا کنی.

مرد گفت: ای فال‌گیر من که مریض نیستم که مُسهل بخورم من الاغم را گم کرده‌ام.

فال‌گیر گفت: در طالع تو این‌طور نوشته شده، می‌خواهی عمل کن می‌خواهی عمل نکن.

مرد قبول کرد و رفت در دکان عطاری و دوازده مثقال روغن کرچک گرفت و خورد تا این‌که بر اثر خوردن مسهل فشار روی او آمد. عقب یک جایی می‌گشت که برود دست شویی. در شهر سرگردان بود که خرابه‌ای دید و در آن رفت، الاغش را در آنجا دید. فوراً الاغش را سوار شد به آنجایی که فال‌گیر بود، رفت. مبلغی پول به او داد و از او تشکر کرد.

خارکش به منزل آمد و داستان را برای زنش تعریف کرد. زن گفت: دیدی، رمالی و فال‌گیری سواد نمی‌خواهد. تو دیگر همین کار را ادامه بده.

خارکش گفت: ای زن! این شانسی بود و همیشه دول از چاه سالم در نمی‌آید.<sup>۱</sup>

زن گفت: علاج ندارد و باید فردا هم بروی.

فردای آن روز هم خارکش مثل دیروز رفت سرکوجه تا این‌که کنیزکی آمد و گفت: شما رمل می‌اندازی؟

گفت: بله چه شده؟

گفت: امروز دختر شاه به حمام رفت و من هم همراهش بودم. انگشتی خود را به من داد و گفت «این انگشتی را برابم ضبط کن وقتی از حمام برگشتم آنرا بهم بده» اما انگشتی گم شد. حالا یک رملی بینداز، ببینم انگشتی کجاست.

فال‌گیر بیچاره که سواد نداشت، همین‌طور که به کتاب نگاه می‌کرد، یک دفعه دید که کنیزک از ترس دختر پادشاه لخت و عریان از حمام بیرون آمده، گفت: برو حمام و انگشتی در یک سوراخ هست، مقداری موری آن را گرفته است.

کنیزک شتابان به طرف حمام دوید و به دختر شاه گفت: انگشتی پیدا شد. فال‌گیر گفته که در

۱. دول همیشه از چاه سالم در نمی‌آید: دول یعنی دلو (dalv) آب‌کنی. معنی مثل این است که سرانجام کارها همیشه خوش نخواهد بود.

یک سوراخ است و مقداری مو روی آن را گرفته.

کنیزک یادش آمد که کجا آن را پنهان کرده. رفت و آن را از سوراخ درآورد و به دختر شاه داد. دختر شاه آمد نزد فال‌گیر و به او انعام داد.

کم‌کم فال‌گیر شهرت پیدا کرد. اتفاقاً خزانه‌ی شاه را دزد زد و تمام جواهرات خزانه را بردند. شاه به فال‌گیر دربار گفت: سه روز مهلت داری که دزد خزانه را پیدا کنی، اگر پیدا نکردی گردنت را می‌زنم. فال‌گیر بیچاره در مدت سه روز نتوانست دزد را پیدا کند. شاه دستور داد که جلاد گردن فال‌گیر را بزند. دختر شاه نزد پدرش آمد و گفت: ای پدر فال‌گیری سراغ دارم که رمل می‌اندازد و فوراً دزد را پیدا می‌کند. انگشتر من در حمام گم شد، او با رمل آن را پیدا کرد. شاه دستور داد «بروید فال‌گیری که سر چهار کویچه نشسته بیاورید». رفتند و فال‌گیر را آوردند. شاه به فال‌گیر گفت: خزانه‌ی مرا دزد زده، تو باید دزد را پیدا کنی.

فال‌گیر چون خیلی می‌ترسید، از شاه مدت چهل روز مهلت خواست. شاه هم قبول کرد. فال‌گیر به خانه آمد و گفت: ای زن، کار خودت را کردی، تا چهل روز دیگر جلاد شاه گردنم را می‌زند. حالا که این‌طور شده برو مقداری خرما بیاور با آن چهل بسته حلوا درست کن و روزی یکی از آن حلواها را بده بخورم که فراموش نکنم تا روز چهلم از این شهر فرار کنم.

زن رفت بازار، خرما گرفت و آمد خانه و چهل بسته حلوا درست کرد. اتفاقاً دزدهایی که خزانه‌ی شاه را زده بودند چهل نفر بودند به نام چهل سُرخان. آنها جمع شدند و شورا گرفتند و گفتند «این فال‌گیر ماهری است، باید روزی یک نفر از ما برود پشت بام خانه‌ی فال‌گیر، ببیند چه می‌گوید».

روز اول یک نفر از چهل سُرخان پشت‌بام فال‌گیر رفت. فال‌گیر به زنش گفت: یک بسته حلوا بیاور.

زنش حلوا را آورد. فال‌گیر خورد و گفت: از چهل تایی یکی آمد و رفت. آن مردی که به گوشک<sup>۱</sup> آمده بود، رفت به رئیس دزدها گفت: فال‌گیر از کار ما سر در برده و چنین گفت.

۱- گوشک (gu ak) گوش ایستادن - سروگوش آب دادن.

از او باور نکردند. فردای آن روز دو نفر رفتند تا روز هشتم که هشت نفر رفتند. فالگیر هم گفت «از چهل تایی هشت تایی آن آمد و رفت». رفتند خبر به رئیسشان دادند. شب آمدند منزل فالگیر و گفتند: ای فالگیر بالا غیرت<sup>۱</sup> ما جای جواهرات خزانه شاه را به تو نشان می‌دهیم ولی تو هم به شاه نگو که کار چه کسانی بوده. مقداری طلا هم به تو انعام می‌دهیم.

فالگیر هم قبول کرد. چهل سرخان رفتند در یک خرابه و جای جواهرات خزانه شاه را به فالگیر نشان دادند. فالگیر رفت به دربار شاه و گفت: ای قیله عالم بنده هشت شبانه روز است که خواب در چشمم نرفته و در رمل و فال جای جواهرات شما را پیدا کرده‌ام. حالا بیایید تا به شما نشان بدهم.

شاه با وزیران و امیران همراه فالگیر رفتند به خرابه. فالگیر چون می‌خواست شاه و اطرافیانش مشکوک نشوند، کتاب در دست گرفت و رمل انداخت و جایی را نشان داد و گفت: - اینجا را حفر کنید.

حفر کردند چیزی نبود. جایی دیگر را نشان داد، حفر کردند چیزی نبود. تا پنج نقطه حفر کردند چیزی نبود. تا رفت جای اصلی، آنجا را که حفر کردند جواهرات را دیدند و بار کردند و آوردند به خزانه شاه.

بعد از آن شاه دستور داد که رمل اندازه از این تاریخ به دربار بیاید و فالگیری را در دربار ادامه دهد. حقوق و مزایای زیادی هم برای او در نظر گرفتند.

مدتی گذشت. یک روز شاه دستور داد «فردا به شکار می‌رویم. باید فالگیر هم همراه ما بیاید». خلاصه فردای آن روز وزیران و امیران جمع شدند و شاه به همراه آنها به شکارگاه رفت.

در بین راه یک ملخ روی دوش شاه نشست. شاه آن را گرفت و در مشت خود نگاه داشت. به وزیر گفت: ای وزیر کاردان در مشت من چیست؟

وزیر گفت: ای شاه! من چه می‌دانم.

به فالگیر گفت: ای فالگیر تو می‌دانی در دست من چیست؟

فالگیر چون ناراحت بود و می‌دانست کارهایی که تاکنون انجام داده همه شانسی بوده، گفت:

۱- بالا غیرت: گاهی اوقات بالا غیرتاً هم گفته می‌شود. نوعی تشجیع و نیز نوعی قسم جوانمردانه است.

- ای قبله عالم! یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، سوم به دستی ملخک.  
شاه گفت: آفرین.

به شکارگاه رسیدند و چادر برپا کردند. پس از این که آهو شکار کردند و گوشت آن را خوردند شاه یک قطعه ذغال برداشت و در مشت خود پنهان کرد و گفت: ای وزیر کاردان در دست من چیست؟

وزیر گفت: ای شاه نمی‌دانم.

شاه رو به فال‌گیر کرد و گفت: ای فال‌گیر در دست من چیست؟  
فال‌گیر که خیال می‌کرد این مرحله آخر است و دیگر امیدی نیست، نمی‌دانست چه بگوید.  
آخر گفت: ای قبله عالم بالای سیاهی رنگ نیست.

یعنی «به جز کشتن من چیزی نیست». شاه مشت باز کرد و گفت: آفرین بر فال‌گیر ماهر من.  
آن روز از شکارگاه برگشتند. فال‌گیر به فکر افتاد که «من باید خودم را به دیوانگی بزنم تا شاه بگوید فال‌گیر دیوانه شده و مرا از کارم اخراج کند» تصمیم گرفت که همین کار را کند.  
یک روز که شاه به حمام رفته بود دوان‌دوان رفت به حمام و دید که شاه مشغول تمیزکردن خود است، پای شاه را گرفت و به طرف در حمام کشید. همین که شاه را از حمام بیرون کشید سقف حمام پائین آمد. شاه گفت: ای فال‌گیر چه کاری بود؟

فال‌گیر که دید دو مرتبه بخت با اوست گفت: ای قبله عالم همین‌طور که در خانه مشغول رمل و فال بودم، دیدم که شما در حمام هستی و نزدیک است سقف حمام فرو ریزد و شما زیر آوار جان بدهید. با عجله دویدم و شما را نجات دادم.  
فال‌گیر دوباره مجبور شد در دربار شاه به کار خود ادامه دهد.

ملک محمد ژنوروزیان

کازرون، ۱۳۷۰

## روایت دوم

زن و شوهری بودند که سن و سالی از آنها گذشته بود. روزی زن به حمام رفت و به حمامی گفت که او را کیسه بکشد. اما چون زن وزیر و زن قاضی به حمام رفته بودند و به حمامی پول خوبی داده بودند، حمامی به او توجهی نکرد.

زن به خانه برگشت و به شوهرش گفت: آلاً و بالله باید بروی و سواد یادگیری.

شوهرش گفت: من بالای شصت سال سن دارم چطور می‌توانم درس یاد بگیرم؟

اما زنش گفت: اگر نمی‌خواهی سواد یادگیری باید مرا طلاق بدهی.

خلاصه کارشان به محضر قاضی رسید. زن به قاضی گفت: یا مرا طلاق بده یا به شوهرم درس یاد بده.

قاضی گفت: آخر، شما با این سن و سال درست نیست که طلاق بگیرید. باشه شوهرت را سواد یاد می‌دهم.

خلاصه هفته‌ای گذشت. مرد بی‌سواد که احمد نام داشت الف و ب و ج را یاد گرفت. او هر جا می‌رفت همین الف و ب و ج را تکرار می‌کرد. این بود که او را احمد جیمی نامیدند.

روزی ملا را جایی دعوت کردند. ملا که نمی‌خواست کلاش تعطیل شود احمد جیمی را چون بزرگترین شاگرد کلاس بود مبصر کرد و گفت که کلاس را ساکت کند. اما همین که ملا رفت، شاگردان یکی یکی به سراغ مبصر رفتند و اشکالات خود را از او می‌پرسیدند. مبصر که نمی‌توانست جواب آنها را بدهد از کلاس فرار کرد و از ترس زنش به خانه نرفت و رو به کوه نهاد. در کوه شتری را دید که بار طلا و نقره داشت. برگشت نگاه کند که کسی در آن نزدیکی هست یا نه، دید که شخصی سرگردان این سو و آن سو می‌رود. مرد سرگردان هم چشمش به احمد جیمی افتاد که مرتب می‌گفت «الف و ب و ج». آن شخص فکر کرد این آدم حتماً رمال است و علم غیب می‌داند. پرسید: ای مرد بزرگوار آیا تو علم غیب می‌دانی؟

احمد جیمی با غرور جواب داد: بله!

گفت: اگر بگویی که شتر من که بار نقره و طلا دارد، کجاست، طلای آن را به تو می‌دهم.

احمد جیمی ده قدم به عقب رفت، ده قدم به جلو و بعد گفت: اگر فلان قدر جلو بروی و فلان قدر به سمت چپ شترت را می‌بینی.

آن مرد این کار را کرد و شترش را دید. بعد هم طبق قولی که داده بود طلاها را به احمد جیمی

داد. احمد جیمی هم طلاها را گرفت و به خانه برد.

همین که به خانه رسید زنش گفت: دیدی درس خواندن چه سودی دارد. تازه این اول کاره و این قدر طلا آوردی. پس برو درست را ادامه بده.

هرچه احمد جیمی به زنش گفت که «این فکر را از سرت بیرون کن» تأثیری نداشت که نداشت.

فردای آن روز زنش به حمام رفت و مقداری از طلا را به حمامی داد و گفت: باید زن وزیر و زن قاضی را بزنی و مرا خدمت کنی.

حمامی هم چنین کرد. زن وزیر رفت و به وزیر گفت: تو وزیر باشی و زن ترا زن احمد جیمی بزند.

از قضا صاحب شتر به شهر آمد و همه جا پخش کرد که فلانی علم غیب می‌داند. وزیر که دنبال فرصت می‌گشت، ترتیبی داد تا چهل دزد ماهر خزانه شاه را خالی کنند.

چون خزانه شاه خالی شد، شاه، وزیر را احضار کرد و گفت: ای وزیر خزانه ما را دزد برده. وزیر جواب داد: سرورم به سلامت باد. در شهر تو احمد جیمی باشد و خزانه‌ات را دزد ببرد. همین حالا او را می‌خواهم که بیاید و دزد را پیدا کند.

وزیر فرستاد که احمد جیمی را بیاورند. احمد جیمی وقتی از ماجرا باخبر شد به زنش گفت: -زن! آخر من که علمی ندارم. می‌روم تا به دست شاه گشته شوم و از دست تو راحت شوم. زن گفت: برو می‌توانی.

چون احمد جیمی پیش شاه رفت و شاه موضوع دزدیدن خزانه را گفت، احمد چهل روز از شاه مهلت خواست. اما چون شمارش اعداد را تا چهل بلد نبود، سر راه چهل عدد هندوانه از میوه‌فروشی خرید و به خانه برد.

چون روز اول تمام شد و شب شد. به زنش گفت که یکی از هندوانه‌ها را بیاورد. از آن طرف حرامی‌ها که از فرصت چهل روزه احمد جیمی باخبر شده بودند، شب یکی از آنها بالای پشت‌بام خانه احمد جیمی رفت که ببیند چه خبر است. در همان دم که این حرامی آمد، زن احمد جیمی هم هندوانه را آورد. احمد جیمی هندوانه را گرفت و گفت: یکی از چهل تا آمد.

حرامی با عجله پیش رفقایش رفت و گفت که احمد جیمی آنها را می‌شناسد و حکایت را به آنها گفت. رئیس آنها باور نکرد. شب دوم دو نفر را فرستاد به پشت‌بام خانه احمد جیمی. احمد



جیمی گفت: زن دومی را بیاور.

چون زنش هندوانهٔ دومی را آورد، احمد گفت: دوتا از چهل تا آمدند.

آن دو حرامی فکر کردند که آنها را می‌گوید. با عجله پیش رئیس خود رفتند و حکایت را گفتند. اما چون رئیس دزدها باور نمی‌کرد شب سوم خودش با دو تای قبلی آمد. باز احمد جیمی به زنش گفت: شب سوم تمام شد و سومی را بیاور.

از قضا زن آن شب هندوانهٔ بزرگی را آورد و پیش شوهرش گذاشت. احمد جیمی که هندوانه را دید، گفت: فکر می‌کنم که امشب بزرگشان آمده که می‌شوند سه تا.

رئیس دزدها که خود ماجرا را دید و شنید، رفت در خانهٔ احمد جیمی را زد. احمد جیمی که به در خانه آمد، رئیس دزدها گفت: ترا به خدا ما را به پادشاه معرفی نکن. ما می‌دانیم که تو واقعاً علم غیب می‌دانی. اگر قول دهی که ما را به پادشاه معرفی نکنی، ما هم جای خزانهٔ شاه را نشانت می‌دهیم.

احمد جیمی جواب داد: من از اولش هم خبر داشتم که شما خزانه را خالی کرده‌اید ولی خواستم که آبرویتان نرود. بهتر است که خودتان طلاها را تحویل دهید.

رئیس دزدها تشکر کرد و گفت: در قبرستان و در فلان محل سنگ مرمر زردی است. خزانه را زیر آن پنهان کرده‌ایم.

احمد جیمی در چهارمین روز پیش پادشاه رفت و گفت که خزانه را پیدا کرده و بعد جای مخفی کردن جواهرات را برای شاه گفت.

شاه هم نصف خزانه را به او داد. او همین که به خانه آمد به زنش گفت: ترا به خدا دست از سرم بردار.

زنش جواب داد: تازه اول کار است و این قدر طلا و جواهر آورده‌ای وای به حال آخر کار.

*ابوالفضل قهرمانی*

پناه آباد - تاکستان، ۱۳۷۰

### یادداشت

نویسنده در پایان‌نامه خود نوشته است: «خلاصه داستان طولانی می‌شود که ان‌شاءالله هفته آینده ادامه آن را برای شما ارسال خواهیم کرد».

متأسفانه نامه‌ای دیگر از وی در بایگانی وجود ندارد.

## روایت سوم

روایتی نیز از شهر بابک در دست داریم که فقط ماجرای پایانی آن مانند روایت‌های پیشین است. از این رو به جز قسم پایانی بقیه آن را نقل می‌کنیم:

مرد نادانی پیش چندتن از افراد هنرمند و صاحب ذوق و شاعر می‌رود و می‌پرسد: شما چطور توانستید به چنین مقامی از علم و آگاهی برسید.

یکی از آنها جواب داد: ما از روی اتفاق به چنین مرتبه‌ای نرسیده‌ایم، بلکه دود چراغ خورده‌ایم.

مرد نادان به خانه می‌رود، خُمی تهیه می‌کند و یک چراغ موشی را به دست می‌گیرد با خود به داخل خم می‌برد و مدت چهل روز در این خم دود چراغ می‌خورد. بعد از این مدت از خم بیرون می‌آید و پس از تمیز کردن سروصورتش نزد پادشاه می‌رود و به شاه می‌گوید: ای پادشاه من شاعرم و آمده‌ام شعری برایت بگویم.

پادشاه می‌گوید: خوب، شعرت را بخوان.

اما چون او شعری بلد نبوده، از روی اتفاق بر زبان او می‌آید: اُشتر سرایی گردنا دانم چه خواهی گردنا» و چون این بیت از نظر پادشاه بی‌مفهوم می‌آید، دستور می‌دهد که او را زندان کنند.

مدتی بعد تعدادی از دشمنان پادشاه قصد جان او را می‌کنند و به کیسه‌کش حمام پول می‌دهند که وقتی پادشاه به حمام می‌رود رگ دست او را قطع کند. روزی که قرار بوده این نقشه اجرا شود، وقتی پادشاه وارد حمام می‌شود و نزدیک خزینه می‌رسد به یاد شعر آن مرد می‌افتد و می‌گوید: «اُشتر سرایی گردنا دانم چه خواهی گردنا».

کیسه‌کش حمام که تیغ در دست داشت با شنیدن این شعر، فکر می‌کند که شاه از نقشه قتل باخبر شده، دستش می‌لرزد و تیغ به زمین می‌افتد. بعد از آن به پای شاه می‌افتد و می‌گوید: «والله، به خدا من بی‌تقصیرم». بعد هم ماجرا را برای شاه شرح می‌دهد. به این ترتیب قضیه کشتن شاه فاش می‌شود. شاه به شکرانه‌رهایی از مرگ، مرد نادان را از زندان آزاد و او را ندیم خود می‌کند. اما این مرد که از پادشاه ناراحت بوده برای کشتن او نقشه می‌کشید تا این که روزی با

پادشاه به بیرون می‌رود. نزدیک خرابه‌ای می‌رسند، او پادشاه را به طرف زمین پرت می‌کند، پادشاه چند متر دورتر به زمین می‌افتد اما ناگهان از جایی که قبلاً پادشاه ایستاده بوده سقف خرابه به زیر می‌آید. وقتی پادشاه علت هل دادن خود را می‌پرسد، آن مرد می‌گوید: برای این‌که سقف روی سرت نریزد این کار را کردم.

پادشاه از او تشکر می‌کند و می‌گوید «برای دومین بار جانم را نجات داد» و به این ترتیب آن مرد نزد پادشاه عزیزتر می‌شود و بعد از مدتی او را وزیر خود می‌کند. روزی پادشاه با وزیر خود در حال گردش بودند. شاه ملخی در دست پنهان می‌کند و از وزیر می‌پرسد که چه در دست دارد...

#### زهرانعمت‌زاده

شهر بابک، ۱۳۷۰

به نقل از: پدریزرگوش

#### یادداشت

از این افسانه روایت‌های شفاهی فراوان و مختلفی در ایران ثبت و ضبط شده است. مثل «یک بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک آخر به دستی ملخک» که از مثل‌های سائر و رایج زبان فارسی است از همین افسانه گرفته شده است. استاد اتجوی در کتاب تمثیل و مثل (جلد اول) به چهارده روایت از این افسانه اشاره کرده است.

در کتاب عجایب‌المخلوقات تألیف محمدبن احمد طوسی حکایتی آمده است که شباهت‌های فراوانی با این افسانه دارد:

«گویند مردی بود طبعی کند داشت، هیچ صنعتی نمی‌دانست، درماند. پس در کوچه‌ها می‌گردیدی و بانگ می‌زدی «منجم و ستاره‌شناسم». او را پیش ملکی بردند کی وی را جوهری گم شده بود و طلب می‌کردند. فراشی داشت، [ملک] از منجم پرسید کی «جوهر کی دارد؟» فراش بترسید و در برابر منجم استاده و به اشارت می‌گفتی «مگو کی من دارم». منجم ملک را گفت «فردا من این جوهر را به دست آورم». برون آمد و جوهر از

فراش بستند و به بعلی انداخت بظ آن را فروبرد. ملک را گفت «مردم را کی درین خانه است حاضر کن.»  
مردم را حاضر کردند و بظ را نیز. منجم گفت «در شکم این بظ است.» از شکم وی به در آوردند و منجم را  
حرمتی پدید آمد.

روزی زن ملک وی را بخواند. گفت: بار دارم، پسر است یا دختر؟  
منجم درماند. پس گفت: در روی تو می‌بینم کی پسر بزایی و در قفاه تو می‌بینم کی دختری بزایی.  
تقدیر آفریدگار چنین بود کی پسر و دختری بزاد. [حالی] منجم نیکو شد. تا شیی این ملک خوابی سهمگین  
دید و فراموش کرد از منجم پرسید.

گفت «اندیشه کنم» برخاست رنجور دل در گوشه‌ای رفت درین اندیشه. ملک برخاست کی پیش او آید ایوان  
او بیفتاد. منجم گفت «آن خواب کی دیدی این بود کی آفریدگار ترا نگه داشت.» و ملک باوی اکرامها کرد. پس آن  
اقبال بود و تقدیر آفریدگار به نیکی. آفریدگار [چون] خواهد کی با کسی احسان کند نه به علت کند و چون خواهد  
کی یکی را ذلیل کند نه به علت کند.<sup>۱</sup>

## ■ دو هم سفر

### روایت اول

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک مردی بود به نام جابر که در شهر خودش بیکار بود. روزی با خودش فکر کرد «در شهر ما کار کم است. بهتر است به شهر دیگری بروم و کاری کنم». به همین منظور مقداری نان و پنیر برداشت و به راه افتاد. در راه که می‌رفت به یک نفر رسید که از همان راه می‌رفت. وقتی به او نزدیک شد، به او سلام کرد. آن مرد هم جواب سلامش را داد. جابر پرسید: اسمت چیه و به کجا می‌روی؟

جواب داد: اسمم سالم هست و برای پیدا کردن کار به شهر دیگری می‌روم.

جابر گفت: اتفاقاً من هم برای کار به شهر دیگری می‌روم. حالا که هر دو برای پیدا کردن کار از خانه بیرون آمده‌ایم، بیا با هم دست دوستی بدهیم و مثل دو برادر با هم باشیم.

خلاصه پس از چند روز راه رفتن و پرس‌وجو به شهری رسیدند و کاری پیدا کردند و مشغول به کار شدند. دوسه سال کار کردند و پولهایشان را جمع کردند و تصمیم گرفتند به شهر خودشان برگردند و به خانواده خود سر بزنند. هرچه لازم داشتند، خریدند و راه خانه در پیش گرفتند.

در راه برگشتن سالم نقشه کشید که پولهای دوستش را به چنگ بیاورد. به همین دلیل به دوستش گفت: بهتر است که اینجا از هم جدا شویم و هر کدام به راه خودمان برویم.

جابر هم قبول کرد، از هم جداحافظی کردند و هر یک به راه خود رفتند. سالم جلو افتاد، وقتی فاصله زیادی از دوستش دور شد، یک جفت کفش نوی را که خریده بود درآورد و یک لنگه آن را سر راه جابر انداخت و لنگه دیگر را با صد قدم فاصله جلوتر انداخت و در گوشه‌ای

پنهان شد تا ببیند اصفهانی چه می‌کند. اصفهانی وقتی به لنگه کفش رسید، گفت: به‌به چه کفش قشنگی، تازه هم هست. خواست آن را بردارد ولی گفت: ولش کن بابا هرچند این کفش تازه است ولی یک لنگه است، یک لنگه به چه درد من می‌خورد.

خلاصه کفش را برداشت و به راه خود ادامه داد. صدقدم جلوتر که رفت، دید که یک لنگه کفش هم آنجا افتاده. وقتی کفش را برداشت و نگاه کرد، دید لنگه همان کفش اولی است. با خودش گفت «بہتر است برگردم و آن لنگه دیگر را هم بردارم». با همین خیال خورجین خودش را که تمام دارائیش در آن بود در کنار لنگه کفش گذاشت و برگشت تا آن لنگه دیگر را بیاورد. همین که جابر از خورجینش دور شد، سالم آمد و خورجین او را برداشت و بی‌درنگ به خانه‌اش رفت. وقتی جابر برگشت، دید ای دل غافل از خورجینش خبری نیست. ناراحت شد، دودستی بر سرش زد و کمی فکر کرد و با خود گفت «کار، کار سالم است. باید ازش انتقام بگیرم». بعد از آن به قصد گرفتن خورجینش راه خانه دوستش را در پیش گرفت.

اما بشنوید از مرد سالم. وقتی به خانه رسید، پولها را جایی پنهان کرد و در گوشه‌ای دراز کشید و خودش را به مردن زد و به زنش هم چیزی نگفت. وقتی جابر به خانه او رسید، دید همه گریه و زاری می‌کنند. فهمید که جریان از چه قرار است. پیش زن او رفت و گفت:  
- شوهرت بہترین دوست من بود. اجازه بدین، تنهایی در کنار او بنشینم و کمی گریه کنم.  
زن هم قبول کرد و خانه را خلوت کرد. جابر مشتی به پهلوی دوستش زد و گفت:  
- بدجنس! من که می‌دونم تو نمرده‌ای و تمام این کلکها برای این است که پول مرا بالا بکشی.

اما از او جوابی نشنید. بعد سوزنی را در تن او فرو کرد و گفت: ببینم طاقت این را هم داری؟ ولی باز هم جواب نداد، انگار نه انگار که زنده است و گویا ده سال است که مرده.  
جابر گفت: پاشو الان می‌برن خاکت می‌کنند و زنده به گور می‌شی.  
اما باز هم جوابی نشنید. کم‌کم داشت باورش می‌شد که او مرده ولی گفت:  
- کورخوندی، من از مرده تو هم دست نمی‌کشم.

خلاصه، مردم همه جمع شدند و مرده را به گورستان بردند تا خاکش کنند. بالاخره لحظه

آخر رسید و مرده را در گور گذاشتند تا خاک رویش بریزند. سالم هم در گور فکر می‌کرد «خدا یا چه غلطی کردم، مددی کن تا از اینجا نجات پیدا کنم، آگه خاک رویم بریزند که زنده به گور میشم. از طرفی با چه رویی از قبر بلند شم و تو روی دوستم نگاه کنم.» در همین افکار بود که صدای دوستش را شنید که به حاضرین گفت: «این مرد سالها با من دوست صمیمی بود، آگه ممکنه خاک رویش نریزد، شماها بروید من می‌خوام کمی با او درد دل کنم. بعد خودم خاک رویش می‌ریزم. حاضرین هم به خواسته او احترام گذاشتند و رفتند. وقتی تنها شد، گفت:

- مرد حسابی این چه کاری بود کردی، کم مانده بود خاک رویت بریزند. پاشو دیگه بازی بس است. آگه بلند نشی خودم با دستهای خودم خاک رویت می‌ریزم و از مال خودم هم صرف‌نظر می‌کنم.

اما هرچه می‌گفت، اثری نداشت. هوا تاریک شده بود و چشم چشم را نمی‌دید. سالم هم که می‌دید دیگر لحظاتی بیشتر به پایان عمرش نمانده، بر سر دوراهی مانده بود، فکر می‌کرد «اگر زنده بشم با چه رویی توی صورت دوستم نگاه کنم و آگه بلند نشم خاک رویم می‌ریزد و زنده به گور می‌شم.» در این افکار بود که جابر هم دید همه جا را تاریکی گرفته، بالاخره باورش شد که دوستش مرده، بیل را برداشت تا خاک روی او بریزد که ناگهان صدای دو نفر را شنید. گوشه‌های را تیز کرد که بهتر بشنود. نگاهش را به اطراف گرداند، دید بله دو نفر مقدار زیادی جواهرات دزدیده‌اند و همان نزدیکی روی قبری گذاشته‌اند و می‌خواهند بین خودشان تقسیم کنند.

یکی از دزدها جواهرات را تقسیم می‌کرد به این صورت که یک جواهر جلوی دوستش می‌گذاشت و یکی را جلوی خودش و می‌گفت: «این مال تو... این مال من. این مال تو... این مال من.»

سالم هم در حالی که در گور دراز کشیده بود و حرف‌های دزدها را می‌شنید، بهترین موقع را برای زنده شدن دانست. این بود که ناگهان از جا پرید و با کفن به طرف آن دو دزد دوید و گفت:

- پس سهم من کو؟

دزدها که او را با کفن دیدند ترس سروپایشان را گرفت. یکی از دزدها گفت: «بسم‌الله! مرده‌ها زنده شدند.» هر دو از ترس پا به فرار گذاشتند و پشت سرشان را هم نگاه نکردند.



جابر که مات و متحیر شده بود از دوستش پرسید: چی شد؟ تو که مرده بودی، چطور زنده شدی؟

سالم روی دوستش را بوسید و گفت: دوست عزیز، من قصد بدی نداشتم. فقط می‌خواستم ثروت ترا زیاد کنم، بیا تا جواهرات را بین خودمان تقسیم کنیم و به خانه برگردیم، خورجینت هم جایش امن است.

جابر گفت: نامرد، من می‌دانستم که خورجین مرا تو دزدیده‌ای. اما چرا؟

سالم گفت: اگه من خورجین ترا بر نمی‌داشتم الان تو اینجا نبودی و این جواهرات هم گیر ما نمی‌آمد.

جابر هم دوستش را بوسید و با او به خانه برگشت و خورجینش را از دوستش گرفت.

**هلن آساتوریان**

**قرقان، ساوه، ۱۳۶۸**

## روایت دوم زردول و سرخول

در قدیم دو نفر دزد به هم رسیدند. یکی اسمش زردول بود یکی هم سُرخول. آنها با هم بیعت کردند و راه افتادند. رفتند و رفتند تا رسیدند به یک آبادی که در آن یک حاجی ثروتمند از دنیا رفته بود. گاپونی<sup>۱</sup> را در بیرون ده دیدند. حال و احوال ده و مرد ثروتمندی را که مرده بود از او پرسیدند و بعد داخل آبادی رفتند.

بام قرار کردند سُرخول برود و مزار حاجی را بکند داخل آن بخوابد و زردول هم سراغ بچه‌های حاجی برود. همین کار را هم کردند. زردول رفت و باگریه و زاری گفت «دوستم چطور شد». پسران حاجی آمدند و او را به خانه بردند. گفت: من دوست حاجی بودم. مقداری پول از او می‌خواستم، آدمم که پولم را بگیرم، حالا این وضع پیش آمده.

پسران حاجی گفتند: ما از کجا بدانیم؟

گفت: فردا می‌رویم سر مزار حاجی از او سؤال می‌کنیم.

فردای آن روز رفتند سر قبر حاجی. زردول خود را روی قبر انداخت و گریه زیادی کرد و گفت: ای دوست عزیز، ای حاجی تو که می‌دانی من دویست‌هزار تومان از تو می‌خواستم حالا پسران تو به من نمی‌دهند.

در این موقع سُرخول از زیر قبر صدا زد: ای زردول به پسرانم بگو که حاجی گفت به جای دویست هزار تومان، سیصد هزار تومان به تو بدهند.

وقتی پسران حاجی این سخنان را شنیدند زردول را به خانه بردند و از او پذیرایی خوبی کردند. بعد هم مبلغ سیصد هزار تومان به او دادند.

اما زردول، بی آن‌که سراغ دوستش برود پول را گرفت و رفت. وقتی او رفت دختران حاجی آمدند سر قبر و باگریه و زاری گفتند: پدرجان با یک مرد ناشناس صحبت کردی و با ما که دخترانت هستیم صحبت نمی‌کنی. برادرانم سیصد هزار تومان را به او دادند و او هم رفت.

وقتی دختران حاجی به خانه برگشتند سرخول طاق را خراب کرد و دنبال زردول رفت. یک

---

۱- گاپون (gāpun) گاوچران.

جفت کفش نو خرید و یکی از آنها را در محلی که فکر می‌کرد زردول از آنجا گذر می‌کند، انداخت و دومی را در جای دیگری که باز هم دوستش باید از آنجا رد می‌شد. خودش هم نزدیک کفش دومی کمین کرد.

زردول آمد و کفش اولی را دید، گفت: «کفش نویی است ولی یکی است چه فایده‌ای دارد.» برای همین آن را برداشت. آمد تا به کفش دومی رسید. آن را که دید، گفت: «آه! چه کار کنم» بعد پولها را زمین گذاشت و اسبش را بست و رفت که کفش اولی را بردارد.

سرخول هم صبر کرد تا او کمی دور شود، بعد پولها را برداشت و سوار بر اسب شد و به طرف خانه رفت. زردول وقتی برگشت خبری از اسب و پولها نبود. فهمید که کار دوستش است. دنبال او رفت. سوار پیاده شده بود و پیاده سوار. زردول رفت و سرخول را پیدا کرد و گفت: بیا تا پولها را تقسیم کنیم.

سرخول گفت: پولها پیش من نیست.

بر سر همین دعوایشان شد سر آخر تصمیم گرفتند به مرده‌شورخانه بروند و پولها را قسمت کنند. به مرده‌شورخانه رفتند. کمی بعد دوازده دزد دیگر که انبار شاه را دزدیده بودند، به مرده‌شورخانه آمدند تا در آنجا پولهای دزدیده را قسمت کنند. زردول به سرخول گفت: کفن تنت می‌کنم تا بگویند این مرده است و این مرد هم بالا سرش ایستاده است. آنها آمدند خواستند که قسمت کنند. هریکی می‌خواست که خودش تقسیم کند. آخر سر یکی از آنها گفت: بگذارید این مرد ناشناس آنها را بین ما قسمت کند.

زردول هم همه چیز را قسمت کرد فقط یک شمشیر ماند هریک از آنها می‌گفت: «من آن را می‌خواهم» بالاخره یکی از آنها گفت: هرکسی که با یک ضربه این میت را دو نیم کرد شمشیر مال اوست. در این موقع زردول گفت: مرده‌ها زنده‌ها را بگیرد.

سرخول که کفن تنش بود بلند شد و فریاد زد. دزدها از ترس فرار کردند. این دو هم نشستند و پولها و اسباب و اثاثیه را بین هم قسمت کردند. سرخول از زردول ده درهم طلبکار شد. دزدها وقتی مقدار زیادی دویدند، ایستادند و گفتند «چرا فرار کردیم؟» یازده تا از دزدها به یکی از دزدها گفتند: خون ترا می‌دهیم. برو بین که مرده‌ها خیلی هستند یا نه.

این مرد هم با ترس و لرز خود را به مرده‌شورخانه رساند و با همان ترس سر خود را از پنجره به داخل کرد تا ببیند مرده‌ها چند نفر هستند. از قضا او کلاه خسروی خوبی سرش بود، زردول چشمش به کلاه افتاد، پرید و کلاه را از سر او قاپید و به سرخول داد و گفت: این هم به جای ده درهم تو.

دزد بیچاره هم فرار کرد و خود را به دوستانش رسانید و گفت: آن قدر مرده زیاد است که از همه طلاهایی که برده بودیم نفری ده درهم به آنها بیشتر نمی‌رسید. حتی به یکی از آنها هم چیزی نرسیده بود که کلاه مرا گرفتند و به جای ده درهم به او دادند.

### صیاد رضایی

روستای مرادان، خان‌میرزا

چهارمحل و بختیاری، ۱۳۶۳

### یادداشت

استاد انجوی در کتاب عروسک سنگ صبور (قصه‌های ایرانی جلد سوم) پنج روایت با مشخصات زیر چاپ کرده است:

۱- کوسه شیرازی و کوسه تهرانی - خیراتعلی غلامی - شهرضا، ۱۳۴۷

۲- حسن یک غازی و حسن دو غازی - مرضیه زبرجد - اصفهان، ۱۳۵۳

۳- حاجی و رمضان - محمدعلی نیک‌دوست - شهبوار، ۱۳۵۲

۴- کاظم و حیدر - ابراهیم زارع - فتوح‌آباد کرمان شیراز، ۱۳۴۸

شکل رمضان و سه برادر - اسماعیل دهبان - اریستان لنگرود، ۱۳۵۱

هم‌چنین به دو روایت با مشخصات زیر نیز اشاره کرده است:

۱- روایتی از کرمان که تابنده نوری فرستاده است.

۲- روایتی از گرگ‌فیلیان ممسنی که شکرالله طباطبایی فرستاده است.

## ■ بی عقل و با عقل

یک روزی بود و یک روزگاری. مردی که از فهم و کمال سهمی داشت و از مال دنیا بهره نداشت پیاده از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد. در میان راه به مردی رسید که شتری داشت و دو جوال بزرگ بر آن بار کرده بود. خودش هم بر بالای دو لنگه بار نشسته بود و آواز می‌خواند و شتر را می‌راند. مرد پیاده با خود فکر کرد که هر چند پیاده و خسته‌ام و این مرد هم سواره است و سردماغ است اما بالاخره همسفری است و می‌توانم راه دراز را باگفت و شنید با او کوتاه کنم. وقتی به شترسوار رسید سلام کرد و گفت:

- وقتی شما را دیدم خوشحال شدم. پیاده‌روی و خستگی به جای خود ولی از تنهایی بیشتر حوصله‌ام سر رفته بود. حالا تا هرجا که با هم هستیم، می‌توانیم با هم صحبت کنیم. سوار گفت: من هم از درد تنهایی برای خودم آوازی می‌خواندم. اما پیاده و سواره فرقی نداره. اصلاً پیاده بودن بهتره. وقتی شتر نداری هیچ وقت شترت مریض نمی‌شود، هیچ وقت شترت را دزد نمی‌برد، هیچ وقت شترت فرار نمی‌کند. وقتی هم به منزل می‌رسی غصه‌گاه و جو برای شتر نداری و راحت هستی. شاعر هم چقدر خوب گفته:

آسوده کسی که خر نداره      از گاه و جواش خبر نداره

پیاده گفت: والله چه عرض کنم. اما این که چندان صحیح نیست. ناچار کسی که خر نداره آگه بار داشته باشه، خودش باید به دوش بکشه، آگه راه دور می‌رود باید پای خودش را زحمت بدهد. ولی خوب من از پیاده‌روی بدم نمی‌آید. وقتی فکر می‌کنم بار تنم را خودم می‌کشم، خوشحال می‌شوم. ولی اگر سوار شتر باشم خیال می‌کنم شتر زیر پایم از من شکایت می‌کنه. سوار خندید و گفت: خوب این هم حرفی. آدمهایی که شتر ندارند این فکرها را می‌کنند.

وگر نه خداوند شتر را آفریده که بار بکشد و خار بخورد. تو سوار نشوی یکی دیگه سوار می‌شود. پیاده‌گفت: به هر حال شتر خوبی داری، خدا به تو ببخشد. مثل این که بارش هم سنگینه. توی این جوالها چه داری؟

سوار گفت: یکی از آنها پر از گندم است که به خانه می‌برم و یکی هم پر از شن و ریگ است. پیاده تعجب کرد و پرسید: چی گفتی؟ پر از شن و ریگ؟ آنها را برای چه به خانه می‌بری؟ مگه در شهر ریگ پیدا نمی‌شه؟

سوار گفت: ریگ را برای کار بخصوصی نمی‌برم. چون گندم یک لنگه بیشتر نبود و روی شتر بند نمی‌شد این جوال را پر از ریگ کردم که دو لنگه بشوند و روی شتر بار کنم، خودم هم بتوانم روی بار بنشینم.

پیاده از شنیدن این حرف خندید و گفت: عجب اختراعی کردی! خوب داداش عوض این کار خوب بود گندمها را دو قسمت می‌کردی و در دو جوال می‌گذاشتی تا دو لنگه شود. بعد بر شتر می‌بستی و خودت هم روی آنها می‌نشستی. هم بار شتر سبک‌تر بود هم بار کردن و پیاده کردن جوالها آسان‌تر بود.

سوار گفت: بارک‌الله! آفرین! چطور من عقلم به این نرسید. معلوم میشه که خیلی باهوش و با عقل هستی.

پیاده گفت: نمی‌دانم. نه این موضوع خیلی ساده است.

سوار بر حال پیاده رحمش آمد و با خود گفت: «خوبه این مرد چیزفهم را هم سوار کنم» ولی ناگهان فکری کرد و پرسید:

- خوب! ای مرد حکیم راستش را بگو تا بدانم که تو کیستی؟ لابد با این عقل و فهمی که داری وکیل، وزیر، سلطان، امیر یا چیزی هستی؟! باید خیلی آدم بزرگی باشی!  
پیاده گفت: نه من یک آدم عادی هستم مثل همه. دانشمند هم نیستم. می‌بینی که احوال من گواهی می‌دهد. لباسم هم ساده و مثل بیشتر مردم است.

سوار گفت: این‌طور که نمی‌شود. با این همه عقل و هوش حتماً پول زیادی داری که دلت به آن خوشه و فکرت آزاد است که توانستی مسئله گندم را به این راحتی حل کنی.

پیاده گفت: از قضا من در هفت آسمان یک ستاره هم ندارم. حالا هم که با تو راه می‌روم نمی‌دانم فردا چه کاری می‌کنم و چه می‌خورم.

سوار گفت: لابد دکانی و دستگاهی داری آگه پول نقد نداری حتماً جنس زیادی داری چه فرق می‌کنه؟ مطلب اینه که آدم دانا باید توانا باشه و دارا باشه و خوشبخت. یک شعری هم هست که می‌گوید «توانا بود هر که دانا بود».

پیاده گفت: این هم نیست. آگه دکان داشتم در آن می‌نشستم و معامله می‌کردم و پیاده در این صحرا راه نمی‌رفتم.

سوار گفت: معلومه که نمی‌خواهی خودت را معرفی کنی. ممکنه شتر و گاو و گوسفند داشته باشی و دنبال چوپان می‌گردی. به هر حال آدم با عقل و هوشی مثل تو باید کار و بارش خیلی خوب باشه.

پیاده گفت: می‌دانی داداش من نه اسب دارم، نه شتر، نه گاو، نه گوسفند، نه دکان و نه پول. البته آدم بدبختی نیستم. ولی از مال دنیا چیزی ندارم تنم سالمه و کار می‌کنم و نان می‌خورم. امروز هم بیکارم و دنبال کار به شهر نزدیکی می‌روم. فهم و هوش هم که تو می‌گویی جز یک زندگی ساده چیزی به من نمی‌رساند. همین و دیگر هیچ.

سوار گفت: پس عجب آدم عوضی و بیخودی هستی. مرد بی‌نوا من که یک لنگه بارم گندم و یک لنگه آن ریگ است با این بی‌سوادی و بی‌عقلی که می‌بینی ده تا شتر دارم، صدتا گوسفند، پنجاه‌تا گاو و دوتا مزرعه. کفش، غلام، کنیز، ده‌تا اتاق، عزت و احترام و زندگی راحتی هم دارم. وقتی به مجلسی برسم تعظیم دارم، سلام دارم. در شهر عضو انجمن اصلاحات هستم. در خانه یک اتاق پر از کتاب خطی دارم. آن وقت تو که می‌دانی گندم را چه جوری باید بار کرد و راحت بود هیچ چیزی نداری؟ پس فایده این عقل و کمال کو؟ آگه عقل اینه که جز دردسر چیزی نداشته باشه می‌خوام هفتاد سال سیاه نباشه. اتفاقاً من در مزرعه کارگر لازم دارم اما از تو می‌ترسم. زود از من دور شو که می‌ترسم نکبت تو مرا هم بگیره. عقل بی‌خاصیت یعنی شومی.

پیاده گفت: می‌روم اما با این همه که گفتی تو در نظر من آدم احمق، بی‌عقل و بدبختی هستی. اینها که گفتی همه را با پول خریدهای و خودت یک آدم بی‌شعور بیشتر نیستی. هرگز نمی‌خوام مثل تو

باشم.

پیاده اینها را گفت از سوار جدا شد و از راه دیگری رفت.

از قضا بعد از مدتی دو شترسوار دیگر سر رسیدند که دزد و راهزن بودند. از مرد سواره پرسیدند: بار شترت چی است؟

سوار گفت: همین حالا یک نفر همراه من بود که از آن راه رفت او می‌گفت که تو آدم بی‌عقل و بدبختی هستی. همینم که هستم دربار شترم هم همین است.

صحبت سوار که به اینجا رسید یکی از دزدها کاردی کشید و یکی از جوالها را پاره کرد تا ببیند بار آنها چی است. اتفاقاً آن را که پاره کرده بود همان جوال ریگ بود. دزدها که این‌طور دیدند چند تا پس‌گردنی به او زدند و گفتند راستی که عجب آدم بی‌عقلی هستی. صحرا پر از ریگ است و تو ریگ بار شتر می‌کنی. این را گفتند و رفتند.

شتر سوار که بار گندمش تصادفی نجات پیدا کرده بود، لیخندی از خوشحالی زد و گفت: آفرین بر بی‌عقلی خودم که ریگ بار کردم و گرنه گندم از دستم می‌رفت. بعد از این او اگر صدتا شتر هم گندم بار می‌کرد یک لنگه را گندم و یک لنگه را ریگ پر می‌کرد و پند هیچ‌کس را هم گوش نمی‌داد. عقلی هیچ‌کس را هم قبول نداشت. در جواب مردم که به عقل او می‌خندیدند، می‌گفت: من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.

**کبری یآوری، ۱۶ ساله**

**روستای کنجدجان گلپایگان، ۱۳۶۵**

آقای محمود قاسمی روایت دیگری را به نام «آفرین بر عقل خودم» در سال ۱۳۶۴ از اصفهان فرستاده است که نسبت به این روایت ناقص‌تر است.

### **یادداشت**

از قسمت اول این افسانه روایتی در دفتر دوم مثنوی آمده است:

دو جـسـوال زفت از دانـه پـری

یک عـرابـسی بـار کـرده اشـتری



یک حدیث انداز کرد او را سؤال  
واندر آن پرسش بسی دُر بسفت  
چیست آگنده؟ بگو مصدوقی حال  
در دگر ریگی، نه قوت مردمست  
گفت: تا تنها نماند آن جوال  
در دگر ریز از پی فرهنگ را  
گفت: شایاش ای حکیم اهل و خُر  
تو چنین عربیان، پیاده در لُغوب<sup>۲</sup>  
کش بر اشتر برنشانند نیک مرد  
شمه‌ای از حال خود هم شرح کن  
تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست  
بسنگر اندرحال و اندر جامه‌ام  
گفت نه این و نه آن ما را مکاو  
گفت ما راکو دکان و کو مکان  
که توی تنها رو و محبوب پند  
عقل و دانش را گهر تو بروتوست  
در همه ملکم وجوه قوت شب  
هر که نائی می‌دهد، آنجا روم  
نیست حاصل جز خیال و دردسر  
تا نبارد شومی تو بر سرم  
نطق تو شومست بر اهل زمن  
و درتراه پیش، من واپس روم  
به بود زین حیل‌های مُرد ریگ

اونشسته بر سر هر دو جوال  
از وطن پرسید و آوردش به گفت  
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال  
گفت: اندر یک جوالم گندمست  
گفت: تو چون بار کردی این رمال<sup>۱</sup>؟  
گفت: «نیم گندم آن تنگ را  
تا سبک‌گردد جوال و هم شتر  
این چنین فکر دقیق و رأی خوب  
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد  
باز گفتش ای حکیم خوش سخن  
این چنین عقل و کفایت که تراست  
گفت این هر دو نیم، از عامه‌ام  
گفت اشتر چند داری چند گاو؟  
گفت رخت چیست باری در دکان؟  
گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟  
کیمیای مس عالم با توست  
گفت واللّه نیست یا وجه‌العرب<sup>۳</sup>  
پس برهنه، تن برهنه می‌دوم  
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر  
پس عرب گفتش که رو دور از برم  
دور بر آن حکمت شومت زمن  
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم  
یک جوالم گندم و دیگر زریگ

۲- ماندگی، خستگی.

۱- جمع رمل، ریگها.  
۳- بزرگ و رئیس عرب.

احمق‌ام بس مبارک احمقیست  
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود  
که دلم با پیرگ و جانم متقیست  
جهد کن تا از تو حکمت کم شود<sup>۱</sup>

## یادداشت ۲

ادهم قرشی خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ از عارفان و شاعران قرنهای دهم و یازدهم نیز روایتی بسیار مختصر از این افسانه کرده است:

«احمقی خورجینی را بر پشت خر انداخته بود، یک سر آن پر از گندم و سر دیگر خالی. و آن سر خالی را به دست قائم گرفته بود و می‌راند و می‌رفت. شخصی وی را دید. گفت: اگر آن گندم را دو حصه کنی و نصف بدین سر خورجین ریزی، از آزار چسبیدن برهی و اگر خواهی سوار نیز شوی. چنان کرد. پس از آن از وی پرسید که تو با این عقل از مال دنیا چه مقدار داری؟  
گفت: هزار درهم.

آن مرد از کرده خود پشیمان شد و طریق سابق پیش گرفت و گفت: من دو هزار درهم دارم اگر عقل تو از من بیشتر می‌بود مالت افزون بودی.<sup>۲</sup>

---

۱- مثنوی، پیشین، ص ۲۸۰-۲۷۹.

۲- خلخالی، ادهم، کدو مطبخ قلندری، به اهتمام احمد مجاهد. تهران: انتشارات سروش، ۱۳۷۰، ص ۶۱.

## ■ شوهر بهانه گیر

مرد بهانه گیری بود که هر کاری عیالش می کرد از آن ایراد می گرفت. بر سر غذا، آب، خواب و هر چیز دیگر ایراد می گرفت و با نیش زبان او را اذیت و آزار می کرد. تا این که روزی زنش تصمیم گرفت همه راههای بهانه گیری او را ببندد.

صبح که شوهرش سرکار رفت او از هر نوع غذایی مقداری پخت و چند نوع شربت هم که به فکرش می رسید آماده کرد.

شب که مرد به خانه آمد، از راه نرسیده پرسید: شام چی داریم؟  
زن گفت: آبگوشت.

شوهرش گفت: شب تابستان کی آبگوشت می خورد، می خواهی مرا بکشی؟  
زن گفت: برای شما پلو پخته ام.

شوهر گفت: فکر نکردی شاید ظهر پلو خورده باشم و حالا میل نکند.  
زن گفت: تخم مرغ هم داریم.

مرد گفت: تخم مرغ سنگین است. مگر از جانم سیر شده ای؟  
زن گفت: چی دوست داری؟

گفت: کباب بی چربی می خواهم.

زن گفت: «اتفاقاً آماده داریم» رفت و کباب را آورد.

مرد با خودش فکر کرد که بهتر است سر نوشیدنی بهانه بگیرم. این بود که صدا زد تا زنش مقداری شربت بیاورد. زنش پرسید که چه شربتی می خواهد. او هم گفت که مثلاً فلان شربت. زن فوراً همان شربت را آورد.

مرد که همه راه‌ها را بسته دید آماده خوابیدن شد. این بود که گفت:

- امشب هوا خیلی گرمه کجا باید بخوابم؟

زن گفت: تختخواب حاضره.

شوهر گفت: هوا به این گرمی آدم داخل اتاق می‌خوابد؟

زن گفت: داخل حیاط هم رختخواب آماده است.

گفت: زیر درخت میوه‌دار و پر از پشه میشه خوابید؟

زن گفت: پشت بام هم رختخواب پهن کرده‌ام و پشه‌بند زده‌ام. می‌تونی پشت بام بخوابی.

شوهر که دید دیگر نمی‌تواند بهانه‌ای بگیرد به پشت بام رفت و در رختخواب دراز کشید.

چشمش به کهکشان افتاد که در وسط آسمان سفیدی می‌زد. زن را صدا زد و گفت: این خط سفید

در وسط آسمان چیه؟

زن گفت: می‌گویند جاده مکه است.

شوهر تا این را شنید داد و فریاد کرد و گفت: ای زن نادان فکر کردی آگه سنگی از زیر پای یکی

از شترهای قافله حاجیان در برود و به سر من بخوره چه خاکی باید به سرم بریزم. تو عمداً جایم

را در اینجا انداختی تا از دستم راحت شوی.

این را گفت و با قدری ناسزا و کنک دق‌دلی خود را روی زن خالی کرد.

**کهبیار راهی زاده، ۶۸ ساله**

**روستای آرو، گچساران، ۱۳۷۳**

## فهرست منابع

- ۱- *اسکندرنامه*، به کوشش ایرج افشار، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳.
- ۲- اصفهانی، راغب. *نوادیر*، ترجمه محمد صالح قزوینی، به اهتمام احمد مجاهد، تهران: سروش، ۱۳۷۱.
- ۳- البخاری، محمد بن عبدالله. *داستانهای بید پای*، به تصحیح پرویز ناتل خانلری و محمد روشن، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۱.
- ۴- انجوی، سیدابوالقاسم. *تمثیل و مثل (جلد اول)*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۲.
- ۵- \_\_\_\_\_ *گل به صنوبر چه کرد (بخش اول و دوم)*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۹.
- ۶- \_\_\_\_\_ *قصه‌های ایرانی (جلد دوم)*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۲.
- ۷- \_\_\_\_\_ *عروسک سنگ صبور*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۵.
- ۸- پرتلس، ی.ا. *نظامی شاعر بزرگ آذربایجان*، ترجمه حسین محمدزاده صدیق، تهران: انتشارات پیوند، ۲۵۳۵.
- ۹- جعفری (قنواتی)، محمد. *روایت‌های شفاهی هزار و یک شب*، تهران: انتشارات علم، ۱۳۸۴.
- ۱۰- خلخالی، ادم. *کلبو مطبخ قلندری*، به اهتمام احمد مجاهد، تهران: انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
- ۱۱- ذوالفقاری، حسن. *منظومه‌های عاشقانه در ادب فارسی*، تهران: انتشارات نیما، ۱۳۸۲.
- ۱۲- رحمانیان، داریوش. *افسانه‌های لری*، تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۰.
- ۱۳- زرین کوب، عبدالحسین. *پیرگنجه در جستجوی ناکجا آباد*، تهران: انتشارات سخن، ۱۳۷۴.
- ۱۴- سادات اشکوری، کاظم. *افسانه‌های اشکور بالا*، تهران: مرکز پژوهش‌های مردمشناسی و فرهنگ عامه، ۱۳۵۴.
- ۱۵- شیخ‌بهایی، بهاء‌الدین محمد. *کلیات آثار*، به کوشش غلامحسین جواهری، تهران: کتابفروشی محمودی، بی تا.

- ۱۶- طوسی، محمدبن محمود بن احمد. *عجایب المخلوقات*، به اهتمام منوچهر ستوده، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۲.
- ۱۷- عوفی، سدیدالدین محمد. *جوامع الحکایات و لوازم الروایات*، به تصحیح مظاهر مصفا و امیر بانو مصفا، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳.
- ۱۸- غازی ملطیوی، محمد. *روضه العقول*، تصحیح محمد روشن و ابوالقاسم جلیل‌پور، تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۸۳.
- ۱۹- *قرایه السلوک*، تصحیح نورانی وصال و غلامرضا افراسیابی، تهران: پازنگ، ۱۳۶۸.
- ۲۰- کاشفی، واعظ. *انوار سهیلی*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- ۲۱- محمد بلخی، مولانا جلال‌الدین. *مثنوی معنوی*، به اهتمام توفیق سبحانی، تهران: انتشارات روزنه، ۱۳۸۲.
- ۲۲- معین، محمد. *فرهنگ فارسی*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- ۲۳- نخشبی، ضیا. *طوطی‌نامه*، تصحیح فتح‌الله مجتبابی و غلامعلی آریا، تهران: انتشارات منوچهری، ۱۳۷۲.
- ۲۴- نصرالله منشی، ابوالمعالی. *کلیله و دمنه*، به تصحیح مجتبی مینوی طهرانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۱.
- ۲۵- نظامی، الیاس بن یوسف. *کلیات خمسة نظامی*، تهران: امیرکبیر، ۱۳۴۴.
- ۲۶- نفیسی، سعید. *کلیات دیوان نظامی*، تهران: انتشارات فروغی، ۱۳۶۸.
- ۲۷- وراوینی، سعدالدین. *مرزبان‌نامه*، تصحیح محمد روشن، تهران: اساطیر، ۱۳۶۷.
- ۲۸- وکیلان، سیداحمد. *تمشیل و مثل*، تهران: سروش، ۱۳۷۵.
- ۲۹- *هزار و یک شب*، ترجمه طسوجی تبریزی، تهران: انتشارات جامی، ۱۳۷۹.